

نام رمان: قلب سوخته

نویسنده: س.شب

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با صدای مادرم از خواب بیدار می شدم.
 _پا شو دختر چقدر میخوابی مگه تو ساعت ۸ کلاس نداری!
 بازم کلاس سر صبح! یکی نیست بگه اگه صبح نمی تونی بیدار شی مگه مرض داری کلاس ور میداری.
 تازه داشتیم خمیازه میکشیدم که باز مامان صدا کرد!
 این دفعه داد میزد سپیده!!
 من موندم اول صبحی مامان چه انرژی داره. از تو اتاق همین جوری که روتخت دور خودم می پیچیدم،
 _بیدارم بابا.
 باچشمای که فقط یکیشو به زور باز نگهداشتم به طرف دستشویی میرم داشتیم از خواب میمردم.
 به زور دست و صورتمو میشورم بهطرف آشپزخونه میرم.
 مامان داشت صبحانه رو میز میزاشت.
 _سلام خوشگله چطوری.
 _مامان: خودتو لوس نکن دختر ۲۶ سال داری. من باید سر صبح هنجرمو پاره کنم من هم قد تو بودم دوتا بچه
 داشتیم.
 _ای بابا باشه عشقم چرا ناراحتی قول میدم دفعه دیگه زود بیدار شم.
 مامان:اره جون خودت همیشه همین قولو میدی، بعددوباره تکرار میکنی.
 _باشه حالا صبحانه رو رد کن بیاد تالیا کلمو نکنده.
 _مامان: دختر توکی میخوای این رفتارای پسرونه رو کنار بزاری ردکن بیاد
 یعنی چه مثلا مهندس مملکتی.
 _اولا تا سرکار نرفتم ادعای مهندسی ندارم بعدا این جوری باحال تره.
 _مامان:همش تقصیر این باباته که باهات مثل پسرا رفتار کرده،خوبه حالا
 سارا مثل تو نشد.
 _مامان تو همیشه سارا رو بیشتر دوست داری!
 مامان:کی گفته شما هر دو برام عزیزید.
 _باشه ایول خوشگله.
 مامان:سپیدهههههههههههههه.
 _جان ببخشید ترک عادت موجب مرض است.
 یک قورت از چایم رومیخورم یک لقمه هم بقول لایلا دوستم اندازه کلش میکنم تو دهنم میرم که حاضرشم.
 _مامان:تو عوض بشو نیستی ماجرای ماهمون یاسین است.
 دیدم اوضاع خیلی خرابه گفتم. من رفتم حاضر شم فعلا بای.
 میرم طبقه بالا البته طبقه نمیشد گفت،ازکنار حال ۴ تا پله به بالامیخورد.
 خونمون یک خونه ی ۱۲۵ متری بود با یک حیاط قشنگ کوچیک.
 طبقه اول یک حال بزرگ با یک آشپز خونه طبقه بالا ۲ تا اتاق بود،با حمام و دستشویی.اتاق سمت راست مال من
 وسارا اتاق سوت چپ مال مامان وبابابود.
 میرم تواتاقم یک اتاق ۱۲ متری با ۲ تا تخت یک اینه داور که روش پر از لوازم آرایش بود البته بیشترش شمال سارا

بود سارا خیلی ارایش کردن دوست داشت رفتم جلوی آینه به خودم نگاه میکنم موهامثل اناناس گیره زده بودم اخه هم دوست داشتیم موهام بلند باشه هم شبهاگرمم میشد بقول سارا مثل اناناس بالای سرم جمع میکردم گیره رو هم میزدم روش، گیرمو باز میکنم موهای مشکیم میریزه دورم، موهام تقریبا تا کمرمه، صاف صاف هیچ حالتی نداشت.

خط چشم رو بر میدارم پشت چشمم یک خط متوسط میکشیم نه کلفت نه نازک. رنگ چشمهای متوسطه نه تیره نه روشن پوستم گندمی ولیم هم کوچیک ولی بینیم وای به عقاب گفته بود زکی البته لیلا میگفت:

انقدرم بد نیست ولی به نظر خودم خیلی داغون بود.

ولی قدم بلنده تقریبا ۱۷۴ هست.

لیلا که همیشه میگه خوشبختی ولی من دوست نداشتم اینقدر قدم بلند باشه اخه اگه میخواستیم کفش پاشنه دار بپوشیم مثل چنار میشدم بخاطر همین همیشه کفش بی پاشنه میپوشیدم.

برعکس من سارا خواهرم خیلی خوشگله صورت عروسکی چشمهای درشت موهای حالتدار بینی کوچک لب قلوه ای قد متوسط.

بخاطر همین ازن ۱۵ سالگی خواستگار داشت.

همه ی پسرای محل ارزو داشتن سارا بهشون نگاه کنه خلاصه تومحل معروف بود.

بخاطر همین زود دانشگاه که قبول شد باکامی ازدواج کرد البته من بهش میگم کامی اسمش کامرانه.

کامران مهندس عمران ۲۸ سالشه سارا هم ۲۰ سال داره از من ۶ سال کوچکتره

اوایل از درو دیوار که برایش خواستگار میامد میگفت: زشته خواهر بزرگ ازدواج نکرده من ازدواج کنم ولی من بهش گفتم:

شاید من بخوام بترشم توتا کی میخوای صبر کنی. اونم قبول کرد الانم ۲ ساله توقعده قرار چند ماه دیگه بره سر خونه زندگیش.

البته اگه دل بکنه از بخور بخواب خونه مامان ومادر شوهر.

درحال ارایش کردن بودم که صدای پلنگ صورتی بلند شدهمون جور که داشتم دنبال لنگه جورابم میگشتم گوشه رو برداشتم

گفتم: جان.

لیلا: جانو مرض باز خواب موندی، میدونی از ساعت چند منتظرتم.

اومدم عزیزم چرا دلتنگی میکنی.

بازاون جوری حرف زدی چندش.

مگه چی گفتم عشقم اول صبحی اعصاب زز نداری ها.

لیلا: ببین سپیده اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه امدی امدی اگه نیامدی من میدونموتو.

امدم بابا چیه باز سعید گازت گرفته.

لیلا: بی ادب مگه سعید سگه.

نه بابا دور از جون سگ.
 بین توکه میای دانشگاه.
 باشه عصبانی نشو ادمم عزیزییییییییم.
 لیلا: سپیده میکشمت.
 گوشه قطع کردم از اتاق ادمم بیرون، مامان کاری نداری من دارم میرم.
 نه قربونت برم فقط نهار میای.
 نه مامان نهار با لیلا یک چیزی میخوریم، تا عصر کلاس دارم.
 مامان: خدا حافظ
 بابای.
 مامان: از دست تو دختر!
 از در بیرون میرم. واینت شرکتی که بابا توش کار میکنه دم دره، اخه بابا تو یک شرکت دارویی کار میکنه.
 بعضی وقتها با واینت میاد خونه بعد کارای دیگه شرکت رو با اژانس انجام میده.
 باخودم گفتم حالا که دیرم شده و بابا هم آخر شب میاد، با ماشین برم
 دوباره درو یواشکی باز وکنم میرم توخونه سویچ رو برمیدارم.
 تا ادمم سویچ رو بردارم مامان رو دیدم داره چپ چپ نگاه میکنه.
 گفتم: چون مادرت دیرم شده به بابا چیزی نگو لیلا بیچارم میکنه دیربرم تا الان هم قبرم روکنده.
 مامان: برو زبون باز برو ولی زود برگرد تا بابات نیومده.
 من موندم تو حاضری با واینت بری سوار اتوبوس نشی اخه دختر تومگه تو دانشگاه آبرو ر نداری.
 بابا آبرو چیه میرم کوچه پشتی پارک میکنم از له شدن تو اتوبوس که بهتره.
 مامان: من نمی دونم هر کار میخوای بکن.
 نوکرتم به مولا.
 مامان: تو ادم نمیشی درست حرف بزن.
 باشه سرورم من رفتم.
 بدو بدو میرم طرف ماشین سوار میشم دعا میکنم که زود روشن شه اخه بعضی وقتها ادا در میاوره.
 خلاصه با هزار صلوات روشن می شه.
 مثل دیونه ها میرم به ساعت نگاه میکنم وای ساعت یک ربع به هشتمه مرگم حتمی بود لیلا دخلم رو میاورد.
 بلاخره ماشین رو چندتا کوچه اون ور تر پارک میکنم بطرف دانشگاه میدوام. لیلا دم در مثل شیر گرسنه
 وایستاده بود. تا من رو دید به طرفم امد.
 لیلا: کدوم گوری بودی، الان ۲۰ دقیقه هست که منتظرم.
 ببخشید یکم خواب موندم،
 لیلا: فقط یکم اره.
 اره جون سعید.
 لیلا: جون عمت. بریم دیر شده الان سیبیل میاد راهمون نمیده بدو بعدا حسابت رو میرسم.
 دوتایی به زطرف کلاس میریم من ولیلا از ترم اول دانشگاه

باهم بودیم تا الان که ترم اخر فوق لیسانس کامپیوترهستیم .سیبیل استاد کامپیوترم بود بخاطر اینکه از سیبیلش
 بدم میومد لیلا بهش میگفت: سیبیل.
 خلاصه رفتیم تو کلاس سیبیل هنوز نیامده بود خدا روشکر وگرنه لیلا اینقدر مثل پیر زنها قر میزد که دیونم
 میکرد.
 همین جوری سر کلاس نشسته بودم که دیدم خرمگس صدام میکنه.
 خانم راد.
 محلش ندادم خودم رو مشغول کردم میدونستم روزایی که با خرمگس مگس شروع بشه همش بدشانسی میارم.
 دوباره صدام کرد.
 خانم راد.
 اه چه کنه ای من چقدر بد شانسم از این همه پسر این باید به من گیر بده باعصبانیت گفتم: فرمایش!
 خرمگس یا همون علی پور
 _بخشید میخواستم اگه میشه جوزوتون رومروز به من قرض بدید.
 _ببینید آقای علیپور من اصلا جوزه نمی نویسم همه رو از دیگران میگیرم اون دفعه هم بهتون گفتم مثل اینکه
 فراموشی دارید.
 علیپور _بخشید فراموش کردم با اجازه.
 با اجازه ومرگ هچین بزنم شتکش کنم.
 لیلا_چیه بابا چرا وحشی شدی بدبخت عاشقه.
 اره دیگه شانس که نیست
 _اره دیگه شانس که نیست این با اون قیافه زاقارت بایدبه من گیر بده.
 لیلا_حالا نیست اگه یک خوشگل بود تو مثل ادم جواب میدادی یکم ظرافت دخترانه داشته باش بخاطر همینه که
 اون عشقت رامین ادم حسابت نمیکنه.
 _اولا رامین از نجابت شه که سرش رو بالا نمیکنه بعد اون از کجا میدونه من ازش خوشم میادبعدم من از مرد
 جماعت خوشم نیاد البته به استتنا بابام ورامین.
 حالاتورهم دیدم خانم ظرافت باشوهر کردنت.
 لیلا_وامگه سعید چشه
 چش نیست گوشه .البته از سر تو زیادیه.
 لیلا_خیلی خری!
 -خوب بابا قهر نکن بیا یک ماچ بده به عمو.
 لیلا_اه چندش حالم بهم خورد.
 -چجوری به سعید ماچ میدی حالت بهم نمیخوره.
 لیلا_سپیده میزمنت ها.
 -بشین سرجات ضعیفه تا گیساتو نبریدم.
 لیلا_خیلی دیونه ای!
 نوکرتم.

_یکی از بچه ها امدتو کلاس گفت :گوش کنيد آقاي نيازي امروز نمياد.
 اه بخشكي شانس حالا تا ساعت ۱۰ بايد غاز بچرونييم.
 ليلا_سپيده بيا بريم سلف يك چيزي بخوريم مردم از گشنگي .
 تو كه هميشه گشنته بابا يكم رژيم بگير همين روزاست كه سعيد طلاق تده.
 ليلا_غلط كرده مگه كشكه تازه خوش گفته زن تپل دوست داره.
 -اره جون خودش اينو نگه چي بگه.مجبوره اين حرف و بزنه تو كه ماشلا اهل رژيم نياستي مهرتيم كه خدا تومننه
 بنده خدا چكار كنه.
 ليلا_بروبابا سعيد منو دوست داره نمي دوني چقدر به خاله منت خواهش كرد بيا خواستگار ي .
 سعيد وليلا دختر خاله پسر خاله هستند ليلا هم يك دختر خوشگله صورت سفيدى داره چشماش هم سبزه لب
 وييني كوچكى داره فقط يكم تپل وقد كوتاست.
 ولى خيلى ماهه .من واقعا دوستش دارم.بهترين دوستمه.
 بلاخره رفتيم كه ليلا خانم چيزي بخوره.
 ليلا_تو چي ميخوري.
 من فقط چاي.
 ليلا_همينه كه فقط قد دراز كردى از بس چيزي نميخوري من براى خودم كيك هم ميگيرم.
 -باشه.
 ليلا رفت و ديدم عليپور از دور داره ميا د واى باز اين سرش امد اين دفعه حالشو جا ميارم مثل اينكه هر چي
 مودبانه رفتار ميكنم نميشه. بعد ليلا ميگه ظرافت.
 با اين جماعت بايد مثل خودشون رفتار كرد.
 عليپور_خانم راد.
 _بين آقاي عليپور من بهتون گفتم.كه جزوه نمينويسم.ديگه داريد مزاحم ميشيد.
 عليپور_خانم راد من يك عرض خصوصى باهتون دارم.
 هي من مي خوام خانم باشم نمي زارن.
 _بخشيد شما غلط ميكنيد با من عرض خصوصى داريد.
 عليپور_خانم راد من منظورم اون جور كه شما فكر ميكنيد نيست ،ميخواستم اگه ممكنه شمارتون رو بدم به
 خانواده ام براى امر خير.
 _من قصد ازدواج ندارم.
 عليپور_خواهش ميكنم يك فرصت به من بديد.
 _عجب سرشيه. بهتره برى سراغ يكي ديگه.
 عليپور_من از شما خوشم مياد.
 _بخشيد!
 عليپور_من از زناى قديبلند خوشم مياد قيافه برام مهم نيست.
 (احمق غير مستقيم داره به من ميگه زشت.همش بخاطر اين دماغه كه كل صورتمو گرفته.
 بدترين اخمى كه ممكن بود رو بهش ميكنم باتمام عصبانيت ميگم.

-اگه یک باره دیگه مزاحم بشید من میدونم وتو فهمیدی. چون خودت کوتاهی عقده قد داری! حیف اینجا نمیشه وگرنه حالت میکردم.

علیپور _ برای من دختر زیاده ولی من از شما خوشم میاد.

_بهبتره بری فرصت رو به بقیه بدی تا از دوریت نمردن.

_تازه صدام داشت میرفت بالا که لیلا امد طرفم دستمو کشید برد.

لیلا_ چرا دیونه شدی. داشتی ابرومون رو میبردی بدبخت که چیزی نگفت

_غلط کرده اخه بگو خرمگس خودتو توایینه دیدی اخه من کجام به تو میخوره کم کم ۱۵ سانت ازمن کوتاه تره تازه میگه برام دختر زیاده انگار آدم قحطه برن زن اون بشن.

چون پولداره فکر میکنه کیه جون من بزار بیرون دانشگاه برم بزنمش حداقل دلم خنک میشه.

لیلا_دیونه شدی آخه کدوم دختری خواستگارش رو میزنه.

_من.. مگه چیه اگه یکی شون رو بزنی درس عبرت میشه برای بقیه.

لیلا_ اخه دیونه درس عبرت چی.. چرا چرت میگی بیا بریم یک ابی به دست وصورتت بزن قیافت از بس حرص خوردی داغونه.

رفتم به سمت دستشویی، لیلا راست میگفت قیافم داغون بود موها مثل کچلا بخاطر عرق کردنم به سرم چسبیده بود روز گونم پاک شده بود.

روژ لیمو از حرص خورده بدم دونه های عرق روی پیشونیم بود. اخه من هر وقت عصبی میشدم کف دستم و سرم عرق میکردو افت فشار پیدا میکردم.

مقنعم رو در میارم به سر صورتم آب میزنم.

لوازم ارایشم رو از کیفم در میارم یک زره کرم میزنم یک زره ریمل وروژ.

خودمو تو آینه نگاه میکنم به لیلا میگم لیلا به نظر تومن زشتم.

لیلا_ نه فدات شم کی گفته.

_مگه کسی قرار بگه اون از علیپور که غیر مستقیم داشت میگفت من زشتم اون از رامین که هفت ساله منتظرم که یک چیزی از خودش نشون بده. خواهرم ازمن ۶ سال کوچکتره ازدواج کرده ده تاده تا خواستگار داشت. من چی؟! هرچی کور وکچله خواستگار منه، تازه وقتی میان یک جوری برخورد میکنن انگار دارن لطف میکنن بیان منو بگیرن بخاطر همین از مردا بدم میاد چون همشون همه چی روتوظاهر میبینن.

لیلا_ این حرفها چیه سپیده تو خوبی نجیبی تا حالا دختری به نجابت تو ندیدم تو حتی تا حالا دست هیچ پسری رو نگرفتی هیچ وقت پا تو کج نذاشتی.

مگه همه کسایی که خرابن خوشگلن. زیبایی ادما فقط به صورت نیست.

_اینها همه شعاره. همه ظاهر بینن ولی منم یک روز این دماغ لعنتی رو عمل میکنم روشن رو کم میکنم.

لیلا_ خاک توسرت که شوخی جدیت معلوم نیست.

_بین حالا که من اینقدر از نظر تو خوبم از سعید جدا شو زن من شو.

لیلا_ خیلی خری بریم تا کلاس بعدی شروع نشده.

_بریم عشقم.

8ساعت کلاس تموم میشه ساعت ۶ بود داشتیم از خستگی میمردیم. با اعصاب خوردی صبح دیگه داغون بودم.

لیلا_ من دیگه میرم کاری نداری، از خستگی دارم میمیرم. تازه باید برم خونه ی خاله ، سعید منتظره!.

_بیا باهم بریم سر راه میرسونمت.

لیلا_مگه ماشین آوردی.

_اره با آبی آدمم.

لیلا_برو بابا من با اون وانت لگن جایی نیامم آبروم میره.

_نگو به آبی بر میخوره اصلا به جهنم! با اتوبوس برو تا خونه ی خالت کتلت شی.سعید باسسی بخوردت.

لیلا_باز بی ادب شد.جهنم! هرچندمثل مغولها رانندگی میکنی ولی باهات میام مواظبت باشم.

_اره جون خودت یکی باید مواظب توباشه.

بطرف ماشین میرم . دم در دانشگاه علیپور رو میبینم داشت سوار مزداش میشد همچین ژست گرفته انگار سوارجت شخصیش شده .خدا خروشناخت بهش شاخ نداداز کنارمون ردی شد. یک بوق زد من بهش محل ندادم دوباره پرو امد جلوی پام نگه میداره شیشه رو داد پایین . گفت: خانم راد بفرماییدبرسونمتون عجب پرویه.شیطونه میگه بزنم شیشه ماشینه شو پایین بیارم.

_آقای علیپور مثل اینکه تو کلت مغز نداری .بهت گفتم به پر و پای من نییچ.

علیپور_اوه چه خشن من از زنای خشن خوشم میادا.

الان یک خوشونتی بهت نشون بدم.سویچ آبی رو از تو کیفم در میارم میرم جلو.یک لبخند قشنگ تحویلش میدم.

لیلا -جون مادرت سپیده دیونه بازی درنیار.

_واستا کنار نترس.

علیپور_پس بلاخره نازات تموم شد.

_اره تموم شد اتفاقا تاریخ صفری ماشین تو هم تموم شد.بعد باکلید یک خط گنده از در عقب تا در جلو می کشم..

علیپور_دیونه چکار کردی.

_حقته چند بار بهت تذکر دادم گوش ندادی فکر کردی باهات شوخی دارم.

علیپور_احمق خل حیف که زنی وگرنه حالت میکردهم.

_بروبابا هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

لیلا همین جوری داشت بادهن باز مارو نگاه می کرد چند تا از بچه ها هم جمع شده بودند.

لیلا_جون من بیا بریم ابرومون رفت.

_بزار ببینم این خرمگس چی میگه.

علیپور_به من مگی خرمگس دیونه روانی.

همین طور که به طرفم میومد.چند تا از بچه های دانشگاه جلو شو گرفتند.

آقا بیا برو زشته. لیلا هم که همش دستمو میکشه.

لیلا_بیا بریم تا حراست نیومده.تورو خدا بریم

_گفتم بیا بریم .علیپور همچنان داشت به خط روماشینش نگاه میکرد هنوز باور نمیکرد همچین اتفاقی افتاده آخه خیلی به ماشینش حساس بود .ماشینش همیشه برق میزد.همون جور که لیلا دستم رو میکشه با خودش منو

میبرد علیپورگفت: تلافی کاری رو که کردی میکنم منتظر باش.

_برو بابا.

لیلا_ تو نمی ترسی که بلایی سرت بیاره.

_نه.

لیلا_ واقعا نمیترسی.

_نه مال این حرفا نیست

لیلا_ تو چقدر نترسی دختر من داشتیم سکنه میکردم.

_ حالا سکنه نکن حوصله نش کنی ندارم تازه کی میخواد جواب سعید جونو بده. بریم که دیره تابابام نیامده باید آبی روبزارم سرچاش.

اول لیلا رو میرسونم. بعد خودم بطرف خونه میرم. ترافیک خیلی سنگین بود هوا هم شرعی دارم از گرما می پزم. یک روزم که بارون نیامد. هوا شرجه!

_ بزار یک آهنگ بزارم حداقل حوصلم سر نره. ضبطش که باکتک کار میکنه. بلاخره باهزار خواهش آهنگ شروع به خوندن کرد.

ای دوست.....

همین جوری داشت ای دوست وای دل ای دل میکرد. نمیدونم این سی دی خزر و بابا از کجا آورده. همش عربده میکشه. ترافیک هم که تموم نمی شه فکر کنم تصادف شده. ماشین پشتی هم تایک زره ماشینا جلو میرفتن هی بوق میزد. سرم رو از شیشه بیرون میبرم.

_ چته میخوای زودتر بری نفتو ملی کنی بینی ترافیکه هی بوق میزنی. راننده ی ماشین تا منو دید تعجب کرد. فکر نمی کرد. یک زن پشت وانت نشسته باشه.

راننده ماشین_ برو جلو خانم عجله دارم.

_ ببخشید ماشین من دنده پرش نداره مال شما داره بفرما. بعد سرم رو اوردم توچون برای امروز ظرفیتم پر بود حوصله کل کل نداشتیم. بعد از ۵ دقیقه راه باز شد.

_ خدارو شکر گفتم الان که بابا سر برسه من خونه نباشم. بخاطر ماشین نگران بودم نمی خواستم بابا ناراحت بشه آخه من بابا رو خیلی دوست داشتم. همینجوری که داشتیم میرفتم. دیدم یک بی ام دبلیو هی چراغ میده. اومد کنارم شیشه رو پایین داد. یک پسر ۲۸ - ۲۹ ساله توش بود.

راننده ماشین_ خانمی دنده پرش رونگاه کن.

بعد مثل فشنگ از کنارم رد شد.

_ ملت دیونه شدن حیف که دیرم شده وگرنه حالتو میگرفتم. ساعت ۷:۳۰ به خونه میرسم. بابا هنوز نیامده بود درو باز میکنم میرم توخونه.

_ سلامممم اهل منزل. مامان از تو آشپز خونه گفت: سلام دخترم خسته نباشی. برو لباساتو عوض کن برات چایی بیارم.

_ دمت گرم فاطمی جون.

مامان_ باز این دختر شروع کرد برو پدر صلواتی لباساتو عوض کن پوسیدی از صبح تواینجا.

میرم تواتاقم سارا داشت موهاشو سشوار میکشید.

_به به سارا خانم کجا بسلامتی.
 سارا_اولا سلام بعد با کامران میخوایم بریم بیرون
 _تو هفت روز هفته هشت روزش بیرونی کی میخواید برید سر خونه زندگیتون.
 سارا_مگه جای تو رو تنگ کردم
 _فعلا حوصله کل کل ندارم امروز به اندازه کافی کل کل کردم.
 لباسم رو درمیار میرم توحموم یک دوش میگیرم.میام بیرون یک تیشرت نارنجی با شلوارورزشی می پوشم حوله
 و هم دور سرم میپیچم میرم پایین. سارا بامامان روی مبل نشسته بودند با هم حرف میزدند.
 مامان_سارا جان بلا خره کامران چیکار کرد.
 سارا_هیچی مثل اینکه با بورسیه دکترای کامران موافقت شده. باید ۵ سال بریم آمریکا.
 من_توکه گفتی احتمالش کمه پس چی شد.
 سارا_نمیدونم امروز بهش از طرف دانشگاه زنگ زدن مثل این که اون کسی که قرار بود بره نمیتونه بجاش کامرانو
 قراره بفرستند.
 من_تو میخوای چی کار کنی.
 سارا_نمیدونم نمیخوام برم ولی از طرفی نمیتونم کامران رو تنها بزارم.دارم دیونه میشم از صبح که بهم گفته
 نمیدونم چکار کنم.
 مامان_نباید شوهرتو تنها بزاری.
 سارا_آخه شما چی؟!دلم براتون تنگ میشه ۵ ساله تازه نمیتونیم تو این ۵ سال اونجا چکار کنم.
 من_خودتو لوس نکن همش ۵ ساله زود تموم میشه برمیگردی.
 سارا_تو بودی میرفتی.
 _اولا من شوهر ندارم دوما من مثل مرد مواظب بابا مامان هستم تا تو برگردی.تو دلم گفتم من هیچ وقت بابا مامان
 رو تنها نمیزارم.چون خیلی بهشون وابسته بودم.حتی چند سال پیش که دانشگاه شیراز قبول شدم نرفتم تا بابا
 مامان تنها نباشن چون سارا بیشتر وقتها خونه نیست ماهم هیچ فامیلی نداریم.چون فامیلهای مامان و بابا همه تو
 زلزله رودبار مرده بودند ما فقط خودمون ۴ تا بودیم.بخاطر همین من خیلی بهشون وابسته بودم برعکس سارا که
 هیچ وابستگی نداشت حتی یک زمانی خواستگار از انگلیس داشت میخواست بره ولی نشد قسمت نبود. حالا هم
 برای اینکه دل مامان نشکنه یکم خودشو لوس کرده وگرنه از خدایه که بره.
 مامان_حالا کی میرید.
 سارا_تا کارامون روبکنیم یک ۴ - ۵ ماهی طول میکشه.
 باصدای زنگ از جام بلند میشم.کامران پشت در بود.
 -پاشو سارا کامی امده.
 -کامی چیه کامران مثلا کامران دکتر داره میشه.
 -باشه دکی خوبه.
 -باتو بحث فایده نداره. مامان خداحافظ.
 -مامان-دختر بگو کامران بیاد تو زشته.
 -نه مامان دیر شده.

-باشه سلامت.
 بعد از رفتن سارا مامان گفت: دختر چرا سر به سرسارا میزاری.
 -مگه چکار کردم یارو هنوز دکتر نشده کلاس میزاره وای به اینکه دکتر بشه.
 -دختر شوهر شه ذوق داره.
 با صدای در حال بطرف در برگشتیم بابا آمده بود.
 -سلام بابا جون.
 -سلام دختر خوشگلم.
 -سلام عباس جان.
 -سلام خانم خودم.
 مامان و بابا عاشق هم بودند. منم عاشق جفتشون.
 -خانم یک چایی بیار خیلی خستم.
 -باشه عزیزم.
 بابا میره تو اتاق منم جلوی تلویزیون لم دادم سریالهای ابکی ترک رو می دیدیم. بابا از اتاق بیرون امد. نشست
 رومبل مامان چای آورد رفت شامو حاضر کنه. به بابا گفتم چه خبر.
 -هیچی دخترم این روزا یکم سرم شلوغه.
 -چرا مگه چی شده.
 -هیچی دخترم تو چه خبر از دانشگاه.
 احساس می کنم بابا داره یک چیزی رو پنهان میکنه. ولی بروی خودم نیاردم. چون اگه لازم بود بابا بهم میگفت.
 -خبری نیست الان که اخرای ترمه تا دوماه دیگه درس تموم میشه. باید دنبال کار برم.
 -باشه عزیزم تا اون موقع.
 مامان - عباس چی میگه... بجای اینکه بره سر کار بهش بگو باید ازدواج کنه
 -خانم من به دخترم اطمینان دارم مثل مرد بارش اوردم.
 مامان - اره دیگه وقتی تو این حرف رو بزنی باید این بچه این جور باشه همه ی رفتاراش مردونس.
 -مگه بده جامعه پر از گرگه میتونه از خودش دفاع کنه من که ازش راضیم. انقدر بزرگ شده که خودش برای
 زندگی تصمیم بگیره.
 مامان - منم ازش راضیم ولی باید ازدواج کنه من ارزو دارم عروسی شو ببینم.
 _عزیزم عجله نکن عروسیشم میبینی.
 _ببینیم و تعریف کنیم.
 مامان رفت تو آشپز خونه که شامو حاضر کنه.
 بابا_بین دخترم تو عاقلی ولی باید برای آیندت جدی تر فکر کنی سارا که تا چند وقت دیگه میره سر خونه
 زندگی فقط تومی مونی.
 ما که تا آخر عمر زنده نیستیم.
 _بابا این حرفا چیه انشالا شما و مامان صد سال زنده هستین. بعدم تا شما هستید من به کسی احتیاج ندارم.
 _آخه دختر!!! آدم از فرداش خبر نداره میخوام خیالم از بابت تو جمع باشه تو نباید اینقدر به منو ممانت وابسته

باشی باید ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی.
 _باشه چشب اگه مورد خوبی پیدا شد بهش فکر میکنم.
 _آفرین دختر خودم.
 _ماچاکریم عباس آقا.
 مامان_بیاید شام.
 فردا کلاس ندارم همه رو ز بیکارم. سارا شب قبل خونه مادر شوهرش رفته بود حوصله سر رفته بود بهتره به لیلا زنگ بزنی. اه بازم در دست رس نیست. مامانم، که از سر صبح با مونس خانم رفته بازار مونس خانم همسایه دیوار به دیوارمون بود از ۸ سال پیش که آمدیم تواین محل با مامانم دوست شده رامین هم برادر مونس جوئه اوایل که میومد خونه مونس جون بهش توجه نمی کردم ولی بعد کم کم ازش خوشم امد الانم چند ساله که دوستش دارم ولی نمی دونم اون چه احساسی به من داره اخه از رفتارش معلوم، همیشه ولی من همه ی این سالها منتظرشم.
 یک ذره بالپ تابم ور میرم دو سه تا از برنامه های دانشگاه رو کامل میکنم. دیگه کاری نداشتم.
 _بهتره برم چیزی بخورم ساعت، ۳ شده یکم کوکو از شب مونده بود گرم مکنم میخورم.
 بعد اس ام اس به لیلا دادم که نگرانم بهم زنگ بزن کدوم گوری هستی تلفنت دسترس نیست. بعد میخوابم.
 باصدای زنگ گوشی از خواب بیدار میشم. معلوم نیست کدوم گوریه.
 چشمم هنوز خوب باز نشده دنبال گوشی میگشتم بلاخره زیر تخت پیداش میکنم. به صفحش نگاه میکنم لیلا بود
 _سلام معلومه کجایی میدونی چند بار زنگ زدم.
 همین جوری که داشتم. داد و فریاد میزدم شنیدم صدای گریه میاد.
 _چی شده لیلا برای چی گریه میکنی.
 _سپیده بدبخت شدیم!!!
 _چی شده سخته کردم اینقدر گریه نکن بگوچی شده؟
 _سوگل خودکشی کرده.
 _چییییییی....
 _چرا.
 _نمیدونم فقط یک عالمه قرص خورده از صبح بیمارستانیم.
 _حالا حالش چطوره.
 _معلوم نیست فعلا معدشو شسته شو دادن ولی حالش خوب نیست.
 _آخه چرا این کارو کرده از سوگل بعیده.
 _نمی دونم سعید داره دیونه میشه. هنوز بیهوشه. وایی سپیده اگه بهوش نیاد سعید میمیره خودت میدونی چقدر سوگلو دوست داره خاله بنده خدا از صبح که فهمیده زیر سرمه.
 _تونگران نباش الان میام بیمارستان.
 _نمیخواه بیای. بیای چکار کنی.
 ادرس بیمارستان رو اس بزن امدم.
 باسرعت لباس پوشیدم مامان توحال نشسته بود تلویزیون میدید.
 _کجا داری میری.

_ مامان دیرم شده سوگل خواهر شوهر لیلا رو بردن بیمارستان باید برم.
 _ خدا مرگم چی شده
 _ هیچی مامان مثل اینکه مسمومیت شدید داشته لیلا خیلی ناراحت بود باید برم پیشش.
 _ برو مادر مواظب باش خبر شو بهمم بده.
 سوار تاکسی شدم میرم به طرف بیمارستان باخودمیگم چچور میشه ادم بخواد خودکشی کنه یعنی چیزی ارزش این رو داره که همچین کاری بکنه به نظر من ادمهای ضعیف این کارو میکنند.
 به بیمارستان میرسم .لیلا روتومحوطه میبینم.
 _ سلام قیافه شو از بس گریه کرده مثل چینی ها شده. چرا این جور شدی؟!
 _ نمی دونی سپیده وقتی سوگلو تو موقعیت دیدم داشتتم دیونه میشدم.
 _ بگو ببینم چی شده.
 _ هیچی دیشب که رفتم خونه خاله دیدم سوگل یجوریه. بهش گفتم چی شده گفت هیچی نیست ولی همش حواسش سر جانش نبود شامم نخورد گفت میل ندارم. ما هم هیچی نگفتیم گفتم شاید حوصله نداره. صبح که سعید رفت سر کار خاله گفت برم سوگلو صدا کنم که امروز کلاس داره رفتم دم اتاقش در زدم هرچی صدایش کردم جواب نداد در باز کردم رفتم تو دیدم روتخته اول فکر کردم خوابه ولی وقتی رفتم جلو تکونش دادم دیدم تکون نمی خوره داشتتم سخته میکردم .خلاصه جیغ و داد کردم وزنگ زدیم اورژانس بعد به سعید زنگ زدیم .الانم معدهشو شستشودادن و بیهوشه بیچاره سعید از یک طرف نگران قلب خاله بود از یک طرف نگران سوگل.
 _ الان چطوره.
 _ خاله رو که سعید بزور فرستاد خونه سوگلم دکتر گفته بموقع اوردیمش چند ساعت دیگه بهوش میاد.
 _ دختره خل برای چی همچین کاری کرد
 _ نمیدونم اصلا سوگل اهل این کارا نیست.
 _ مگه اهل میخواد مگه معتاده ادم یک دفعه خل میشه ولی بهرحال نباید این کارو میکرد. حالامشب چیکار میکنید
 _ من میمونم پیشش چون باید یک زن پیشش باشه دکتر گفت فردا مرخصه.
 سعید داره میاد.
 _ سلام سپیده خانم . شما چرا زحمت کشیدید.
 _ سلام اقا سعید کاری نکردم ادمم لیلا تنهانباشه.
 _ دستتون درد نکنه ولی فقط یک همراهی میزارن بمونه بفرمایید دارم میرم خونه شما رو هم سر راه برسونم.
 _ مرسی مزاحم نمیشم.
 _ چه مزاحمتی. لیلا جان من دارم میرم صبح زود میام کاری نداری.
 _ نه برو به سلامت.
 _ فعلا خداحافظ.
 _ خداحافظ لیلا منم میرم کاری داشتی هر موقع بود من هستم.
 _ قربونت برم مرسی خدا حافظ.
 به طرف ماشین سعید میرم در عقب باز میکنم سوار میشم. سعید هم چیزی نگفت سوار شد. تومسیر ساکت بود

خیلی کلافه بنظر می رسید.

_ سپیده خانم شما با سوگل چقدر صمیمی هستید.

_ چطور مگه.

_ شما نمیدونید چرا این ارو کرد.

_ راستش من در حد لیلا با سوگل صمیمی نیستم ولی تعجب میکنم چرا این کار رو کرد. ولی میفهمم.

_ اگه چیزی فهمیدید لطفا بهم بگید شاید بتونم کمک کنم بالاخره شما دوست شید شاید به شما بگه چی شده.

_ دیگه تا خونه حرفی نزدیم ساعت ۱۱ رسیدم خونه. بابا دم در منتظر بود.

_ هیچ معلوم هست کجایی. چرا گوشی تو جواب نمی دی مامانت نگرانت بود گوشیمو از تو کیفم در میارم بهش نگاه میکنم ۱۰ تماس بی پاسخ داشتیم.

_ ببخشید بابا چون سایلنت بود نشنیدم.

_ رفتم تو ماجرا رو سربسته با سانسور خود کشی تعریف کردم نمی خواستم ماما اینا دباره سوگل فکر بد کنند.

_ رفتم تو اتاق و خوابیدم. ولی همش از این شونه به اون شونه میشدم فکر میکردم چرا سوگل این کارو کرده تا صبح از فضولی داشتیم میمردم. کم کم چشمم رو هم رفت.

_ صبح با صدای خروس همسایه بیدار شدم.

_ امروز ساعت ۱۰ کلاس داشتیم ولی نمی خواستم برم همش حواسم به سوگل بود به لیلا زنگ زدم.

_ بادوبوق گوشی رو برداشت.

_ سلام چطوری چی شد.

_ هیچی سوگل بهتره تا ۱ ساعت دیگه مرخص میشه سعید داره میاد دنبالمون.

_ سوگل چیزی نگفت.

_ نه همش گریه میکنه فقط میگه نمیخوام زنده بمونم چرا نجاتم دادید به من که هیچی نمیکه شاید تو بتونی ازش حرف بکشی.

_ غلط کرده دختره نفهم خودم ادمش میکنم پس من میام خونه خالت.

_ مرسی سپیده خوبه که هستی.

_ مگه قراره نباشم فعلا بای.

_ ماما ماما کجایی من میخوام برم به سوگل سر بزنم. ماما ننه ننه ننه.

_ چته دختر خونه رو رو سرت گذاشتی تو آشپز خونم.

_ سلام ماما یک چایی بده دیرم شده.

_ صبر کن چقدر عجله داری برو حاضر شو بعد بیا صبحانه بخور.

_ ماما من که حاضرم.

_ همین جوری میخوای بری برو یک زره موهاتو شونه کن. مثل جنگلیها شده ابروهاتم که در آمده. همینجوری میخوای بری.

_ بابا من که نمی خوام برم عروسی بعدم مقنعه مو در نمیارم فقط جلوی موهامو شونه میکنم پشتش دیده نمی شه ابرو هام هم دارم میرم دیدن مریض اینجوری بهتره باهاشون همدردی میشه.

_ دیدن مریض میری سر خاکش که نمی خوای بری

_ولش کن دیرم شده.
 _از دست تو اخر رو دستم می مونی.
 _بهتر. تا اخر عمر تنها نیستید.
 _شاید ما بخوایم تنها باشیم کی رو باید ببینیم.
 _ای شیطان مامان خبری راستشو بگو.
 _لا الهبیا برو دختر.
 سر کوچه خونه خاله ی لیلا پیاده میشم. خونشون یک آپارتمان ۴ واحدی بود. که اپارتمان اونا طبقه دوم بود. دم درشون سعید رو میبینم که داره از خونه بیرون میاد.
 _سلام سپیده خانم بفرمایید تو من باید برم دارو های سوگلو بگیرم شما برید تو لیلا داخله.
 _ممنون ببخشید اقا سعید اول صبح مزاحم شدم.
 _خواهش میکنم بفرمایید.
 سعید شوهر لیلا یک مرد چشم ابرو مشکی با پوست سفید در کل قشنگه ولی از اون مهمتر خیلی اقااست.
 میرم تو اسانسور خرابه از پله ها میرم بالا در واحد شون رو میزنم.
 _سلام خانم.
 _سلام زهرا خانم ببخشید مزاحم شدم
 بیاتو دخترم خوش امدی مزاحم چیه. دیدی چی به روزمون امد نمیدونم این دختره چرا اینکارو کرد.
 _زهرا خانم حالا که چیزی نشده. خودتون رو ناراحت نکنید.
 _بیا بشین مادراز بس از دیروز حول کردم همه چی رو فراموش میکنم الان لیلا رو صدا میکنم
 _نه نمی خواد اگه اشگال نداره میرم اتاق سوگل.
 کمپوت هایی رو که خریده بودم دادم به زهراخانم
 _نه مادر چه اشگالی داره برومادر چرا زحمت کشیدی.
 _قابل نیست.
 میرم بطرف اتاق سوگل. از زمان عقد لیلا با سوگل دوست شدم حدود دو سالی میشه. سوگل تو دانشگاه ترم ۶
 اماره خیلی دختر خوبیه ورژن زن شده سعیده فقط با قیافه دخترونه دختر بانمک و خوشگلیه. در یک نگاه هر کی
 ببیندش ازش خوشش میاد.
 _صاحب خونه مهمون نمی خوای.
 _بیا تو سپیده.
 _سلام به اهل منزل.
 لیلا سلام خوبی.
 _من که توپم. چطوری مریض.
 سوگل تا منو دید زد زیر گریه.
 _چرا گریه میکنی میدونی از زنا ی زر زرو خوشم نمیاد..
 سوگل همش گریه میکرد میرم جلو روی تخت میشینم. دستهایش میگیرم
 _گریهکن عزیزم با گریه چیزی درست نمی شه بگو چی شده.

سوگل همین جور که گریه میکرد. به هق هق افتاده بود.
 _اگه _____ بازم گریه کنی میزنمتا.
 _بدبخت شدم سپیده.
 لیلا _ از صبح که بیدار شده همین رو فقط میگه.
 _بین هر اتفاقی که افتاده باشه نباید این کارو میکردی بهم بگو چی شده خودم کمکت میکنم حلش کنی.
 _هیچ کس نمی تونه کمکم کنه.
 _مگه ادم کشتی.
 _ی جورای اره.
 باز زد زیر گریه.
 _به من بگو چی شده قول میدم تا اخر باهات باشم.
 لیلا_ جون من بگو.
 سپیده سرش بره قولش نمیره بهت کمک میکنه مثل من دست پا چلفتی نیست.
 سوگل اول باتردید نگام میکرد بعد شروع کرد به حرف زدن.
 سوگل _موضوع مال ۹ ماه پیشه. یک پسری تو دانشگاه مون بود که همه دخترا عاشقش بودن منم ازش خوشم میامد یکشب که کلاس تموم شد. هر چی واستادم منتظر اتوبوس نه اتوبوس میامد نه تاکسی بارونم شدید بودداشتم از ترس میمردم خیابون خیلی خلوت شده بود. یک دفعه دیدم یک پژو جلوی پام ترمز کرد اول محل ندادم رفتم جلو تر ولی باز امد جلو یکدفعه شیشه ماشین داد پایین گفت: خانم احمدی بیاید سوار شید خیس شدید.
 باخودم گفتم کیه که فامیلم رو بلده. سرمرو خم کردم توماشین رونگاه کردم دیدم علی فلاح همون پسررس. گفتم بیخشید مزاحم نمیشم.
 _نه چه مزاحمتی بفرمایید سوار شید خیس شدید.
 _اخره.
 _اخره نداره ما باهم هم دانشگاهی هستیم. غریبه نیستیم.
 نمیدونستم چکار کنم بلاخره سوار شدم. همون شد باعث اشنایی ما. بعد اون چند بار دیگه سوارم کرد منم قبول کردم. بعد چند وقت گفت ازم خوشش امده میخواد باهام بیشتر اشنا بشه. نمیدونستم چکار کنم منم ازش خوشم میامد هم خوشگل بود هم خوشتیپ. بلاخره قبول کردم. باهانش دوست شدم اوایل خیلی خوب بود. من تو اسمونا بودم. ولی یک روز تو دانشگاه دوستانم گفتن طرف دختر بازه بادختر دوست میشه بعد که به هدفش رسید و لشون میکنه ولی من باخودم گفتم اینااز حسادتشون میگن. به حرفاشون توجه نکردم. تقریباهرز با هم بیرون میرفتیم. ولی ۲ ماه پیش بهم گفت عاشقم شده میخواد باهام ازدواج کنه. داشتم از خوشحالی میمردم چون منم عاشقش شده بودم.
 فردای اون روز زنگ زد گفت: مریض شده مامانش اینها هم نیستند رفتن مسافرت خواست برم پیشش. منم آدرسو گرفتم رفتم خونشون.
 ازآنس دم یک اپارتمان نگه داشت. باخودم گفتم بابای علی فرش فروشی داره چرا تو اپارتمان زندگی میکنند ولی بعد گفتم به من چه لابد دوست دارند.

بعد رفتیم داخل از نگهبان پرسیدم منزل آقای فلاح کجاست. گفت خانم فلاح نداریم. به ادرس نگاه کردم دیدم همین جاست. به علی زنگ زدیم گفتیم نگهبان میگه فلاح نداریم. گفت این نگهبان تازه آمده هنوز فامیلهای ساکنین رو نمی دونه. بیا طبقه ۱۰ واحد دو. نگهبان داشت با یکی صحبت میکرد رفتیم. طبقه ده زنگ واحد روزدم دیدیم علی درو باز کرد. یک خونه ی ۱۵۰ متری بود. ولی وسایلیش نو بود گفتیم علی چرا وسایلی اینقدر نو گفت عزیزم ماتازه امدیم اینجا بابا داره خونه خودمون رو باز سازی میکنه فعلا اینجا باییم.

علی تو که حالت خوبه انقدرم بد نیست که گفتی من بیام.

تورو دیدم خوب شدم خانمی.

بیا اینجا پیش من بشین. چرا مانتوتو در نمیاری.

یکم معذب بودم اخه هیچ وقت با یک پسر تنها نبودم. ولی اینقدر زبون ریخت تا مانتومو در آوردم. یک تیشرت استین کوتاه قرمز پوشیدم باشلوار جین.

علی یک جوری نگاه میکرد.

چیه چیشده چرا اون جوری نگاه میکنی.

نه عزیزم چیزی نیست. برم چایی بیارم.

بعد باچایی امد پیشم نشست. دستشو آورد طرف صورتیم گفت عزیزم چه صورت نرمی داری.

نکن علی تو مگه مریض نیستی!؟ من برم برات سوپ درست کنم.

نمی خواد تورو دیدم خوب شدم. بعد یک مرتبه منو بوسید.

شکه شدم نمی دونستم چکار کنم. بلند شدم. مانتو مو برداشتم که برم. علی دستمو گرفت.

کجا میری چرا ناراحت شدی عزیزم من دوستت دارم. چرا ضد حالی الان تو این دوره زمنه همه باهم رابطه دارن بعد ازدواج میکنن. من دوستت دارم پای همه چی هم هستم. تو که نمیخواهی منو تنها بزاری. من عاشقتم.

علی قرار ما این نبود منم دوست دارم. ولی این جوری درست نیست.

بین سوگل مامانم یک دختر پولدار که باباش با بابام دوسته انتخاب کرده ولی من تورو دوست دارم میفهمی ما اگه باهم باشیم مامان اینا نمی تونن حرفی بزنن. من دوستت دارم بدون تو نمی تونم زندگی کنم. بدون تو میمیرم.

اخره من میترسم. منم دوستت دارم ولی دادش اگه بفهمه منو میکشه.

کسی قرار نیست چیزی بدونه فقط اگه مامانم اینا مخالف ازدواج ما باشن اینجوری مجبور شون میکنم. تو مگه به من اعتماد نداری.

بعد دستمو کشید برد سمت اتاق خواب.

همچی یک دفعه اتفاق افتاد. بعد اون اتفاق خیلی قربون صدقم رفت ولی من همش گریه میکردم. همش میگفت تو زنی فرقی نداری که الان این اتفاق میافتاد یا چندماه دیگه.

چند وقت گذشت.

بعد چند وقت رفتارش کم کم عوض شد یا گوشیش رو خاموش میکرد یا هر وقت جواب میداد میگفت کار دارم وقت ندارم بعدا زنگ میزنم. چند وقت بود حاله خیلی بد بود شک کردم رفتم دکتر.

دکتر گفت حامله داشتیم دیونه میشدم. نمیدونستم چکار کنم تصمیم گرفتم برم سراغ علی اخره چند وقت بود که تلفنشو جواب نمی داد.

رفتم به همون ادرس رفتم تو بازم نگهبان گفت. همچین کسی اینجا نداریم. گفتیم پس طبقه دهم واحد ۲ مال کیه

گفت مال یک خانواده است که چند وقت رفتن خارج داشتیم دیونه میشدم دیگه نمیتونستم رو پام واستم.داشتم میمردم.

به همه جاهایی که میدونستم سر زدم بلاخره یکی از دوستاش گفت ساعت ۶ میره کافی شاپ دم دانشگاه. رفتم منتظر ش شدم.

بلاخره امد تا منو دید امد جلو گفت تو این جا چکار میکنی.

_ امدم باهات حرف بزnm چرا جواب تلفناتو نمی دی.

_ حتما کاردارم جواب نمیدم.

_ علی من حاملم.

_ چیبی دیونه شد ی داری دروغ میگی.

_ چرا باید دروغ بگم.

_ چون منو مجبور کنی باهات ازدواج کنم.

_ چی داری میگی مگه قرار ازدواج نکنیم.

_ من بهت قولی دادم .!!!!

_ خودت گفتی منو برای ازدواج میخوای خودت گفتی اگه اون اتفاق بیافته مامانت راضی میشه.

_ حالا که چی هان..... مامانم راضی نمیشه!!!

_ پس من چکار کنم این بچه چی میشه.

_ اینقدر بچه بچه نکن از کجا معلوم بچه ی منه.

_ چی داری میگی پس بچه کیه من جز تو با کس دیگه نبودم.

_ من نمیدونم... میخواستی قبول نکنی مجبورت که نکردم. کدوم دختری قبل ازدواج باکسی رابطه داره

_ چجوری میتونی این قدر بیرحم باشی من چکار کنم. دادشم منو میکشه.

_ باید اون موقع به این چیزا فکر میکردی حالا هم طوری نشده بچه رو میندازی.

_ چی میگی من نمی تونم.

_ پس هرغلطی دوست داری بکن.اگرم نظرت عوض شد بگو آدرس دکتر روبرات اس بزnm اینقدرم به من زنگ نزن

تو که نمیخوای دادشت چیزی بفهمه.

نمی دونستم چکارکنم شب تا صبح فکر کردم تصمیم گرفتم بچه رو بندازم. به علی اس زدم که ادرس دکتر و

بفرسته بشرطی که خودشم باهام بیاد.

_ فرداش سر کوچه امد دنبالم.

_ مثل اینکه عاقل شدی.

_ خیلی نامردی چطور تونستی این کارو با من بکنی.

_ اینقدر ابغوره نگیر من که بهت ت*جا*وز نکردم خودت راضی بودی حالا هم ساکت شو حوصله ندارم.

تادکتر فقط گریه کردم بعد از دکتر عالم خیلی بد بود داشتم میمردم .به همین راحتی بچه مو کشتم.

_ دیگه بهم زنگ نزن هفته دیگه نامزدیمه.

به همین راحتی منو گذاشت و رفت. ..دیگه نمی تونستم تحمل کنم میخواستم بمیرم .لیلا چرانجاتم دادی چرا

نذاشتی بمیرم.

_قربونت برم خودتو عذاب نده این چه حرفیه.
 _اگه داداش بفهمه دق میکنه.
 _قرار نیست کسی چیزی بفهمه.
 _چی میگی سپیده من که دیگه دختر نیستم بالاخره همه میفهمن تازه بچه چی.
 _تونگران نباش خودم همه چی رو درست میکنم حساب اون عوضی رو جووری میرسم که نفهمه از کجا خورده تو
 فقط ادرس همه ی جاهایی که رفتید با ادرس دکتر واون خونه رو بهم بده.
 _میخواوی چکار.
 _تو کاری نداشته باش فقط کاری رو که گفتم بکن. کار احمقانه دیگه ی نکن. تا اخر هفته منتظر خواستگاری باش.
 لیلای میخوای چکارکنی یه وقت دیونه بازی در نیاری.
 _بسپرتش به من کاری کنم به پات بیافته باهات ازدواج کنی فعلا خداحافظ خیلی کار دارم ادرس ها رو اس ام اس
 کن.
 _زهرا خانم بی زحمت من میرم فعلا خداحافظ.
 _خداحافظ دختر م. به مامان سلام برسون.
 اول باید برم سراغ رضا.
 _الوسلام رضا خوبی باهات کار دارم بیا پارک سر کوچه.
 _باشه ابجی امدم.
 رضا همسایه کناری مونه. تا الان چند بار من کمکش کرده بودم اولین بار بادوست دخترش سر کوچه بود که
 مامانش رو دید مامانش سرگرده رضا هم تازه رفته سربازی ۱۹ سالشه خلاصه منو سر کوچه دید گفت ابجی کمک
 کن مینا رو ببرتو خونتون تا مامانم ندیده میدونی که به این چیزا حساسه.
 _اخه پسر خوب میدونی مامانت حساسه دوست دختر داری. باشه کمکت میکنم ولی دیگه تکرار نشه.
 _ابجی دوستش دارم.
 _برو بچه دهننت بوی شیر میده. از این کارا نکن عاقبت نداره.
 _باشه حالا ببرش نوکرتم مامان الان میفهمه.
 ازاون به بعد با هم بیشتر دوست شدیم مینا هم مثل اسمش نازه دختر خوبیه فقط سنش کمه بهشون گفتم دست
 از پا خطا کنن خودم میکشمشون. رضا هم پسر خوبیه مواظب رفتارش هست ازاون روز چند بار دیگه بهشون
 کمک کردم چند بار میخواستن برن بیرون باهاتشون رفتم کسی بهشون گیر نده.
 از دور رضا رو میبینم روی نیمکت پارک نشسته بود.
 _سلام چطوریه.
 _سلام ابجی. خوبی.
 _رضا چند تا کار باهات دارم.
 _بگو ابجی من حاضرم.
 _باید لباس مامانت روچند ساعت برام بیاری البته خودتم باید بالباس سربازی بیای.
 _فردا صبح مامان نیست میخواد باخالم بره بیرون میتونم ۴ ساعت لباسو بیارم خودمم ۳ روز مرخصی دارم. فردا
 ساعت ۱۰ صبح منتظر باش.

_ فقط ابجی خطر ناک نیست. برو بچه نترس با تو کسی کاری نداره.
 _ پس ابجی مینا رو بیارم.
 _ مگه داریم میریم سیزده بدر برو فردا آماده باش.
 سوگل ادرسا رو فرستاده بود. من منتظر فردا بودم. همیشه از مردایی که زنا رو برای نیازشون میخوان متنفرم.
 منتظر باش علی فلاح فکر کردی زرنگی از من زرنگ تر نیستی خودم سر سفره عقد مینشونمت.
 صبح رضا بهم اس زد.
 _ ابجی من دم درم بیا لباسا رو اوردم.
 _ باشه ادم صبر کن ببینم مامانم نباشه الان میام.
 رفتم تو حال مامان تو اشیپز خونه بود. یواشکی میرم دم در.
 _ لباس رو بده خودتم برو سر کوچه.
 رضا رفت. مامانو صدا کردم.
 _ مامان من میخوام برم بیرون کاری نداره.
 _ نه عزیزم برای نهار میای.
 _ نه مامان بیرون یک چیزی میخورم.
 -لباسامو میپوشم وای چقدر چادرش کوتاهه اه از دست این قد. اهان اون چادری که مامان از کربلا آورده رو
 میپوشم. آرم آرم از پله ها پایین میام که مامان منو نیبینه. زود کفشامو می پوشم از خونه بیرون میام، چادرو جوری
 گرفتم کسی منو نشناسه لباسام هم دیده نشه تا سر کوچه تندمیرم. تازه یادم امدماشین رو چکار کنم نمی
 تونستم با این لباسا با تا کسی برم. وای فکر این جاشونکرده بودم. با وانت نمی شد. رضا سر کوچه منتظر بود.
 _ چی شده ابجی.
 _ هیچی ماشین نداریم چکار کنیم.
 _ واستا الان از دوستم می پرسم شاید ماشین شو بهمون بده.
 _ زود باش تا کسی نیامده.
 بلاخره رضا ماشین دوستشو میگیره یک پژو اردی داغون بود ولی از هیچی بهتر بود به تمام ادرسا میریم با
 نگهبان ساختمونم صحبت میکنم تمام صدا هاشون رو ضبط میکنم چون لباس نظامی داشتم همه باهام راه
 میامدن آخرین جادکتر بود باید کپی دوربین مداربسته مطب رو میگرفتم. از پله ها بالا میرم. اول چادروطوری
 گرفتم که درجه هام دیده نشه. منشی تو سالن نشسته بود. داشت ناخنهایشو سوهان میزد. ضبط صوتو که توجیب
 مانتوم بود روشن کردم. میرم جلو.
 _ ببخشید یک وقت میخواستم.
 _ برای چه کاری.
 _ سقط جنین.
 _ خانم ما کار غیر قانونی نمی کنیم برو پی کارت.
 _ تور خدا هر چقدر پول بخوایید میدم اگه خانوادم بفهمن بدبخت میشم.
 _ به من چه خانم برو پی کارت.
 _ خواهش میکنم ۵ میلیون میدم.

_گفتم برو.
 باچهره ناراحت به طرف در میرم. میدونستم وسوسش کردم.
 _وایستا خانم ببینم چکار میکنم ولی اول پولو میگیرم.
 _باشه سقط رو انجام میدید.
 _خانم دکتر سرش خیلی شلوغه ولی امروز کارت رو راه میندازم.
 رفتم جلو چادر م رو دادم عقب تا چشمش به فرم نیروی انتظامی افتاد داشت بیهوش میشد چشماش اندازه توپ
 تنیس گشاد شده بود صورتش عرق کردن بود.
 _لیست مریضا کجاست.
 _ببخشید سرکار غلط کردم من اینجا فقط منشیم.
 _این تو اداره مشخص میشه. جعفری بیا ببرش.
 رضا امد تو.
 _خانم تورو خدا من مجبورم ۳ تا بچه دارم بی سرپرست میشن.
 _باید قبل از خلاف، فکر میکردی.
 وقتی داشتید بچه های مردم رو میکشید فکر نکردید. جعفری دستبند.
 _غلط کردم.
 _به یک شرط این بار ولت کنم.
 _چه شرطی.
 _باید یک کی از دوربینهای مداربسته ۴ ماه پیشو رو بهم بدی.
 _نمی تونم خانم دکتر بفهمه منو اخراج میکنه.
 _اخراج بدتره یا زندان. میدونی جرم سقط جنین چیه؟ حداقل ۹ سال زندانه. تازه همه ی حرفایی که زدی ضبط شده
 میتونم بعنوان مدرک تو دادگاه نشون بدم.
 خلاصه باهر ترفندی بود کی فیلمها رو ازش میگیرم بعد هم کلی می ترسونمش که اگه بخواد این کارا رو
 تکرار بکنه دوباره سراغش میرم.
 _ابجی خیلی فیلمی داشتیم سخته میکردم اگه شک میکرد زنگ میزد پلیس بدبخت میشدیم. وقتی گفتم جعفری
 دستبند نمی دونستم چکار کنم هول شده بودم.
 _بابا ترس نداره که فوقش زنگ میزد پلیس ما هم در میرفتیم.
 _تو دیگه کی هستی. راستی اون کاراین همه زندانی داره.
 _من چه میدونم همین جوری گفتم.
 _حالا کجا بریم.
 _برو بازار فرش.
 _اونجا برای چی.
 _برو کارت نباشه.
 به بازار فرش رسیدیم.
 _همین جانگه دار خودتم وایستا یه گوشه تا من پیام.

_باشه آبجی مواظب خودت باش .مطمئنی من نیام.
 _نه برو... این جا تو لازم نیست بیای.
 _باید حجره حاج فلاح رو پیدا میکردم.چادرم رو جمع کردم. کسی متوجه لباسام نشه.
 _ببخشید حجره حاج فلاح کجاست.
 _ته بازار سمت چپ.
 _مرسی ممنون.
 _بلاخره پیدا ش میکنم.یک مغازه بزرگ بود. از کنار پله میخورد طبقه بالا هم فکر کنم دفترشون بود.همین جوری
 _دانشتم داخل نگاه میکردم که یکنفر صدام کرد.
 _ببخشید حاج خانم چیزی میخواستید.
 _یک جون ۳۴ - ۳۵ ساله قد بلند باته ریش مثل بسیجی ها از این جا نماز ابکش ها بود.
 _بله با حاج اقا کار دارم.
 _یک جوری نگاه میکرد از نگاش خوشم نیومد
 _حاجی نیست کاری دارید خودم در خدمتم.
 _این طایفه کالا عوضین چادرم رو شل کردم تا درجه هام روبینه. وقتی درجه هام رو دیدجا خورد کارتی رو که قبلا
 _درست کرده بوم در اوردم نشونش دادم.
 _فقط امید وار بودم نفهمه که جعلیه.
 _سرگرد طاهری هستم.
 _یک دفعه جا خورد.
 _بله جناب سرگرد چه کمکی ازم بر میاد.
 _گفتم با خود حاج اقا کار دارم.
 _حاجی رفته نماز الان دیگه بر میگرده.
 _باباش اول وقت نماز میخونه اون وقت پسرانش هر غلطی دوست دارن میکنن.
 _باشه منتظر میمونم.
 _اینجوری که درست نیست بفرمایید بالا دفتر تا حاجی بیاد.
 _نه مزاحم نمی شم همین جا خوبه.
 _اخه درست نیست مردم میبینن فکرای ناجور میکنن.
 _فکر میکنن پلیس آمده چه خبره مردم رو که میشناسید فضول زیاده.
 _اره جون خودت معلوم نیست این کیا رو بدبخت کرده که رنگش پریده تازه فکر ابروش هم هست.
 _باشه پس تو دفتر منتظر میمونم.
 _ازبالا نگاه میکنم میره سمت تلفن نمی دونم به کی زنگ میزنه دعا میکردم به علی زنگ نزنه. نیم ساعت گذشته
 _بود دیدم یک پیر مردحدودا ۶۵ ساله از پله ها بالا میاد.
 _سلام دخترم.
 _سلام حاج اقا.
 _بامن کاری داشتید.

_بله سرگرد طاهری هستم.
 _چه کمکی از من بر میاد دخترم.
 _ببینید حاج اقا من اینجا بعنوان پلیس نیامدم نمیخوام هم کاری کنم که به جاهای باریک بکشه فقط در حد اینکه شما رو مطلع کنم اینجام.
 _میدونم ابروی ادمها چیزی نیست که بشه براحتی ازبین برد.مخصوصا شما که فکر کنم ادم محترمی هستید.
 _معلوم بود حرفام روش اثر گذاشته چون حالت چهرش عوض شده بود.
 _میشه برید سر اصل مطلب.
 _بله چند روز پیش مادرم دچار حمله قلبی شد بردمش بیمارستان هم اتاقی مادرم دختری بود که خود کشی کرده بود.اول با کسی صحبت نمیکرد ولی بعد که اصرار کردم همه ی داستانش روگفت.
 _همه ی حرفای سوگل رو با مدارک بیمارستان کپی فیلم مطب وصدای ضبط شده ی نگهبان رو بهش میدم. بعد از دیدن فیلم دستشو میزازه روقلبش دونه های عرق روپیشونیش میشینه .دستپاچه شدم نمی خواستم اتفاقی برایش بیافته.
 _چیزی شده حالتون خوبه پسر تون رو صدا کنم.
 _نه نمیخواه خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که همچین پسری نصیبم کردی یک عمر با ابرو زندگی کردم این بود جوابش.
 _ببینید الان که اتفاقی نیفتاده حال اون دخترم خوبه.الان هم من اینجام خبر نداره من فقط از روی انسان دوستی آمدم وگرنه اون دختری که من دیدم انقدر از اینکه پسر شما به برادرش بگه میترسه که دست به خودکشی زده.
 _پسر من غلط کرده مگه شهر هرته هر غلطی دوست داره بکنه.بعد هم بگه به من چه.
 _خدارو شکر پدرش مرد خوبی بود مثل پسرش عوضی نبود.
 _با اجازه من رفتم خداحافظ.
 _مرسی دخترم ادمهای مثل شما کم پیدا میشن ازت ممنونم.
 _ازپله ها پایین میام پسر حاجی دم در بود.
 _لطفا بریدمواظب پدرتون باشید حالشون زیادخوب نیست.خداحافظ.
 _از مغازه بیرون آمدم رسیدم به اول بازار
 _رضا منتظرم بود.
 _داشتم نگران میشدم ابجی گفتم تاالان حتما چند نفرو کشتید.
 _مگه من جیمز باندم.
 _والا کارتون از جیمز باندم بهتره.
 _خیله خوب برو دیرمون شده الاناست مامانت دنبال لباساش بگرده.
 _خیالت تخت مامان باخالم بره بیرون حالا حالا ها نیامد.
 _رفتم خونه دوش گرفتم رو تخت دراز کشیدم منتظر بودم ببینم چی میشه با صدای زنگ گوشیم پریدم ورش داشتم.
 _سلام معلومه از صبح کجایی. چکار کردی تونستی علی رو راضی کنی.
 _مگه قراربود برم سراغ اون نفله.

_ پس چکار کردی.
 _ کارای زیادی نگران نباش فقط منتظر باش.
 _ جون لیلا بگو چکار کردی ادم که نکستی.
 _ ای بابا مگه من ادم کشم همه همین رو میگن.
 _ مگه کی دیگه بهت گفته.
 _ رضا
 _ رضا دیگه کیه.
 _ همکارم.
 _ همکارت مگه چکار کردی.
 _ لیلا بعدا برات همه چیز رو میگم خیلی خستم مواظب سوگل باش ایشا ..همه چی خوب پیش میره.
 _ باشه خدا حافظ.
 _ بااحساس چیزی از خواب بیدار شدم.سارا داشت هلم میداد.
 _ پاشو دیگه چقدر میخوابی من تعجب میکنم تو چطور اینقدر میتونی بخوابی.پاشو شام بخور.
 _ باشه چقدر قرمیزی ادمم.
 _ رفتم پایین.بابا داشت تلویزیون نگاه میکرد.
 _ سلام بابا.
 _ سلام دختر...خوبی بابا.
 _اره بابا خوبم.
 _سارا_راستی سپیده فهمیدی برای برادرمونس خانم دنبال زن میگردن.
 _اره مامان ر است میگه.
 _اره امروز مونس میگفت میخوان رامین رو زن بدن مثل اینکه مامانش دختر خواهرشو میخواد برای رامین بگیر
 ولی رامین گفته نمیخوادش.مونس میگفت: من سپیده رو بهش پیشنهاد دادم . رامینم چیزی نگفته مثل اینکه بی
 میل نیست.حالا قرار با مامانش صحبت کنه شاید اخر هفته بیان میخواست مزه دهن ما رو بدنه. منم گفتم باید به
 سپیده بگم.
 _ا مامان خواب قبول میکردی کی بهتر از رامین خوشگل که هست مهندسم که هست خانوادشم که خوبه برای
 سپیده بهترین مورده.
 _زشت دختر الان فکر میکنن سپیده رو دستمون مونده.
 _بابا_این چه حرفیه سارا سپیده بهترینه از این بهترم براش خواستگار میاد.
 تمام مدت که داشتن حرف میزدن من مثل مجسمه بودم باورم نمی شد رامین میخواد بیاد خواستگاری من .مردی
 که این همه سال توقلبم نگهش داشته بودم یعنی ممکن شده بود.باصدای مامان از رویا در ادمم.
 _مادر نظرت چیه اگه زنگ بزنی چی بگم.
 _نمیدونم هرچی شما صلاح بدونید.
 _قربون دخترم برم که میخواد عروس بشه.
 شب خوابم نمی بره همش خودمو تولباس عروس میدیدم رامین روهم تو لباس داماد.

_ دختر پاشو صبح شده خونه خودتم میخوای تا لنگ ظهر بخوای مگه کلاس نداری.
 _ مامان بیدارم. الان حاضر میشم.
 تو راه دانشگاه همش به رامین فکر میکنم. به اینکه چقدر دوستش دارم که چجوری باهش روبرو بشم.
 میرم تو کلاس سر جای همیشگی میشینم.
 پرنیا راستی سپیده فهمیدی علیپور از یکی از بچه های معماری خواستگاری کرده دختره هم قبول کرده.
 _ نه نمی دونستم.
 میگن دختره خیلیم پولدار و خوشگله.
 _ خواب بما چه خوشبخت بشن.
 (مردیکه عوضی نداشت دو روز بگذره بعد بری خواستگاری یکی دیگه مثلا میخواست حرفشو ثابت کنه).
 کلاس هام امروز فشرده بود اخر ترم نزدیک بود همه کلاسها جبرانی گذاشته بودند نمی دونم چرا از اول فکر همه چیز رو نمیکنن که اخر ترم دانشجو ها رو درب داغون نکنند. حتی وقت نهار نداشتیم. ساعت ۶ بود کلاسام تموم شد.
 موبایلم رو در آوردم ببینم چه خبره از صبح وقت نکرده بودم چکش کنم.
 _ وای چند تا تماس از خونه چند تا هم از سارا ۱۵ تا هم از لیلا. اول به خونه زنگ زدم.
 _ الو سلام.
 _ سلام معلومه کجایی میدونی مامان چند بار بهت زنگ زد اون گوشی رو برای چی میبری وقتی نمی خوای جواب بدی.
 _ خیلی خوب بزار نفست بیاد بالا یک ریز داری حرف می زنی کلاسام فشرده بود وقت نکردم گوشیمو جواب بدم.
 _ مونس خانم زنگ زد گفت برای پنج شنبه میان خواستگاری.
 سارا همین جوری داشت حرف میزد دیگه هیچی رو نمیشنیدم بازم دچار استرس شدم. کف دستام عرق کرده بود
 نمی تونستم گوشی رو خوب تو دستم نگه دارم.
 _ الو حواست کجاست میگم. باید بریم لباس بخریم.
 _ هان حواسم همین جاست. داشتیم گوش میدادم.
 _ خوب میای.
 _ کجا.
 _ چقدر گیجی بریم لباس بخریم دیگه.
 _ باشه حالا بزار پیام خونه صحبت میکنیم.
 _ خيله خوب چقدر بی ذوقی من از صبح شنیدم دارم بال بال میزنم. اون وقت تو اینقدر ریلکسی. فعلا خدا حافظ.
 _ خدا...
 سارا که گوشی رو قطع میکنه. دیگه نمی تونستم از استرس خوب نفس بکشم. اخ سارا تو از دلم چی میدونی. نمی دونی که سالهاست منتظرم. ولی خوبیت اخلاقیم اینه که به کسی بروز نمی دم شاید به خاطر غرور بیش از حدمه که نمیزارم کسی از ظاهرمتوجه بشه.
 میرم تو دستشویی اب به صورتتم میزنم فکر کنم بخاطر هیجان بیش از حد صورتتم قرمز شده خوب شد لیلا
 امروز نیامد وگرنه میفهمید تو دلم چیه. اخ لیلا باید بهش زنگ بزنی.
 _ الو سلام.

_سلامو مرگ. سلامو درد معلومه کجایی از ظهر دارم شماره بی صاحب تو میگیرم چرا جواب نمیدی.
 _اولا سلام دوما گوشیم رو سایلنت بود سوما چرا امروز همه بی ادب شدن تا گوشی رو بر میدارن منو به رگبار
 مینندن.
 _ازبس خری حق دارن .اینو ولش کن دختر شاهکار کردی.
 نمی دونی از ظهر توخونه چه خبره.
 _چی شده.
 _ظهر یک خانمی زنگ زد. گفت برای امر خیر مزاحم میشه خاله خونه نبود سوگلم تو اتاق خوابیده بود. گفتم با
 کی کار دارید خانومه گفت مگه منزل آقای احمدی نیست. گفتم چرا گفت ببخشید خودمو معرفی نکردم فلاح
 هستم.
 نمی دونی اون لحظه داشتم سگته میکردم نمی دونستم حرف بزخم خلاصه با هزار بدبختی باهانش صحبت کردم
 .قرار شد فردا بیان خواستگاری . وقتی سوگل فهمید داشت بیهوش میشد.نمی دونی چقدر گریه کرد با هزار
 بدبختی بهش قرص دادم خوابوندمش .میخواست پا شه بیاد دم خونتون ازت تشکر کنه هرچی میگفتم سپیده
 خونه نیست راضی نمیشد.بالاخره خاله راضیش کرد نیاد.
 _نمی خواد حالا قشون کشی کنید من که کاری نکردم.
 _کاری نکردی توهمه ی ما رو از این وضعیت نجات دادی سوگل گفت فردا حتما باید تو باشی.
 _وای الان احساس میکنم مرد عنکبوتیم.فردا هم نمی تونم پیام چون میخوام با سارا برم خرید
 قراره برام خواستگار بیاد.بعدم من تا زمان عقد سوگل نمی تونم اون ورا افتابی شم حالا بعدا بهت میگم.
 _راست میگی حالا خواستگار کی هست.
 _رامین.
 _شوخی میکنی اره!
 _نه قرار پنجشنبه بیان.
 _وای سپیده برات خیلی خوشحالم.خدا زود جواب کمکت به سوگلو داد ایشا ...خوشبخت شی پس ۲ تا عروسی
 داریم.
 _چی میگی هنوز چیزی معلوم نیست. تازه مامان رامین مثل اینکه زیاد راضی نیست.
 _بیخود دختر به این خوبی از کجا میخواد پیدا کنه.
 _حالا این قدر هندونه زیر بغلم نزار پول موبایلم زیاد شد.
 _باشه خداحافظ فردا زنگ میزنم گزارش خواستگاری رو بهت میدم.
 تورا داشتم از خوشحالی میمردم سر خیابون علیپور رو میبینم خواستم تند برم منو نبینه ولی مثل اینکه منتظر
 من بود نمیخواستم خوشی امروزم رو خراب کنه تندتر به راهم ادامه میدم.
 _خانم راد صبر کنید.
 آمد نزدیکم با عصبانیت برگشتم طرفش.
 _چرا دست از سرم بر نمی داری مثل اینکه اون دفعه حالت نشد.
 _میخواستم بگم رفتم خواستگاری یکی از توبهتر وقتشنگ تر حالا اینقدر تو خونه بابا ت بمون تا بیوسی.
 دیگه داشت رو اعصاب میرفت.

اولا پوسیدن من به تو ربطی نداره بعدم تو اینقدر پست و حقیری که به خاطر لجبازی با من میخوای یکی دیگه رو بدبخت کنی.

کی گفته من دارم لچ بازی میکنم فکر کردی کی هستی من دوشش دارم نکنه حسودی میکنی.

اهان! ابدتو دو روز عاشقت شدی.

اگه یک بار دیگه مزاحمم بشی اون خطی رو که رومانشینت کشیدم رو صورتت میکشم.

وای چه خانم خشنی. ازت خوشم میاد. اگه نظرت عوض شده بگو مراسمموبهم بزنم.

برو گمشو عوضی.

دیگه محلش ندادم سوار اولین ماشین میشم میرم خونه.

سلام اهل منزل.

سلام عروس خانم.

مامان من که هنوز عروس نشدم.

میشی مادر وقتی آمدن خواستگاری یعنی تمومه ما که مادر با هم غریبه نیستیم.

فردای اون روز با سارا میرم خرید یک کت وشلوار شیری می خرم. با یک کفش تخت سفید اخه قد رامین خیلی از من بلند تر نبود شاید ۷ یا ۸ سانت.

شب لیلا بهم زنگ زد گفت که همه چی به خیر گذشته وفردا قرار برن آزمایش بعد از ظهر هم عقد کنن هرچی سعید گفت باشه برای بعد حاج اقا گفت این دو تا جون همو میخوان درست نیست بیشتر معطل بشن خلاصه بزور سعید راضی شد علیم مثل موش شده بود فکر کنم حاجی خوب ادبش کرده بود هرچی سعید میگفت قبول میکرد. سوگلم داشت از ذوق میمرد. گفت اگه تا اخر عمر از سپیده تشکر کنم بازم کمه.

خیلی برای سوگل خوشحال بودم اون لیاقت بهترین زندگی رو داشت.

بالاخره روز خواستگاری رسید خیلی دستپاچه بودم همه ی وسایلام رو گم میکردم.

سپیده هنوز حاضر نیستی.

مامان کفشام نیست. شما ندیدی.

چقدر گیجی دختر تا یک ساعت دیگه میان.

سارا. توهنوز ارایش نکردی بیا من ارایشتم کنم.

عکس

لازم نکرده منو مثل دلکرها میکنی تو برو پیش کامی جون چون عادت داره تو همش بهش اویزون بشی.

خیلی بی ادبی به درک منوبگو که میخوام بهت کمک کنم.

صورتتم رو کرم میزنم یک خط چشم میکشم ولی چشمام هرکدوم یک جوری میشن اینقدر چشمم رو پاک میکنم که قرمز میشه اخر سربیک خط چشم نازک میکشم ریمل میزنم. با یک رژ صورتی کم رنگ و رژ گونه لباسم می پوشم به خودم عطر میزنم موهامم از پشت جمع میکنم یک گیره سفید میزنم نمی خوام موهام دورم باشه. اهل روسری نبودم هیچی سرم نمیزارم میرم تو حال همه نشسته بودند.

سارا. برو یک چیزی سرت کن مگه نمی دونی حاج خانم حساسه.

نمیخوام من همین جوریم نمی خوام به کاری تظاهر کنم. چون حاج خانم خوشش نمیاد من باید روسری سرم کنم اونا باید منو همین جوری که هستم بخوان.

بابا_سارا چکارش داری بابا بزا ر راحت باشه سپیده میخواد باهاشون زندگی کنه.
 _اخه بابا.
 _اخه نداره سپیده عاقله خودش میدونه چکار کنه.
 با صدای زنگ همه متفرق شدیم من رفتم توشپز خونه.
 _هر وقت صدات کردم چایی رو بیار مادر.
 از تو اشپزخونه از کنار در دیدمشون. اول حاج اقا بعد حاج خانم بعد مونس جون بعدم رامین آمدن. رامین یک کت وشلوارمشکی با پیراهن سفید تنش بود چشمهای ابیش از همیشه قشنگ تر بود. با اون صورت سفید لب وبینی کوچیک مثل شاهزاده ها بود قلبم داشت میومد تو دهنم. با ز کف دستم عرق کرده بود. همه رفتن نشستن. از استرس چند بار چایی چایی رو عوض کردم یا کم رنگ میشد یا پر رنگ.
 _مگه مامان صدات نمی زنه. برای چی چایی نمیاری.
 _نمی دونم همش خراب میشه.
 _واستا خودم میریزم.
 وقتی چایی رو سارا ریخت رفتم تو سالن.
 _سلام.
 حاج خانم تا منو دید انگار بهش برق وصل کرده بودن. انتظار نداشت من اون شکلی برم پیششون ا.
 اول به حاج اقا تعارف کردم بعد به حاج خانم وقتی به رامین رسیدم دستام میلرزید(سپیده اروم باش چیزی نیست اروم باش.)همین جوری که داشت چایی رو بر میداشت سرش پایین بود یک لحظه بهم نگاه کرد انگار اب جوش روسرم ریختن دستپاچه شدم نمی تونستم حرکت کنم با صدای حاج خانم به خودم ادمم.
 _مثل اینکه سپیده خانم نمی خوان دل بکنن.
 _بیخشید.
 _سارا سینی چایی رو ازم گرفت برد تو اشپز خونه از اینکه دستپاچه شده بودم از خودم بدم امد.رفتم رومبل نشستم
 مونس خانم _بهتربریم سر اصل مطلب. راستش شما که میدونین رامین چجور پسریه پس نیازبه مقدمه نیست.
 همون طور که میدونین رامین مهندس عمرانه تو یک شرکت کار میکنه خونه هم طبقه بالای مامان اینا هست.
 درامدشم بد نیست انقدری هست که راحت زندگی کنن.
 حاج خانم _راست میگی مونس جون همه میدونن پسرم همه چی تمومه بخاطر همین همه ی دخترهای فامیل ارزو دارن رامین بره خواستگاری شون هم خوشگن هم نجیب نمی دونم چی شده این پسره دختر شما رو انتخاب کرده. دخترهای حالا هزارفن بلدن پسرای مردمو از راه بدر کنن.
 مونس_مامان!
 _چیه دختر مگه دروغ میگم.
 داشتیم از حرفای حاج خانم دیونه میشدم اینقدر ناخونها مو تو دستم فرو کرده بودم که کف دستم میسوخت.چطور به خودش جرات داده درباره من اینو بگه من که تا حالا کار خلافی نکردم اگه بخاطر مونس خانم نبود الان از خونه بیرونشون کرده بودم.
 بابا_حاج خانم من دخترامو طوری بار اوردم هیچ وقت راه کج نرفتن مخصوصا سپیده.

مونس خانم _اقای راد ناراحت نشید مامان منظوری نداشت حالا اگه اجازه بدید این دوتا جون برن دوکلمه باهم حرف بزنن .

بابا_ من حرفی ندارم سپیده جان اقا رامین رو به اتاقت راهنمایی کن .

بیچاره مونس خانم داشت بخاطر حرفهای مامانش یواشکی از مامان معذرت خواهی میکرد .

از جا بلند شدم رامین هم دنبالم امد .رفتم روی تخت نشستم رامین هم روی صندلی میز کامپیو تر نشست .

هنوز حرفهای مامانش رو اعصابم بود .

_بخشید نمیخواید چیزی بگید .

_چی بگم .

_ببینید من شما رو کم وبیش میشناسم وقتی مونس شما رو پیشنهاد داد .دیدم تو موقعیتی که هستم شما از همه برای من بهترید .

_بخشید کدوم موقعیت .

_راستش نمی دونم در جریان هستید . مادرم می خواد دختر خالمو برام بگیره الانم که اون حرفها رو زد چون

میخواست این مراسم بهم بخوره چون به اصرا مونس امده میخواد کاری کنه شما جواب منفی بدید

_چرا به مادر تون نمیگید دختر خالتونو نمی خواید .

_ببینید من نمی خوام مادرمو ناراحت کنم . ولی اگه شما قبول کنید با هر شرایطی که من دارم باهام ازدواج کنید

.مامانم نمیتونه کاری کنه .

_یعنی مادر تون هر بی احترامی که به من میکنه نباید چیزی بگم .

_خواهش میکنم من چاره ای ندارم بعد ازدواج مادرمو راضی میکنم . که مستقل زندگی کنیم .

نمی فهمیدم داره چی میگی منو میخواست برای اینکه از دست مامانش فرار کنه مثل پرنده تو قفس گیر کرده بود

خودمو نمی خواست اصلا منو ندیده بود هوای اتاق داشت خفم می کرد . کف دستمو چند بار به روتختی کشیدم

شاید از اضطرابم کم بشه .چطور تونسته بودم این همه سال دوستش داشته باشم قلبم میسوخت میخواستم از اتاق

فرار کنم از جام بلند شدم با سرگیجه یی که داشتم سعی کردم به خودم مسلط باشم .

_بخشید من نمی تونم قبول کنم .

صدام کمی میلرزید .از جاش بلند شدهمین طور که به طرف در می فتم استین لباسمو گرفت .

_خواهش میکنم .من از خانواده ی خالم متنفرم .

ابی چشاش میلرزید همون ابی که من یه روز عاشقش شدم .چقدر از ابی بدم میامد . چقدر از خودم بدم میامد من

احمق دوستش داشتم اون منو برای فرار میخواست شرط می بستم اصلا نمی دونست من چشکلیم .کیم ،چیم .

وای خدا حق من نبود سوزش قلبم بیشتر شده بود استین دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

_شما ۳۰ سالتونه نمی تونید خواسته های طبیعی زندگی تون رو انجام بدید چطور میخواید یک زندگی رو راه

ببرید .باید یاد بگیرید خودتون برای زندگیتون تصمیم بگیرید نه که برای فرار از دست مادرتون به دیگران متوسل

بشید براتون متاسفم .

باسرعت از اتاق بیرون رفتم .نذاشتم دیگه حرفی بزنه اگه یک لحظه بیشتر میموندم حتما خفه میشدم .

از پله ها که پایین امدم مونس جون گفت.
 به افتخار عروس و داماد دست بزئید.
 رامین پشت سرم بود بوی ادکلنشو حس میکردم.
 -ببخشید.لطفا صبر کنید ما به تفاهم نرسیدیم متاسفم.
 پوزخند حاج خانم رو میتونستم ببینم. شادی تو چشماتش دیده میشد.
 مونس خانم_سپیده جان اینقدر زود تصمیم نگیر بازم فکر کن.
 _واقعا معذرت میخوام.
 دلم برای مونس خانم سوخت بیچاره چقدر از دست مامانش ناراحت بود.
 حاج خانم_پس ما مرخص میشیم حتما قسمت نبوده.
 بعد از رفتنشون سارا بهم پرید.
 _دیونه شدی چرا این کارو کردی.
 _مگه ندیدی چطور مامانش بهم بی احترامی کرد.
 _تو به مامانش چکار داری مگه میخوای با مامانش ازدواج کنی.اصلا لیاقت نداری خواستگار خوب برات بیاد همه ی
 خواستگار اتو بخاطر دلا یل مسخره رد میکنی.
 بیچاره داره ۲۷ سانت میشه دیگه خواستگار خوب برات نمیاد کی میاد یه دختر سن بالای...
 کامران_سارا.
 _بگو خجالت نکش اره من سن بالام زشتم مثل تو خوشگل نیستم .ولی اگه تااخر عمر تنها باشم بهتره که با کسی
 زندگی کنم که مامانش براش تصمیم میگیره.
 -ازپله ها بالا رفتم. رفتم تو اتاقم درو بستم خودمو روی تخت انداختم.
 صدای حرفای مامان اینا از پایین میامد بابا داشت با سارا دعوا میکرد.گوشامو گرفتم نمی خواستم هیچی بشنوم.
 خدایا چرا این جورى شد.من دوستش داشتم هفت سال باهاش زندگی کردم .یک قطره اشک از گوشه ی چشمم
 پایین امد. نه نباید گریه کنم .اون ارزششو نداره.
 ازت متنفرم.ازت متنفرم....
 خدایا
 صبح با سردرد از خواب بیدار شدم مامان میدونست حالم بده برای شام صدام نکرده بود.
 سارا دیشب با کامران رفته بود.
 چرا یک دفعه همه چی خراب شد. نمی خواستم مامان بفهمه من ناراحتم. صورتم روشستم تو اینه به خودم نگاه
 کردم زیر چشمم بخاطر بیخوابی سیاه شده بود صورتم از همیشه لاغر تر وزشت تر بود .ولی باید تحمل میکردم
 بخاطربابا بخاطر مامان من سپیده رادم نباید جلوی کسایی که دوستشون دارم بشکنم.رفتم تو اشپز خونه.
 _سلام مامانه خوشگلم.
 _سلام مادر خوبی.
 _برای چی بد باشم چایی رو بریز فاطمی جون که خیلی گشنمه.
 _الهی قربون شکل ماهت برم ناراحت نباش ایشا...یکی بهتر برات پیدا میشه.به حرفای سارا هم توجه نکن چون
 دوستت داره برات نگرانه بابا تو کامران دیشب خیلی باهاش دعوا کردن.

_مامان من ناراحت نیستم حتما قسمت نبوده

_افرین دختر گلم.

_امروز جمعه ست. حوصله خونه رو ندارم لباسام رو میپوشم از خونه بیرون میرم نیازداشتم هوا بخورم.
هوا بارونی بود رطوبت هوا کم کم داشت زیاد میشد هوای خرداد توشمال بد نبود. کمی قدم زدم همش به رامین فکر میکنم. چه روزایی منتظر بودم بیاد خونه مونس خانم تا یک لحظه ببینمش. چقدر رویاهام احمقانه بود چه عشق مسخره ای. همیشه شنیده بودم عشق یک طرفه باعث عذابه فکر نمی کردم تا این حدعذاب اورباشه. روز جمعه پارک خلوته روی نیمکت پارک نشستیم. گوشیم رو از دیشب خاموش کرده بودم میدونستم لیلا بهم زنگ میزنه حوصله ی توضیح دادن بهش رو نداشتم. گوشیم رو روشن کردم. چند تا پیام داشتم. پیام ها رو باعجله باز کردم.

همش تبلیغاتی بود فقط یکی از لیلا بود که چند تا فحش نثارم کرده بود چون گوشیم خاموش بود.

نمی دونم چرا منتظر بودم ازرامین پیامی داشته باشم.

وای من چقدر دیونم. باید فراموشش کنم.

مگه میشه کسی رو که سالهاست دوست داری در عرض یک روز فراموش کرد. ولی من باید این کارو می کردم. رامین برای من تموم شده بود. باید تو فکرم میکشتمش. خیلی سخته ولی غیر ممکن نیست. باصدای گوشیم از فکر در امدم. لیلا بود.

_سلام.

_سلام معلومه کجایی عروس خانم از دیشب دارم موبایلتومیگیرم. چرا خاموش بودی. حالا بگو چی شد اقا داماد

چطورن. نگو که باهانش امدی بیرون حتما داره بهتون خوش میگذره جای مارو هم خالی کنید.

_همه چی تموم شد.

یک لحظه لیلا ساکت شد.

_چی میگی! شوخی میکنی نه.

_نه.

_یعنی چه؟! چیشده اصلا تو کجایی. من الان میام اونجا.

_من توپارک دم خونمونم.

_باشه تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

همون جا نشستیم. لیلا رو از دور دیدم که داشت میامد.

لیلا_بخشید دیر شد.

_اشکال نداره

_حالا بگو چی شده. نمی دونی تا اینجا چجوری امدم.

_چی میخواستی بشه همه چی خراب شد.

تمام اتفاقات رو بهش گفتم.

_عجب نامردیه چطور تونست همچین حرفایی بهت بزنه تا حالا مرد اینقدر احمق ندیدم. واقعا از مادرش حساب میبره.

_نمیدونی وقتی داشت بهم التماس میکرد که از دست خالش و دختر خالش نجاتش بدم. از خودم بدم امد ازاینکه

ادمی به این ضعیفی رو دوست داشتم. از دشب تا حالا فکر میکنم چرا اینجوری شد. نمی دونی چقدر ذوق داشتم. هر کی ندونه تو میدونی مگه نه لیلا؟! عاشقش بودم. چرا با من این کارو کرد حتی وقتی التماس می کرد بهم توجه نداشت فقط می خواست خودشو نجات بده. احساس بدبختی میکنم. نمی تونم جلوی مامان چیزی بگم نمی خوام بیشتر از این غصه بخوره

_ الهی من فدای اون قلب مهربونت بشم. به درک بره بمیره اصلا بهتر بهم خورد لیاقت تورو نداشت. تو که چیزی رو از دست ندادی اون همه چی رو از دست داده امیدوارم با اون خاله ی عفریتش تا ابد بیوسه. نتونه حتی نفس بکشه.

_ خيله خوب بابا چقدر مثل پير زنا نفرين ميکني . اونم يک جواري بدبخته ولش کن.

_ بابا تو ديگه کی هستی بازم ازش دفاع ميکني .

_ من هيچ وقت بدی کسی رو نمی خوام حتی دشمنم باشه. اصل ولش کن. سوگل چطوره.

_ ديروز عقد کرد. از محضرم رفت خونه ی مادر شوهرش

صبح که زنگ زد گفت حالش خوبه میگفت علی و خانوادش خیلی تحویلش گرفتن.

_ امیدوارم خوشبخت شه.

_ بگو کلک چکار کردی.

همه ی ماجرا رو برای لیلا تعريف کردم. چشماش شده بود اندازه توپ.

_ وای سپیده تو چقدر نترسی دختر من اگه بودم حتما سکنه میکردم. اسلحه هم داشتی.؟

_ مگه مامور ۰۷+ تم . اسلحه داشته باشم نمی خواستم برم گروگان گیری.

_ وای دیرم شد باید برم. سعيد منتظرمه.

_ باشه برو منم ميخوام ديگه برم خونه.

بعد از اینکه لیلا رفت منم رفتم خونه درو باز کردم. صدای صحبت مامان و بابا از تو اشپز خونه میامد.

_ بچم خیلی غصه خورد. صبح مونس زنگ زد کلی عذر خواهی کرد. منم بهش گفتم این رسمش نبود بخواد حاج خانم اون حرفت رو بزنه.

_ بين خانم بخاطر يک عمر همسايگی چیزی بهشون نگفتم. وگرنه میدونی سپیده برام چقدر عزیزه. نمی خوام بخاطر هيچ چیز ناراحت بشه.

پشت دیوار به حرفای مامان اینا گوش میدادم دلم میخواست برم جفتشون رو بغل کنم ولی نمیخواستم بفهمن به حرفاشون گوش دادم دوباره ارم ارم رفتم بیرون زنگ در رو زدم. بابا درو باز کرد.

_ سلام بابا.

_ سلام دخترم کلید نداشتی.

_ نه کلیدامو جا گذاشتم.

_ کجا بودی بابا جان.

_ رفته بودم پیش لیلا باهام کار داشت.

_ خيله خوب برو لباساتو در بيار بيا بين مامانت چی کرده.

_ چشم عباس اقا. فاطمی خانم همیشه کارش درسته.

روزا همین طوری میگذشت امتحانام نزدیک بود.

وقت سر خواروندن هم نداشتم سارا با کامران دنبال کارای اقامتشون بودند قرار بود تا دو ماه ديگه برن.

کم کم همه چی داشت به روال قبل برمیگشت.

تو حرفای مامان که داشت باسارا یواشکی صحبت میکرد میشنیدم. مونس خانم گفته رامین با دختر خالش نامزد کرده مامان نمی خواست من بدونم که غصه نخورم. ولی نمی دونست با این خبر تا چند روز حالم خراب بودهمش افت فشار با تنگیه نفس داشتم دکتر بهم اسپره داده بود میگفت دچار آسم عصبی شدم مامان اینا فکر میکردن بخاطر امتحاناتم این طور شدم. فقط خودم میدونستم چرا حالم اینقدر بده. امتحان اخرو دادم قرار بود عروسی لیلا توشهریور باشه.همش با لیلا توبازارا بودیم میگفت چون خواهر نداره دوست داره من باهاش برم تنها نباشه.

_سپیده جان مامان لیلادم در منتظره هرچی میگم بیاد تو نمیاد.میگه دیر شده زود باش مادر.

_باشه بهش بگو الان میام.

شلوار مشکیم رو با مانتو مشکی شمال مشکلی پوشیدم کمی هم ارایش کردم ازپله ها پایین رفتیم.

_مامان من دارم میرم کار نداری.

_نه مادر برو به سلامت.

_معلومه کجایی زیر پام درخت در امد.

_باشه قر نزن توکه میدونی من خوابالوم.

_سعید ۱۰ دقیقه هست امده.

_مگه سعید میخواد بیاد.

_نه پس برای لباس عروس عمم باید بیاد.

_دیونه تو میخواستی لباس عروس بخری چرامنوداری میبری.

_بیا بابا خودتو لوس نکن تو بایدهمه جا باهام باشی.

_یعنی توشب حجلتم من باید باشم.

_خاک توسرت چقدر بی ادبی.

_نگوکه همه چی تموم شده.

_خیلی خری سپیده این حرفا چیه.

_مگه چیه مگه سعید مشکل داره یا نوه ی پیغمبره.بابا ۲ ساله توعقدی.

_توخجالت سرت نمیشه.

_نه.جان من تا حالا چند بار ماچت کرده.

_برو گمشو.

_طبق محاسبات من هر مرد بطور متوسط تا زمانی که زنش تو عقده هر جا گیرش بیاره کاری میکنه اگه مثبت به موضوع نگاه کنیم اگه نتونه کارای خاک بررسی کنه ب*و*س روشاخشه اگه در هفته ۲۰ بار بطور متوسط حساب کنیم میشه سالی ۱۱۶۰ بار دوسال میشه تقریبا ۲۳۰۰ بار حالا چون تو میگی سعید زیاد اهالش نیست جهنم ضرر ۲۱۰۰ بار.

_تو دیونه ای.بخدا.

_حالا بریم تامحاسباتم غلط در نیامده چون اگه عصبانی بشه شامل محاسبات من نمی شه نگو نگفتی.چون ممکنه باهات قهر کنه.

_بریم خل و چل.

سپیده بیا ببین این قشنگه.
 _ نه بابا این چیه مثل لباس ماما کز ته.
 _ خانم ببخشید مدل دیگه ندارید.
 _ چرا شما چه مدلی مد نظر تونه.
 _ نمیخواهم زیاد چین دار باشه اخه عروس یه خورده چاقه.
 _ اسپیده من کجام چاقه.
 _ نه عزیزم منظورم تپله.
 _ اسپیده خانم، خانم من مانکنه.
 _ ا ره مانکن تپل. طبقه بالا یک مدل هست حتما می پسندید.
 رفتیم طبقه ی بالاییک لباس خیلی قشنگ داشت لیلا رفت تو پرو که بیوشدش.
 _ اسپیده بیا زییم وبالا بکش.
 -قشنگه.
 _ اره مثل ماه شدی. فکر نکنم شب عروسی جون سالم بدر ببری.
 _ باز این بیتیبت شد.
 _ بزار بگم اقا داماد بیاد مثل اینکه دل تودلش نیست.
 سعید آمد لباسو پسندید
 خلاصه لیلا رضایت دادلباسوخرید.
 _ تو نمیخواهی لباس بخری.
 _ نه هنوز زوده یک ماه مونده باشه برای بعد.
 _ تو رو خدا مشکی نخری همیشه مثل عروس سیاهپوش مشکی می پوشی مانتو شلوارتم همیشه مشکیه بابا
 این همه رنگ.
 _ حالا ببینم چی میشه تو که میدونی من عاشق مشکی وقرمز.مانتو قرمز نمی پوشم چون تابلو میشم.
 _ این همه مردم مانتو قرمز می پوشن تابلون؟
 _ من به دیگران چکار دارم خودمو میگم نمیخوام. بیوشم.
 _ باشه لاقل لباس عروسی منو قرمز بخر.
 _ باشه عسلم برات قرمز می پوشم شارژم برات میخرم خوبه.
 _ مسخره اصلا نپوش ل*خ*ت بیا.
 _ باشه عزیزم تو دوست داشته باشی کارای دیگه هم برات میکنم.
 _ اه چندش برو گمشو از صبح حالمو بهم زدی.
 _ وا خانمم چرا اینقدر ناراحتی. سعید امروز بهت ب*و*س نداده.
 _ سپیده هههههههه.
 _ باشه بابا بی جنبه. چرا داد میزنی آبرو مون رو بردی. من باید برم خونه ماما میخواست بره بیرون باید زود تر
 برم نهار درست کنم تا الانم دیرم شده نمی دونم چی درست کنم.
 _ باشه برو خدا حافظ.

توی راه خونه هستم گوشیم زنگ میزنه
 _سلام مامان.
 _سلام دختر میخواستم بگم کلید خونه رو دادم مونس خانم برو ازش بگیر.
 _باشه کی میایی.
 _تا یکی دو ساعت دیگه میام برنج شستم. خورشتم رو گازه شعله شو کم کردم نسوزه برنجم درست کن تا من بیام.
 _باشه مامان جون خداحافظ.
 تند تند میرم به طرف خونه تا خورشت نسوخته باید میرسیدم. زنگ خونه مونس خانم رو میزنم همیچور که دستم
 روزنگ بود در یک دفعه باز میشه
 _س..سلام.
 ضربان قلبم میره رو هزار! باز داشتم دچار حمله عصبی میشدم. حالت تهوع آمده سراغم. چقدر از رنگ ابی بدم
 میومد.
 _رامین کیه!
 _هیچکی سپیده خانم دم دره.
 من هیچکی بودم. من اصلا نبودم. من احمق بودم.
 یک دفعه از پشت رامین یک دختر چادری ریزه میزه میاد بیرون. چشاش ابی بود. لب دهن کوچک داشت. ولی
 چشماش خیلی ریز بود.
 (چقدر از ابی بدم میامد.)
 _سلام با مونس جون کاری داشتید.
 _بله لطفا بگید کلیدای خونه ما رو بدن.
 _عزیزم معرفی نمی کنی.
 دیدم که دستاشو مشت کرده بود از این که تو این موقعیت بود ناراحت بود.
 _بله .. خانم پروانه. سپیده خانم همسایه مونس. من برم کلید اتونو بیارم.
 بسرعت از پله ها بالا رفت.
 _پس سپیده تویی. خالم گفته بود خیلی اویزونی. بین من زن رامینم اگه بخوای بهش نزدیک بشی من میدونم
 وتو.
 دستام شروع به لرزیدن کرده بود ولی نمی خواستم بفهمه که ناراحتم کیفم رومحکم با دستم فشار دادم تا از
 لرزش دستام کم بشه. بعد باتمام قوا رفتم سمتش اونقدر رفتم جلو که چسبیدم به در فاصلم باهاش اندازه ی یک
 کف دست بود ترس رو توچشماش دیدم.
 _اولا فکر نمی کنم اونقدر باهم صمیمی باشیم که به من بگی تو بعدم کوچکت از اون هستی که بخوای منو تحدید
 کنی. من اگه میخواستم کاری کنم همون موقع که امد خواستگاریم بهش جواب مثبت میدادم. فکر کنم خاله
 جونت بهت نگفته نه! قبل اینکه توبگیره خواستگار من بود. من بخوام میتونم هر زمان بکشونمش طرف خودم پس
 مواظب باش. میدونی از زنای اویزون هر چیزی برمیاد.
 یک لحظه رنگش پرید. مردمک چشاش گشاد شده بود.
 حرکت سیبک گلوش وقتی اب دهنشو قورت میداد رو میدیدم. از اینکه تونسته بودم بترسونمش. خوشحال بودم

-ولی حال خودمم خوب نبود.
 -اینجا چه خبره.
 -هیچی رو چادر پروانه جون چیزی بود برداشتم.
 -بفرمایید کلیدتون.
 باکمی ناز گفتم
 -خیلی ممنون ببخشید تو زحمت افتادید.
 رامین با تعجب بهم نگاه کرد تا حالا این جور رفتارو ازم ندیده بود. ولی برای اینکه دختره افاده ای رو سر جاش بشونم لازم بود.
 -خدا حافظ پروانه جون از اشنایی تون خوشحال شدم.
 فرصت ندادم چیزی بگن. هر دو تا شون تو شک بودن. رفتم طرف خونه دستام میلرزید کلید تو دستم تکون میخورد چشمم سوراخ کلید رو تار میدید. نفسم داشت به شماره می افتاد. باهر بدبختی بود کلید تو در چرخوندم. رفتم تو همون جور پشت در نشستم دستام میلرزید. نمی تونستم. نفس بکشم دنبال اسپرم گشتم از تو کیفم پیداش کردم. وقتی اسپره رو زدم تازه یکم نفیسم بالا امد. ولی بازم دست وپام میلرزید. چند دقیقه پشت در نشستم تا حالم بهتر شه. بوی سوخته گی غذا رو میفهمیدم ولی نمی توستم از جام بلند شم. تمام لباسام کتیف شده. باهر بدبختی بود دستم رو به دیوار گرفتم از جام بلند شدم.
 زیر گازو خاموش کردم. بالباس رفتم ریز دوش اب سرد.
 تمام تنم میلرزید. از حموم ادمم بیرون تنم بی حس بود.
 باحوله روتخت دراز کشیدم. دیگه نفهمیدم چی شد.
 -چشمم رو باز میکنم. همه چی مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشه. باصدای مامان به خودم میام.
 -چی شده عزیزم چرا حالت بد شد.
 -چیزی نیست مامان. خوبم هوا گرم بود فکر کنم فشارم امد پایین.
 -دختر تو که ما رو ترسوندی. وقتی پیدات کردم مثل مرده ها بودی نمی دونی بابات چجوری خودشو رسوند خونه.
 -چرا اینقدر بزرگش میکنید به بابا برای چی زنگ زدی بیچاره رو از کار انداختی.
 به بابا نگاه میکنم. ناراحتی تو صورتش دیده میشه.
 -بابا جان یکم به خودت برس به خودت نگاه کردی مثل پوست استخون شدی.
 -باشه چشم بابا شما نگران نباش من خوبم.
 سارا با ایمیوه امد تو اتاق.
 -خوبی دیونه داشتیم سخته میکریم تا کالا این جوری ندیده بودیمت.
 -مگه چجوری بودم.
 -مثل مرده ها..
 -حالا که زنده نمی خوای اون ایمیوه رو بدی یا میخوای ببریش برای کامی جون.
 -نه مثل اینکه حالت سر جاشه.
 مامان اینا تنها میزارن. به مانتوی سارا کنار چوب لباسی نگاه میکنم. چقدر از ابی بدم میاد.
 -صورتمو به طرف دیگه دیوار میکنم تا اون رنگ منفور رو نبینم. چشمم رو میبندم. به خاطر قرصا بدنم لمس شده

دلَم میخواد بخوابم وقتی بیدار بشم همه چی عوض شده باشه
چند روز اون موضوع میگذره حالم بهتر شده.
بابا شبا دیر میاد خونه اینگار چیزی ازارش میده. اوضاع خونه تقریباً عادیه هوا خیلی گرمه بخاطر رطوبت زیاد از
خونه بیرون نمی رم باعث میشه نفسم تنگ بشه. حوصلم سر رفته.
مامان وبابا قراره اخر هفته برن تهران بابا قرار برای کارش بره چون تنهاست مامانم میخواد باهاش بره به منم
خیلی اصرار کردن ولی حوصله ندارم باهاشون برم.
_سپیده دختر کجایی بیا کمکم تو اشپز خونه کارت دارم.
_امدم مامان. چکار دارین.
_بیا سالاد درست کن. تا من غذا رو حاضر کنم.
_مشغول سالاد درست کردن میشم.
_سپیده بیا مادر باهم بریم خوش میگذره.
_همه تعطیلات میان شمال شما می خواید برید تهران.
_بابات تنهاست یک روزه بر میگردیم.
_مامان من حوصله ندارم بخاطر یک روز تو این هوای گرم پا شم بیام تهران. شما برید من خونه هستم.
_تا کی میخوای تو خونه بمونی. مگه چند سالته مثل پیرزنا همش تو خونه ای.
_باشه بزار مدرکم رو بگیرم تا چندماه دیگه میرم دنبال کار.
_حالا نیست کار ریخته.
_مامان من فوق لیسانس کامپیوتر دارم. بیسواد که نیستم.
_دکتراش الان بیکارن تو از کجا میخوای کار پیدا کنی.
_پیدا میکنم خیالت تخت.
_نمیدونم والخودت بهتر میدونی. چرا بابات اینقدر دیر کرده ساعت ده شده پا شو بهش زنگ بزنی بین
کجاست.
_صدای زن تو تلفن اعصابم رو بهم ریخته بود نیم ساعت بود که داشتم. موبایل بابا رو میگرفتم خاموش بود.
_وای دلَم شور میزنه سپیده بابات هیچ وقت اینقدر دیر نمی کرد گوشیش چرا خاموشه.
_نگرا نباش الان میرم دنبالش.
_کجا میخوای بری تو که نمی دونی کجاست.
_میرم شرکت شاید اونجا باشه.
_این وقت شب تو شرکت چکار میکنه. تازه تنها این وقت خطر ناکه. بزار زنگ بزنی سارا و کامران بیان.
_نمی خواد اونا الان تو عروسین نمیخواد اونا رو هم نگران کنی. نترس مامان مواظبم. با وانت میرم زود میام.
_پس منم میام.
_شما نمی خواد بیای یکی باید خونه باشه ممکنه بابا زنگ بزنه.
_باشه برو فقط مواظب باش گوشیتم دم دست باشه.
_زود لباسام رو میپوشم. نمی دونم چرا دلَم شور میزنه.
_سویچ رو برمیدارم.

میرم بیرون. داره بارون میاد. خدا کنه از این شدیدتر نشه.
 بطرف شرکت بابا میرم همش صلوات میفرستم. که اتفاق بدی نیافتاده باشه.
 سر کوچه شرکت صدا میاد خیابون خلوته. صدای برف پاکن رومغزمه. از ماشین پیاده میشم بارون شدید شده
 لباسام بسرعت خیس میشه تمام لباسام بهم چسبیده.
 بر میگردم تو ماشین قفل فرمون رو بر میدارم. صداها بیشتر شده دستام عرق کرده داره ضربان قلبم بالا میره.
 تندتند نفس میکشم. از اینکه رامین باعث این حال شده از خودم بدم میاد.
 جلوتر میرم در شرکت بازه توحیاط صدای چند نفر رو میشنوم. سه تا مردو میبینم دوتاشون واستادن. یکی هم رو
 زمین افتادن عرق تو خونه. با دست دیگم دهنم رو میگیرم نمیخوام صدای نالم رو بشنون.
 مرد اولی. چند بار بهت گفتم تو کار ما فوضولی نکن.
 مرد دومی. چکارش کنیم.
 ریس گفته نباید زنده بمونه تو برو ماشین رو بیار سر کوچه تامن بیارمش.
 باشه.
 پست دیوار قایم میشم. مرده اسلحشو در میاره.
 اینجا نمیکشمت. راه بیفت اگه صدات در پیاد دخلتو میارم.
 مرد روی زمین رو بزور بلند میکنه. مرده اونقدر خونی که صورتش دیده نمیشه. فقط میتونم موهای جوگندمی شو
 ببینم مرد رو با خودش کشون کشون میار بیرون. من هنوز پشت دیوار م دستام عرق کرده نفسم به شماره افتاده.
 از پشت بهشون نزدیک میشم. قفل فرمون رو میارم بالا بعد فرود میارم. اسلحه از دستش میفتاده خودش رو
 زمینه خون از سرش روی زمین میریزه. بارون خونا رو پخش میکنه پاهام داره میلرزه مردمک چشم گشاد شده.
 مرد زخمی. چرا وایستادی باید بریم الان اون یکی میاد.
 نمی تونم حرکت کنم.
 کشتمش. کشتمش.
 چیزی نشده زندس بیهوشه.
 تو از کجا میدونی. وای کشتمش.
 دستمو میکشه
 باید بریم. اگه وایستی اون یکی ما رو میکشه.
 بطرف وانت میرم.
 کجا میری.
 این ماشین منه.
 بزور سوار میشه تمام لباساش خونی صورتش خوب دیده نمیشه.
 من نمی تونم رانندگی کنم حال خوب نیست
 فکم تکون میخوره. دارم دچاره حمله میشم. اسپرم همراهم نیست.
 باید بتونی می بینی که دستم شکسته چشمام هم جایی رو خوب نمی بینه.
 سویچ رو میچرخونم ماشین روشن میشه. پاهامو رو روی گاز فشار میدم فقط حرکت میکنم. لحظه ها رو گم
 کردم. احساس میکنم قلبم از حرکت واستاده.

_کجا میری.
 _نمی دونم.
 اشک از گوشه چشمم پایین میاد تحمل این همه استرس روندارم.
 _گریه میکنی.
 _نه.
 _بهت میگم اون مرد نمرده.
 _از کجا میدونی لعنتی.
 _چون دکترم.
 _دکتری!! اونجا چکار میکردی چه اتفاقی افتاده اون مردا کی بودن؟!
 -تواونجا چکار میکردی این وقت شب یه دختر تنها باوانت.!!
 وقتی داشت کلمه وانت رو میگفت احساس کردم گوشه لبش یکم بالا رفت.
 _وای بابام.
 _بابات چی شده.
 _آمده بودم دنبالش.
 _بابات مگه اونجا بود.
 _اره تو اون شرکت کار میکنه.
 _بابات کیه.
 _عباس راد.
 _تو دختر آقای رادی.
 _اره شما بابام رو میشناسی.
 حالت چهرش عوض شد انگار میخواست چیزی رو پنهان کنه.
 _نه نمیشناسمش.
 گوشیم زنگ زد.
 گوشیم رو از ته جیبم در اوردم دستای لرزونم رو روی صفحه حرکت دادم.
 _سلام سپیده کجایی دختر. بابات زنگ زد مثل اینکه حال یکی از همکاراش بد شده بود برده بودش بیمارستان
 شارژ گوشیش هم تموم شده بود.
 _تو اون خراب شده تلفن نبود خبر بده.
 صدام میلرزید. کنترل رفتارم رو نداشتیم.
 _سپیده حالت خوبه چرا اون جوری حرف میزنی.
 _معذرت میخوام مامان از بس نگران بابا بودم اعصابم خورد شده.
 _اشکال نداره زود بیا خونه.
 _بابات پیدا شد!!!؟؟.
 _بله.
 دیگه جوابش رو ندادم به طرف بیمارستان رفتم دیگه تحمل هیچ استرسی رو ندارم. باید زودتر برگردم خونه.

_کجا داری میری.
 _بیمارستان.
 _منو ببرم خونم بیمارستان نمیرم.
 _فکر کردی من مستخدمه تم. فقط میرم بیمارستان دیگه هم بهت کاری ندارم.
 از درد به خودش می پیچید. نفسش کند شده بود صدای خرخرشو میشنیدم. دیگه حرف نمیزد. پاهام رو روی پدال گاز فشار دادم به اورژانس بیمارستان. رسیدم.
 _یکی بیاد کمک خواهش میکنم.
 چند نفر از اورژانس آمدن بیرون از ماشین پیادش کردن. بردنش تو.
 نمی تونستم برم داخل میترسیدم پلیس بیاد سراغم.
 (فردا میام بهش سر میزنم) باید از اونجا می رفتم.
 سوار ماشین شدم صندلی پر از خون بود خودمم وضعیت خوبی نداشتم اگه مامان منو اینجوی میدید سکنه میکرد. نمی دونستم چکار کنم.
 _خدایا بیهوش نشم. کمکم کن. وای اگه اون مرده باشه چکار کنم.
 جلوی در از ماشین پیاده شدم کلید انداختم یواشکی رفتم تو مامان رو مبل داشت چرت میزد. رفتم تو آشپز خونه چند تا دستمال با اسکاچ رو برداشتم.
 رفتم جلوی در افتادم به جون صندلی. احساس کردم پوست دستم میسوزه نفهمیدم چقدر این کارو تکرار کردم. فقط دستمال رو روی صندلی می کشیدم.
 با صدای گوشیم به خودم ادمم.
 _سپیده کجایی مادر خیلی وقته منتظرم کجایی.
 _ببخشید مامان ماشین خراب شده بود معطل شدم.
 _حالا کجایی.
 _دم درم ادمم.
 در وباز کردم رفتم تو.
 _سلام دلواپست شدم. مادر چرا لباسات خیس دستات چرا خونه.
 متوجه دستام نبودم.
 _چیزی نیست ماشین خراب شده بود میخواستم درستش کنم دستم برید.
 _بینم دست تو.
 _نمیخواه الان میرم لباسام رو عوض میکنم میام. خوبم یک خراش کوچیک بود خوبم.
 _باشه برو مادر خیسه ابی برو تا مریض نشدی.
 رفتم تو اتاقم نشستم رو تخت اجازه دادم اشکام پایین بیاد دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه م بیرون نره مگه ادم چقدر تحمل داره تیک تاک ساعت عصیبم میکنه. دلم میخواد همه چی رو بشکنم. صدای مامان میاد.
 _سپیده جان بیا شام.
 _نمی خورم مامان خستم. میخوام بخوابم.
 _باشه مادر بخواب فقط سرتو خشک کن که سرما نخوری.

باشه شب بخیر.
 لباسامو عوض میکنم.چهره ی خونی مرده دست از سرم بر نمیداره اونا کی بودن تو شرکت بابا چکار میکردن.باید صبح برم سراغ اون مرده.
 خداکنه چیزیش نباشه باید بفهمم تو اون شرکت چه خبره شاید برای بابا هم خطرناک باشه.
 تا صبح با کابوس خوابیدم.چهره مردی بااسلحه که سرش شکافته شده بود دست از سرم برنمیداشت.
 چشمامو باز کردم نور افتاب تو صورتم افتاده بود. بخاطر بیخوابی سرگیجه داشتم. صورتم رو شستم از پله ها پایین رفتم.
 صدای مامان رو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد.
 سلام.
 مامان سر شو تکون داد.
 بله باشه چشم حتما مزاحم میشیم.خداحافظ.
 کی بود مامان.
 هیچکی. مونس خانم بود.
 چکار داشت.
 ولش کن مادر هیچ کار بیا بریم صبحانه بخور.
 عروسی رامینه؟!
 مامان باناراحتی بهم نگاه میکرد.
 اره.
 مامان من ناراحت نیستم لازم نیست چیزی رو پنهون کنید.
 فدات شم مادر. لیاقتتو نداشتن.
 ولش کن من باید برم بیرون کار واجب دارم.بابا کی امد.
 ساعت ۲ امد خیلی خسته بود الانم خوابه.تو این هوای گرم کجا میخوای بری مریض میشی.
 باید برم کار دارم.
 باشه برو ولی زود بیا.
 خویبه مامان و بابام این بود که هیچ وقت ازم نمی پرسیدن کجا میخوام برم بهم اطمینان داشتند.
 ماتتو شلوارم رو پوشیدم.
 جلوی در بیمارستان رسیدم.همه ی اتفاقات دیشب جلوی چشم بود.دستام کمی میلرزید نمی دونستم چه سوالی از پرستارا پرسم حتی اسمشم نمیدونستم.
 به جلو نگاه کردم. شلوغی بیمارستان سر در دم و تشدید میکرد.اسپریم رو در اوردم سه بار هوا رو وارد ریه هام کردم. کمی از اضطرابم کم شده بود.
 سلام ببخشید شما دیشب یک مریض تصادفی نداشتید.
 اسمشون.
 نمیدونم. ببخشید عموی دوست پسر دوستمه فامیلشو نمی دونم.
 چجورعمویه که اسمشو نمی دونی بعد امدی ملاقات.

از سمج بودن پرستار لجم گرفته بود. حالا همه جا هرکی هرکیه این برای من پوارو شده.

_خانم بگید دیگه اخه فامیل‌های دوستم با هم دعوایی هستند. اگه خودش میامد میدیدنش بد می شد منم با عجله امدم یادم رفت ازش اسمشو سوال کنم خواهش میکنم.

_بین خلاف مقرراته. ولی چون دوست بامعرفتی هستی باشه نگاه میکنم.

(انگار میخواد اطلاعات ناسا رو بده).

_کی آوردنش.

_دیشب. نزدیک ساعت ۱۲.

رنگ پرستار عوض شد انگار میخواست چیزی رو پنهان کنه.

_راستش بزار همکارم رو صدا کنم. اینجا که چیزی ننوشته. یک دقیقه باش تا پیام.

بسرعت به طرف ته راهرو رفت.

منم یواشکی دنبالش رفتم. رفت تواتاق سرپرستاری. پشت در واستادم بینم چکار میکنه.

_خانم احدی اون مریضی که دیشب آورده بودن صبح فرار کرده بود الان یکی امده ازش سوال میکنه.

_چرا امدی اینجا به حراست زنگ بزنی.

_آخه جلوش که نمی تونستم امدم شما زنگ بزنی شک نکنه.

_برو تا نرفته مواظبش باش تا زنگ بزنی.

باتمام سرعت به طرف در میرم. اگه تا الان زنگ زده باشن نمی تونم از در جلو برم. بطرف پشت ساختمون میرم.

درش فقله. به دیوار نگاه میکنم زیاد بلند نیست. کیفم رو میندازم اون ور دیوار از دیوار بالا میرم دستام عرق کردن

صورتم از اضطراب سرخ شده از بالای دیوار پایین میبرم.

باتمام قدرتم میدوم.

نفسم به شماره افتاده. نمیدونم چقدر دویدم ولی میدونم که دیگه نمیتونم نفس بکشم. ته کوچه ای که هستمو نگاه میکنم. نمیدونم کجام. کنار دیوار میشینم.

دستهای لرزونم نمیتونه اسپره رو از توکیف در بیاره بالاخره درش میارم. دوبار سه بار هوا رو به ریه هام میفرستم. زنگ گوشیم داره دیونم میکنه. باصدای دورگه جواب میدم

- بله

_کجایی بیمعرفت مگه قرار نبود بریم بازار.

_سلام لیلا الان کار دارم بعد بهت زنگ میزنم.

_چرا صدات این جوریه.

_چیزی نیست از گرما نفسم گرفته.

_باشه مواظب باش بعد زنگ میزنم.

گوشی رو توکیفم میندازم. با کمک دیوار بلند میشم همه ی لباسام گلی شده بخاطر بارون دیشب همه جا پر از گله.

لباسامو کمی تمیز میکنم بطرف شرکت میرم.

باید بفهمم اونجا چه خبره برای اولین تا کسی دست تکون میدم ادرسو بهش میدم.

راننده تو اینه چپ چپ نگام میکنه.

_ چیزی شده دخترم.
 _ نه
 _ اخه لباسات گلپه.
 _ خوردم زمین. چیزی نیست.
 دم کوچه شرکت پیاده میشم. اروم به طرف در شرکت میرم قلبم تند تر از حالت معمول میزنه میترسم اون مرد هنوز روی زمین باشه.
 چیزی دم در شرکت نیست. همه جا رو نگاه میکنم. هیچ چیزی نیست. نگهبان جلو میاد.
 _ دنبال چیزی میگردید.
 _ هان...اره ببخشید دیروز دستبندمو اینجا گم کردم. شما ندیدید.
 _ نه من از صبح زود اینجام چیزی ندیدم.
 _ نگهبان دیشب چی.
 _ دیشب نگهبان حالش خوب نبود کسی این جا نبود.
 _ ببخشید مزاحم شدم.
 درباره بابا چیزی نگفتم نمی خواستم در دسر بشه. انگار دیشب همه چی خواب بود. ولی اون مرد خونی تو بیمارستان چرا باید فرار کنه با اون وضعش کجا رفته. اون مرد اسلحه بدست اون کجا بود همکارش چی. وای خدا دارم دیونه میشم. چرا باید یک دکتر تا حد مرگ کتک بخوره.
 الان یعنی کجاست شاید دکتر نبوده.
 از اونجا تا کسی میگیرم میرم خونه.
 مامام داره نهار درست میکنه. میرم دوش میگیرم مغزم داره منفجر میشه. هیچ چیز درست در نیامد.
 دیگه نباید بهش فکر کنم. از حموم میام بیرون لباسامو میپوشم روی تخت دراز می کشم. چشمامو میبندمو..
 باصدای مامان از خواب بیدار میشم.
 _ پاشو مادر پا شو نهار بخور.
 _ امدم مامان.
 سردرد عجیبی دارم بایحالی از جام بلند میشم موهام تو هم گره خورده هنوز خیسه باسشوار خشکش میکنم. میرم پایین. رو میز کنار حال یه کارت میبینم. کارت کرم رنگ که روش گلپهای سفید داره کارته عروسپه. ورش میدارم.
 کف دستمو بابلزیم پاک میکنم. بازش میکنم.
 اسم رامین و پروانه بالای کارت دیده میشه نمیخوام بقیه کارتو ببینم.
 کارتو همون جوری سر جاش میزارم میرم تو آشپز خونه.
 _ سلام مامان.
 _ سلام دخترم مگه نگفتم با موهای خیس نخواستی مریض میشی؟!
 _ بادمجون بم افت نداره من هیچیم نمیشه. (نمیدونی چه بلاهایی سرم آمده هنوز زنده موی خیس که چیزی نیست).
 _ کی میخواید برید تهران.

_ فردا صبح میریم. هنوزم نمی خوام بیای.
 _ نه مامان جون ایشال... بهتون خوش بگذره شاید بابا ه*و*س ماه عسل بکنه من نباشم بهتره.
 _ خجالت بکش دختر از ما گذشته.
 _ مامان نمی خوام عروسی بری.
 _ تو از کجا میدونی.
 _ کار تو دیدم.
 _ نه دختر حوصله ندارم.
 _ بخاطر همین میخوام با بابا بری.
 _ نه مادر بابات تنهاست برای این میخوام برم.
 _ از اول میدونستی. عروسی آخر هفتهس برای همین میخوام بری وگرنه بابا تا الان تمام ماموریت ها شو تنها میره
 _ چطور شده میخوام ایندفعه باهاتش بری.
 _ مادر حوصله عروسی رو ندارم اگه نباشیم مونس گله نمیکنه.
 _ باشه هر جور دوست داری ولی اگه بخاطر من نمیخوام بری بگو؟
 _ نه مادر خودم نمیخوام برم.
 _ باشه بهر حال من ناراحت نیستم. سارا کجاست؟
 _ نمی دونم میخواست با کامران برن جایی.
 _ اینکه همش چسبیده به کامران کارو زندگی نداره دختره ی اویزون.
 _ چکارش داری بده شوهرشوتنها نمیزاره.
 _ اره بده هرچی حدی داری اخر دیدی پسره از دستش فرار کرد. من میرم به لیلا سر بزوم.
 _ تو ایینه به خودم نگاه میکنم یک لحظه صورت خونی مرد رو تو ایینه میبینم
 _ عقب بر میگردم هیچ کس تو اتاق نیست.
 _ دارم دیونه میشم. چرا دست از سرم بر نمی داره
 _ از خونه بیرون میرم احساس میکنم یکی مراقبه به اطراف نگاه میکنم کسی رو نمیبینم.
 _ بالیلا قرار دارم باهم میریم خرید جهازش. تمام راه سایشو احساس میکنم.
 _ با نور خورشیدکه تو صورتم میخوره از خواب بیدار میشم. مامان اینا امروز میخوان برن. از تو اشپز خونه صدای
 _ صحبت شون میاد.
 _ طفلک دخترم حتما خیلی غصه میخوره. امروز عروسیه. کاش فردا میرفتیم. نمیخوام تو این موقعیت تنها
 _ باشه
 _ خانم مگه سپیده بچه است.
 _ تو نمی فهمی! من مادرم میبینم بچه ام داره از غصه آب میشه.
 _ باشه خانم اینقدر ناراحت نباش. همه چی درست میشه.
 _ نمی دونم. خدا کنه.
 _ میرم بالای پله از اونجا با صدای بلند میگم.
 _ سلام بر اهالی سحر خیز.

مامان صدام میکنه.
 _بیا مادر ما تو اشپز خونه ایم.
 _به به مادام موسیو خلوت کردن خبریه.
 _برو بچه پی کارت اول صبحی شروع کردی.
 _به به احوال عباس اقا. خوبید قربان.
 _سلام دختر خوشگلم.
 _بابا من کجام خوشگله.
 _تو برای من خوشگل ترینی.
 _اینجوری نفرمایید عیال ناراحت میشن.
 _عیال رو چشم ما جا دارن.
 _شما تا چند سالگی میخوان با هم لاو بترکونید.
 _سپیده از بابات خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه.
 _چشم فاطمه بانو تکرار نمیشه. حالا ساعت چند میرید ماه غسل.
 _سپیده حیا کن.
 _باشه بابا تسلیم.
 مامان وبابا حاضر شدن دلم از صبح شور میزنه ولی بهش اهمیت نمیدم.
 دم در با کاسه ی آب منتظرم مامان وبابا سوار ماشینی که شرکت به بابا داده بود میشن.
 _مادر دیگه سفارش نکنم شبا اگه سارا و کامران نیامدن درارو قفل کن.
 _باشه چشم یک هفته است که دارین سفارش میکنید باشه درارو قفل میکنم. گازوچک میکنم شبا مسواک
 میزنم.
 دیگه چیزه دیگه ای هم هست.
 _نه مادر مواظب باش
 _بابا جان مواظب خودت باش. ازیک مردم بهت بیشتر اعتماد دارم.
 _مرسی بابا. رسیدید زنگ بزنید.
 سوار ماشین میشن. أبو پشت سرشون میریزم. دور شدن ماشین رو تاته کوچه نگاه میکنم.
 میرم تو خونه چقدر خونه خالی بده تلفن زنگ میزنه.
 _سلام سپیده مامان اینا رفتن.
 _اره توکجایی.
 _من صبح زود با کامران امدیم شیراز اخر شب بهش خبر دادن که یکی از کارگرا دچار مشکل شده مجبور
 شدیم. صبح زود بیام. صبح با مامان خداحافظی کردیم..
 _تو باید عین کنه به کامران بچسبی اون مشکل داشت تو چرا رفتی.
 _وا چکار کنم خودش گفت بیا. اگه میترسی شب تنها باشی بعد از ظهر بلیط بگیرم. برگردم.
 _لازم نکرده تو مواظب کامران باش یک وقت تو شیراز گم نشه.
 _بی ادب. ما فردا برمیگردیم.

_نننه.
 نه تنها کلمه ای که دهانم خارج میشه
 _بنین دخترم بشین تا دکتر بیاد بعد برات توضیح میدم.
 _خواهش میکنم .زندن!!؟
 به چشمام نگاه میکنه تردیدش داره عذابم میده.
 _متاسفم.
 وای چه کلمه زشتی چقدر ز این کلمه بدم میاد کلمات منفورم دوتا شد.
 چقدر مامان خوشگل شدی جایی میخوای بری.
 _اره عزیزم با بابات میخوایم بریم جایی.
 _پس من چی.
 _تورو نمیتونیم ببریم.
 _من تنهایی چکار کنم .سارا هم که نیست.
 -تو تنها نیستی خدا هست.
 _ولی منم میخوام بیام.
 _نمیشه.
 _قول میدم مثل خانم ها رفتار کنم.باشه.
 _عزیزم ما باید بریم مواظب خودت باش.
 سیاهی همه جا رو گرفته .اینجا چه خبره چرا این همه سیاهی چرا از این سیاهی ها بیزارم . روی خاک نشستیم.
 سربلند میکنم.
 من کجام چرا همه اینجا مونس خانم چرا چشمات قرمز مگه عروسی نرفته . رامین اینجا چکار میکنه مگه
 دامادیش نیست.
 حتما پشیمون شده.
 شاید خدا درد دل منو فهمیده.
 سارا چرا جیغ میکشه.
 اگه به مامان بگم که سارا جلوی این همه آدم جیغ میکشه .دیگه بهم نمیگه از سارا یاد بگیر.
 لیلا چرا گریه میکنه .این جا کجاست .همه هستند حتی اون سایه دیگه سایه نیست موهای جوگندمیش از دورم
 قابل تشخیصه .
 _لیلا چرا گریه میکنی .
 اینجا کجاست .
 سارا جیغ میکشه .
 کامران همش تو بغلش نگهش داشته .
 _پاشو عزیزم باید بریم جلوتر فاتحه بخونیم .
 منو از روی زمین بلند میکنه .
 پاها م تحمل وزنم رونداره .

سارا باز جیغ میزنه. سرم از جیغاش درد گرفته. با کمک لیلا به سمت سارا میرم.
 _سارا چرا جیغ میزنی نمی دونی مامان ناراحت میشه. زشته.
 مردم دارن نگاه میکنن.
 به صورتم نگاه میکنه اشکاش تمام صورت شو پوشونده.
 _دیگه مامان و بابا نیستن.
 بازم گریه میکنه.
 _خوب برمیگردن تازه یک روز رفتن تا اخر هفته میان.
 _مامان مرده میفهمی. مرده.
 خفه شو خفه شو مامان و بابا رفتن مسافرت زود بر میگردن.
 _اونا مردن هفت روزه هفت روز. ما الان یتیم شدیم می فهمی. چرا قبول نمیکنی.
 خوب به سنگهای جلوت نگاه کن.
 _خفه شو خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم دروغ میگی. میگم خفه شو.
 چشمامو میچرخونم نمی خوام به سنگهای جلوم نگاه کنم.
 بااکراه به سنگها نگاه میکنم. فاطمه سیدی.
 عباس راد. دیگه نمی تونم نفس بکشم.
 صدا های نامفهم رو میشنوم.
 _مگه نگفتم استرس براش بده. اون اسپره لعنتی کجاست.
 دستی رو روی قفسه سینم احساس میکنم.
 من مردم. چرا نفس میکشم. هوای من کجاست دلیل تنفسم کجاست.
 قلب سوختم خاکستر شده.
 چشمامو باز میکنم تو اتاق خودمم.
 پس هنوز زندهم. چقدر جون سگم. مگه قلب چقدر تحمل داره. چرا وانمیسته.
 _عزیزم بیدار شدی. پاشو یک چیزی بخور یک هفتس با سرم زنده ای بین دستت دیگه رگ نداره همش سوراخ
 سو راخ شده.
 _لیلا اونا مردن؟!!!! سارا راست نمیگه مگه نه میخواد منو اذیت کنه نه؟؟!!
 از کلمه ای که میخواد داز دهنش در بیاد میترسم.
 _اشک از چشماش پایین میاد.
 سوزش دوباره قلبم رو احساس میکنم.
 بادستم رو روی قلبم چنگ میزنم.
 _حالت خوبه.
 _چرا گذاشتی زنده بمونم چرا باید زنده بمونم. لیلا نمی تونم تحمل کنم.
 چرا کسی نمی فهمه من الانم مردم. خدا چرا نفسم قطع نمیشه.
 _فدات شم اینکارو با خودت نکن اونا هم راضی نیستند.
 _لیلا همش تقصیر منه. مامان بخاطر من رفت.

نمیخواست بره عروسی برای اینکه من غصه نخورم رفت.
 _تقصیر تو نیست قسمتشون این بود
 اشکهمین طور از چشمش پایین میامد.
 لیلا حالا کی صبحا از خواب بیدارم کنه. حالا کی بهم بگه درست رفتار کنم.
 لیلا غلط کردم با هر کی بگن ازدواج میکنم. مامانم ارزو به دل بود عرسیم رو ببینه لیلا بگم گه خوردم برمیگردن نه!!
 لیلا بگو برگردن کاش باهاتشون میرفتم الان منم پیششون بودم. لیلا چکار کنم برگردن.
 بگم رامین زنشو طلاق بده من برم زنش بشم.
 اگه برگردن حاضرم زن دومشم بشم فقط بگو برگردن.
 اصلا زن علیپور میشم. هرکسی باشه فرق نداره.
 فقط بگو برگردن.
 لیلا حق هق میکرد.
 _داری خودتو از بین میبری. تو خدا این کارو نکن. بخاطر خواهرت اونم عزا داره.
 لیلا دارم آتیش میگیرم من بدون اونا چکار کنم.
 حالا به کی بگم فاطی جون.
 -اخ بابام چقدر دوستم داشت.
 لیلا بهم قول دادن مواظب خودشون باشن.
 بابام هیچ وقت زیر قولش نمیزنه.
 شاید بیان نه.
 لیلا بگو این کابوسه بگو خواهش میکنم.
 دیگه نمی تونم لیلا نمیتونم تحمل کنم.
 سارا کامرانو داره من چی، من چکار کنم. من هیچ کسو دیگه ندارم.
 _ایجوری نگو تو منو داری خدا رو داری تازه سارا هم هست نمی دونی این چند روز که حالت بد بود چقدر نگرانت بود.
 _من هیچ کسو ندارم همه ی کسام رفتن، اونموقع که خدا رو صدا میکردم که ازم نگیرتشون کجا بود. اون موقع که التماسش میکردم کجا بود من تنهام. من یک موجود مرده ام.
 _این چه حرفیه که میزنی خدا همه ی بندگانشو دوست داره. حتما قسمت این بوده.
 _خدامنو دوست نداره. چرا قسمت من باید این باشه.
 چرا اونا چرا، ؟؟؟!!!!،
 من این زندگی رو نمیخوام حالا چکار کنم. حالا به عشق کی بیدار شم به عشق کی برگردم خونه. دلم براتشون تنگ شده. لیلا نمی تونم زندگی کنم همه جای این خونه احساسشون میکنم. دلم برای صورت خوشگل مامانم تنگ شده. می دونی بهم گفته بود میخواد برای عروسیم لباس ابی بپوشه من احمق گفتم نباید ابی بپوشه.
 اخه از ابی بدم میاد. نمی دونی چقدر ابی به اون صورت سفیدش میامد. مامان غلط کردم بیا همون ابی رو بپوش مامان دیگه نمیگم فاطی خانم. نمیگم چرا همش میری خرید نهار نداریم دیگه بهت غر نمی زنم هر کاری بگی

میکنم. مامان بیا. خواهش میکنم.
 به هق هق میافتم تمام کلمه ها روتکه تکه میگم. نمی تونم نفس بکشم. تصویر لیلا جلوی چشمام تار میشه.
 وتمام.
 چشمامو اروم باز میکنم هنوز زندهم تو اتاقم.
 دستم میسوزه. به دستم نگاه میکنم بهم سرم وصله.
 قطره اشکی از کنار گونم می افته روی بالشت بدنم بی حسه. نمی تونم حرکتش بدم. لیلا میاد تو اتاق.
 سلام تو که ما رو کشتی. خیلی ترسیدم سپیده خوب شد دکتر هنوز اینجا بود. به سقف خیره میشم. نمیخوام به چیزی فکر کنم.
 -زنگ زدی دکتر آمد. چ را نذاستی بمیرم.
 -من زنگ زدم دکتر خودش اینجا بود.
 دکتر کیه.
 دکتر امین زند.
 تو مراسم بود میگفت از آشنا های توست. سرخاک هم اون نجات داد.
 من همچین آدمی رو نمیشناسم. غلط کرد نجاتم داد چرا این کارو کرد.
 باشه عزیزم استرس برات خوب نیست. قلبت ناراحته.
 من دیگه قلبی ندارم. قلبم سوخته. خاکستر شده. از امروز تا ابد هم فقط منتظر مرگ میمونم.
 اینو نگو اگه مامان وبابا ت اینجا بودن حتما ناراحت میشدن.
 اونا اگه منو دوست داشتن تنهام نمیداشتن.
 مرگ دست ادا نیست اونا الان حتما نگرانن. بخاطر مامان وبابات بیا یه چیزی بخور دکتر گفت باید حتما یک چیزی بخوری.
 لیلا قاشق سوپ و به دهنم نزدیک کرد حتی بوشم اذیتم میکرد اما بخاطر مامان وبابا کمی ازش خوردم معدم تحمل هیچ چیز رو نداشت.
 نمی تونم بخورم حالم داره بهم میخوره.
 باید کم کم بخوریم یک هفتس چیزی نخوردی معدت عادت نداره.
 لیلا از اتاق بیرون رفت به سقف اتاق خیره میشم.
 چشمامو می بندم شاید این کابوس تموم شه. کاش همه چی برگرده. بخاطر مسکنا همه ی بدنم بیحسه. نمی تونم دیگه چشمامو باز نگه دارم به خواب میرم.
 شاید این کابوس تموم شه.
 چشمامو باز کردم مثل اینکه این کابوس تمام نشده.
 الان 4 هفتس که ندیدمشون هر روز صبح از خواب بیدار میشم. با خودم میگم شاید همه چی خواب باشه. ولی هیچ چیز سر جاش نیست. ساعت 10 شبه سارا تو اتاقشه. کامران با هزار پارتی بازی یک ماه سفرشو عقب انداخته.
 لیلا هر روز بهم سر میزنه. بیچاره نزدیک عروسیش از کار و زندگیش افتاده.
 سارا هرروز خونس با هم خیلی کم حرف میزنیم ولی توچشماش میبینم چقدر نگرانمه.

شب شده میرم تو اشپز خونه بعد این 4 هفته اولین باری که می رم تو اشپز خونه. تمام بدنم دچار لرزش شده نمی تونم روی پاهام وایستم همه جا بوی مامانو میده هنوز صدای خنده هاش تو گوشمه.

روی زمین میشینم سرامیک کف اشپز خونه سرده. دستامو روی سرم فشار میدم شاید سر گیجم کم بشه.

ناگهان تصمیمی میگیرم. به طرفه یخچال میرم هرچی قرص دارم رو باز میکنم تو لیوان میریزم لیوان رو زیر شیر اب میگیرم.

دستام میلرزه.

این منم کسی که به سوگل گفت هیچ چیز ارزش این کارو نداره. حالا خودم به ته خط رسیدم.

لیوان رو به لبم نزدیک میکنم چشمامو میبندم.

صدای بابا توی سرم می پیچه.

دختر من از یک مردم مرد تره من بهت افتخار میکنم از اینکه اگه یک روز نباشم می دونم میتونی بدون کمک کسی روی پاهات بایستی.

لیوان از دستم میافته صدای شکستنش سکوت خونه رو میشکونه. روی زمین سر می خورم

-بابا من دختر خوبی نیستم. نمی تونم بدون شما زندگی کنم.

صدای پای سارا که داره میدوه میاد.

کامران با سارا دم در اشپز خونه میان. چشماش گشاد شده.

-چی شده.

-دیگه نمی تونم تحمل کنم سارا.

سارا میاد طرفم همدیگه رو بغل میکنیم.

-الهی من قربونت برم. ما همدیگه رو داریم.

صدای گریه جفتمون خونه رو پر کرده.

حتی کامرانم اشک تو چشماش جمع شده.

-سارا همش تقصیر منه اگه با رامین ازدواج میکردم این جور نمی شد. من خیلی خود خواهم. تو گفتی من به حرفت گوش نکردم.

-نه عزیزم من اشتباه کردم اون بچه نه نه لیاقت تو رو نداشت. اگه باهش ازدواج میکردی مامان اینا بیشتر غصه میخوردن. من اون روز عصبانی بودم. تا زه از اولم بابا اصلا راضی نبود. بخاطر مونس جون قبول کرد بیان.

-راست میگی؟

-اره دروغم چیه تا زه من از خدام بود تو ازدواج کنی شرت کم شه.

لبخند تلخی روی صورت هر دو مون نقش بست.

بیا برو بخواب رنگت پریده با کمک لیلا از جام بلند شدم به لیوان شکسته نگاه کردم. قطره اشکی از چشمام پایین آمد.

فردای اون روز لیلا آمد خونمون.

-پاشو تنبل! پاشو امروز باید بریم بیرون. پوسیدی تو خونه.

-ولم کن لیلا حوصله ندارم.

-پاشو خودتو لوس نکن.

بلند میشم حوصله ندارم لیلا اینقدر غر میزنه که حاضر میشم.
 لیلا منو به زوراز خونه بیرون میبره. میریم پارک دم خونه
 هوای وسط های شهرپور خیلی خوبه. به روبرو خیره میشم.
 -میدونی چند باربا مامان اینا امدیم اینجا. هوای این شهر داره داغونم میکنه.
 دلم میخواد از اینجا برم.
 -کجا میخوای بری شهر تو اینجااست.
 -وقتی سارا بره دیگه دلیلی برای اینجا موندن ندارم.
 -چی میگی دیونه سارا جایی نمیره.
 -چرا نباید بره اونکه نباید زندگی شو بخاطر من خراب کنه تا الانم بخاطر من وایستاده. اون الان شوهر داره مامان
 میگفت: ادم نباید شوهرشو تنها بزاره. دیدی خودشم بابامو تا لحظه مرگ تنها نذاشت.
 -پس تو چی.
 -من هیچی فقط نفس میکشم.
 -بیا با ما زندگی کن.
 -دیونه شدی! اول زندگی سرخر میخوای. من نمی خوام اویزون کسی باشم.
 تا اینجاشم خیلی خانمی کردی نزدیک عروسیت همش میای خونه ما.
 -خودت میدونی چقدر برام عزیزی. تازه به سعید گفتم: تا عروسی رو عقب بندازه من بیشتر از اینا بهت مدیونم تو
 زندگی رو نجات دادی اگه تو نبود بلای سر سوگل میامد سعید هیچ وقت زندگی نرمال نداشت میدونی که
 سوگلو چقدر دوست داره.
 -من کاری نکردم. بعدم حق نداری عروسی تو عقب بندازی. اگه این کارو کنی هیچ وقت نمی بخشمت. برای من
 یکی دو ماه حتی یک سالم فرقی نداره هیچ چیز غم دلمو کم نمیکنه فقط منو ببخش که نمی تونم عروسیت بیام.
 -باشه قربونت برم میدونم چی میکشی برای همین اصرار نمیکنم. هرچند ارزو داشتیم توی تک تک لحظات
 عروسی باهام باشی.
 -یادته لیلا چه نقشه ها برای عروسیت کشیده بودم. راست میگن ادم از فرداش خبر نداره. چه روزای شادی
 بود. دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه.
 -همه چی درست میشه. زمان همه چی رو تغییر میده.
 -هیچ چیز درست نمیشه. بابا مامان من دیگه برنمی گردن. حتی اگه هزار سال بگذره قلبم دیگه نمی طیه.
 -ولش کن راستی از اون دکتره چه خبر.
 لیلا خیلی ناشیانه داشت موضوع رو عوض میکرد.
 -کدوم دکتره؟
 -همون اشنای غریبه.
 -نمی دونم. من زیاد نمیشناسمش.
 -اره جون خودت اون روز سر خاک اینقدر حول شده بود اینگار تو یکی از اعضای خانواده شی. ادم برای کسی که
 نمیشناستش اینقدر حول نمیکنه.
 نکنه عاشقت شده.

- بروبابا دیونه شدی.
- راست میگی بهش نمی خورد عاشقت شده باشه یارو حداقل سی سال ازت بزرگترمیزد.
- بریم خونه خیلی خستم.
- باشه یعنی خفه شم..... پاشو بریم.
- لیلا میدونست نخوام چیزی رو بگم اصرارش فایده نداره بخاطر همین اصرار نمی کرد
- _سپیده من دارم با کامران میرم خرید برای مراسم تو چیزی نمی خوی.
- _نه برو.
- چهل روز شده هنوز نفس میکشم.
- چقدر سخته با رویایی اونها زندگی کردن. با صدای زنگ به خودم میام.
- _بله بفرمایید.
- _بخشید خانم سپیده راد.
- _بله بفرمایید.
- _من سرگرد ناصری هستم. میتونم وقتتون رو بگیرم.
- با من چکار دارید.
- _خانم لطف کنید درو باز کنید خدمتون عرض میکنم.
- _بله بخشید بفرمایید داخل.
- با تردید درو باز کردم یعنی با من چکار دارن.
- یک مرد حدود چهل ساله با یک خانم وارد شدند.
- _خانم سپیده راد.
- _بله بفرمایید.
- _من سرگرد ناصری هستم ایشون هم همکارم هستند.
- _لطف کنید مدرک شناسایی تون نشون بدید.
- _بله حتما.
- بادقت مدارکشون رو نگاه کردم.
- _بفرمایید/H/ _____ ح_چه کمکی میتونم بهتون بکنم.
- کمی دچار استرس شده بودم (نکنه بخاطر موضوع سوگل امده باشن).
- _خانم راد ما چند بار دیگه مزاحمتون شدیم ولی خواهرتون نمیزاشتن شما رو ببینیم. میگفتن حالتون خوب نیست.
- _بله بعد فوت پدر و مادرم تا چند وقت نمی دونستم چه اتفاقی افتاده دچار شک عصبی شده بودم.
- _بله بخشید خواهرتون گفتن روز حادثه اینجا نبودن.
- _بله باهمسرشون رفته بودن سفر کاری.
- _شما روز حادثه به مورد مشکوکی بر نخوردید.
- _نه.
- _پدرتون مشکلی با کسی نداشت. یا مثلا دشمنی نداشتید.

_منظورتون از این سوالها چیه؟ پدرم اونقدر ادم خوبی بود که همه دوستش داشتن. ما هیچ دشمنی نداریم.
 _تو کارشون چی باکسی مشکلی نداشتن.
 دستام شروع به لرزیدن کرد نفسم باز داشت تنگ میشد اون شب بارونی دوباره جلوی چشمم امد. یعنی چه اتفاقی داره میافته.
 _خانم راد حالتون خوبه ؟
 _خواهش میکنم بگید چی شده.
 _ببینید خانم طبق اطلاعات ما ترمز ماشین پدرتون دست کاری شده بود. البته بخاطر صدمه شدید به ماشین هنوز این موضوع در حد فرضیه است.
 دیگه چشمم جایی رو نمی دید.
 ترمز دست کاری شده اون دوتا مرد تو شرکت. امین زند خدایا نمی تونم دیگه تحمل کنم.
 _صدای نامفهوم سارا رو میشنوم.
 _جناب سرگرد بهتون گفتم خواهرم حالش خوب نیست.
 این کارا چه معنی میده. شما یک جوری رفتار میکنید انگار ما از خانواده ی مافیا هستیم. پدر من یک کارمند ساده بود با کسی هم دشمنی نداریم ما یک خانواده ی معمولی هستیم.
 کامران_ عزیزم بسته اینقدر خودتو ناراحت نکن.
 _بیخشید خانم راد ما داریم وظیفمون رو انجام میدیم.
 _شما بخاطر یک فرضیه مسخره داشتید خواهر منو میکشتید . دکتر گفته اگه شک شدید بهش وارد بشه ممکنه ایست قلبی کنه.
 _من واقعا متاسفم.
 _تاسف شما کاری برای ما نمیکنه ما غذا داریم خواهش میکنم دیگه مزاحم خواهرم نشید.
 _بله با اجازه.
 _سپیده جان خوبی عزیزم.
 پلکام رو کمی تکون میدم نمی تونم کامل چشممو باز کنم. هنوز باورم نمیشه بابا اینا رو کشتن. نه این حقیقت نداره بابا ی من اروم ترین مردی بود که دیده بودم.
 پس اون شب دم شرکت. خدایا داره چه اتفاقی میافته.
 _سپیده عزیزم دهنتم رو باز کن این قرصو بخور.
 دیگه نمی خوام آرام بخش بخورم میخوام بفهمم اینجا چه خبره.
 _بخور عزیزم.
 _نمی خوام خوبم.
 _باید بخوری. وگرنه دوباره حالت بد میشه.
 _گفتم نمیخورم خوبم.
 _سارا اینجا چه خبره اون سرگرده چی میگفت.
 _ولش کن اونو. پلیسا دوست دارن همه چیز رو جنایی کنن طبق چیزی که معلوم نیست فقط چون حدس میزدن

مردم رو علاف میکنن. احمقا! سارا از هیچ چیز خبر نداره. ماجرای اون شب تو شرکت. باید امین زندو پیداکنم. -
 سپیده جان برو استراحت کن باید برای مراسم بریم سر خاک....سپیده خوبی. -
 من خوبم. -
 تمام این چند روزو به حرفای اون پلیسه فکر میکردم. -
 باید امین زند رو پیدا کنم. اون حتما یک چیزی میدونه. -
 الان دو هفتس که همه جاهایی که فکر میکردم دکتر زند اونجا باشه رو سر زدم. ولی انگار همچین کسی وجود
 نداشته. -
 سپیده جان من و کامران میخوایم بریم جایی کاری نداری. -
 نه سارا واستا باهات کاردارم. -
 چی شده. -
 میخوای بازندگیت چکار کنی. -
 یعنی چه زندگی میکنم. -
 پس کامران چی مگه تا دو هفته دیگه نباید برید. -
 من با کامران نمی رم اون خودش میره. -
 دیونه شدی تو باید باهاتش بری. اگه بخاطر من میگی نگران من نباش من میتونم برای خودم زندگی کنم. -
 نمی تونم تورو تنها بزارم. -
 مگه من بچم. وقتی مامان اینا رفتن من هیچ چیزیم نشد. فکر نکنم بدتر از این بخواد برام پیش بیاد. -
 اخه تو.. -
 نداشتم حرفشو تموم کنه دستاشو گرفتم. -
 نگران من نباش من اینقدر بزرگ شدم که بتونم از پس خودم بریام تو اینجا باشی چیزی عوض نمیشه. مامان
 دوست نداشت تو زندگیت خراب بشه برو دنبال زندگیت. -
 همش پنج ساله زود تموم میشه. دوباره بر میگردی. -
 ولی -
 ولی نداره من اینجوری راحت ترم. برو خواهر کوچولوی من. -
 همدیگه رو بغل میکنیم. اشک میریزیم. روز وداع داره نزدیک میشه. -
 باصدای گوینده فرودگاه به خودم میام. -
 سپیده دیگه سفارش نمیکنم. قرصات یادت نره. -
 برو بچه. -
 سپیده خانم مواظب خودتون باشید رسیدیم حتما بهتون زنگ میزنیم. -
 باشه برید تا پرواز نرفته. -
 سپیده نمیخوام تنها باشی. -
 باشه برو لایلا هست تنها نیستم. -
 الهی قربونت برم. -
 بسه دیگه ابغوره نگیر برو کامران منتظره

_خدا حافظ.
اونقدر بهش نگاه میکنم که دیگه از جلوی چشمام محو میشه.
اشک توچشمام جمع شده بود. اجازه دادم سرازیر بشه.دیگه هیچ کسی رو نداشتم.حالا تنهای تنهام به طرف
خروجی حرکت میکنم. نفس تنگی بازم
سراغم میاد.
-سپیده خانم.
صدای خودشه بهش اهمیت نمی دم.
-سپیده خانم صبر کنید.
برمیگردم طرفش توای چشماتش نگرانی رو مبینم.
-بله بفرمایید.
-میشه باهاتون حرف بزنم.خیلی وقته منتظرم.
-منو تعقیب میکردید.
مستسل به اطراف نگاه میکنه انگار از یک چیزی می ترسه.
-نه... راستش اره باهاتون کار واجب دارم.
-چی شده؟بگید میشنوم.
-اینجا نمی شه می شه بریم جای دیگه یک پارک این اطراف هست.
تردید دارم ولی کنجکاویم بهش غلبه میکنه.
-باشه.
به سمت پارک میریم. کنارم روی نیمکت میشینه. چقدر این صحنه رو تو رویاهام دیده بودم.
ساکته انگار میخواد جملاتشوسرهم کنه.
-بفرمایید میشنوم.
-ببینید می دونم الان تو موقعیتی خوبی نیستید. ولی من باید بهتون میگفتم.
سپیده خانم من بهتون علاقه دارم.
پلکام میلرزه ناخونامو کف دستم فرو میکنم طپش قلبم زیاد شده.
چقدر منتظر این لحظه بودم.چقدر خودمو برای شنیدن این جمله آماده کرده بودم. ولی حالا نه چرا الان.
از جام بلند میشم تعادل ندارم دستمو به لبه ی نیمکت می گیرم. میخوام از اینجا برم...فقط برم. نمیخوام حال
بدم رو ببینه.
-خواهش میکنم صبر کنید بزارید توضیح بدم.
صدام می لرزه.
-چه توضیحی. شما زن دارید.
-من ازش بدم میاد...به اصرار مادرم باهش ازدواج کردم.
-لابد الان مادرتون قبول کردن که طلاقش بدید.
-نه!... ولی ما می تونیم از اینجا بریم. بریم جایی که کسی پیدا مون نکنه.
چقدر این مرد احمقه.میخواد از دست مادرش فرار کنه.

-ببینید من اگه میخواستم همون موقع شرایطتون رو قبول میکردم.
اون موقع هم گفتم شما اونقدر بزرگ شدید که برای زندگیتون از کسی نترسید.
-اون موقع شرایط شما فرق میکرد نمی تونستید خانوادتون رو تنها بزارید.ولی الان کسی نیست سپیده بیا بریم
قول میدم خوشبخت شی.
این مرد امروز میخواست منو نابود کنه حتی اون یک ذره احترامی که بهش میزاشتم رو داره ازبین میبره.
-راست میگید با خودتون گفتید این دختره بی کس وکار شده من هر پیشنهادی بهش بدم قبول میکنه.من هنوز
اینقدر بیچاره نشدم که بامردی فرار کنم که هنوز از مادرش می ترسه که هنوز با سی سال سن نمی تونه برای
زندگیش تصمیم بگیر
کسی که بترسه تا اخر عمر ترسو میمونه. باید با مشکلات روبرو شی نه که ازش فرار کنی. تازه شما به زنتون تعهد
دارید.
-سپیده من دوستت دارم. خواهش میکنم. من پروانه رو دوست ندارم.
چقدر از این مرد بدم میاد.
به چشمای منفورش نگاه میکنم.
-باید قبلا فکر میکردید الان دیگه دیر شده.
دستاشو روی صورتش گذاشته بود.
از جام بلند شدم دیگه نمی تونستم اون فضا رو تحمل کنم. باسرعت از اونجا دور شدم اشکام صورتم رو پوشونده
بود برای اولین تاکی دست تکون دادم باسرعت سوار ماشین شدم. پشت سرم داشت میدوید. با دستای لرزونم
اسپریم رو دراوردم. هوا رو نفس کشیدم. اشکام تموم نمی شد. راننده با تعجب نگام میکرد.
-خانم حالتون خوبه.
-خوبم. فقط برید.
به خونه رسیدم خودمو تو محموپرت کردم نمی دونم چقدر زیر دوش گریه کردم.
از حموم بیرون امدم. سرم درد می کرد لباس پوشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. خیلی وقت بود خودمو تو
آینه نگاه نکرده بودم.
زیر چشمام گود افتاده و سیاهه چشمام بخاطر گریه قرمز شدن صورتم لاغر تر از همیشه است. لبم به سفیدی می
زنه.
مثل مرده متحرک شدم. با صدای زنگ تلفن به خودم میام.
یعنی کی میتونه باشه! نکنه رامینه.
بهش اهمیت ندادم. اینقدر زنگ خورد که قطع شد.
هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای زنگ در امد.
لعنتی چی از جونم میخواست.
دباره زنگ در رو زدن.
(اگه جوابش رو ندم باز ممکنه مزاحم بشه). باعصابانیت گوشیه ایفون رو برداشتم.
-بله.... بله بفرمایید.
-خانم راد.

بادستپاچگی گفتم: بله بفرمایید.
 -من زند هستم.
 لرزی تمام بدنم رو فراگرفت. زبونم فقل شده بود. باز دچار استرس شدم.
 -خانم رادهستید.
 -بله
 سعی کردم به خودم مسلط بشم نمی خواستم بفهمه ضعیفم. حتما می دونست تنهام.
 -با من چکار دارید؟!
 -باید باهاتون صحبت کنم.
 -من صحبتی با شما ندارم.
 -خواهش میکنم واجبه.
 -از همون جا بگید.
 -دم در که نمیشه. باید پیام تو. در باره ی پدر و مادرتونه.
 باز دست وپام داشت میلرزید. یعنی چی میخواست بگه؟!
 در رو باز کردم. موهای نم دارم رو با گیره بستم.
 در داخل خونه رو باز کردم آمد تو. حالا خوب می دیدمش. یک مرد حدودا 60 - 55 بود با موهای جوگندمی صورتی سفید باچشمایی مشکی یک پیراهن ابی با شلوار مشکی پوشیده بود.
 -تعارفم نمی کنید بنشینم.
 دستای عرق کردم رو با شلوارم پاک کردم. با استرس گفتم.
 -بله بفرمایید بشینید لطفا.
 -میرم براتون شربت بیارم.
 به طرف اشپزخونه رفتم. دستامو زیر شیر آب میشورم یک لیوان آب میخورم تا شاید هیجانم رو کم کنه. بالیوان شربت بیرون میرم. داره به اطراف نگاه میکنه.
 -بفرمایید.
 لیوان شربت از تو سینی برمیداره
 -ممنون.
 میرم روی مبل روبروش میشینم.
 -میشه سریعتر برید سر اصل مطلب. من زیاد حاله خوب نیست.
 _بله حتما پلیس درباره ی موضوع پدر و مادر تون بهترتون گفته؟!
 -بله.. اون موضوع یک فرضیه بود. بعدم معلوم شد اشتباه شده.
 -اگه بگم اشتباه نشده چی؟!
 -مثل اینکه شما به کارای جنایی علاقه دارید. یعنی شما از پلیس بیشتر میدونید!. بعدم پدر من کاری نکرده بود که بخواد د اتفافی برانش بیافته.
 -شما مطمئنید؟
 مرموز بهم نگاه میکنه.

-منظورتون از این حرفا چیه. از من چی میخوایید. شاید دنبال شریک جرم برای کاراتون میگردید. قیافش کمی ناراحت شد. اما به روی خودش نیاورد

-چرا به پلیس درباره من چیزی نگفتید؟!!!

-لزومی نمی دیدم خودم رو قاطیه کارهای یک ادم غریبه کنم. بعدم شما هیچ جا اثری ازتون نبود. اگه چیزی میگفتم کسی حرفم رو باور نمی کرد.

-از چیزی که فکر می کردم باهوش ترید. پس شما هم به حرفای پلیس شک کردید وگرنه دلیلی نداشت دنبال من بگردید؟

-اون واسه اونموقع بود. که هنوز پلیس نگفته بود اشتباه شده.

-من پدرتون رو میشناختم!!!!.

-یادمه گفتید نمی شناختید.

-اون موقع نمی خواستم راستشو بگم.

-از کجا معلوم الان راست بگید

-چون به کمکتون نیاز دارم.

-میخواید مثل اون شب براتون ادم بکشم.

لبش کمی کج شد. بعد پوزخند زد گفت: نه.... شما مگه ادم کشید؟؟؟

اپدرتون ادم خوبی بود ولی زیادی ساده بود.

-شما از پدرم چی میدونید. چرا این حرفای مسخره رو تموم نمیکنید. من حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم.

بههم نگاه کرد عصییش کرده بودم.

-باشه اگه دوست دارید حقیقتو بدونید بهتون میگم.

تقریبا 6 ماه پیش با پدرتون اشناه شدم. درباره ی تمام کارمندی شرکت تحقیق کرده بودم. پدرتون بهترین فرد برای من بود. چند بار درباره ی کارای غیر قانونی شرکت باهاش صحبت کردم. اوایل قبول نمی کرد ولی با مدارکی که بهش نشون دادم نظرش عوض شد.

وقتی گفت ازم چی میخوای. گفتم: یک سری مدرک در قسمت باربری که ورود کالای قاچاق رو تایید میکرد.

اون شب باهاش قرار داشتیم که مدارک رو بگیرم. ولی نمی دونم از کجا قرارمون لو رفته بود. ولی خوشبختانه چون پدرتون بخاطر بهم خوردن حال نگهبان سر قرار نیامد نتونستن شناساییش کنن.

وقتی اون شب منو بیمارستان رسوندید مجبور شدم شبانه فرار کنم.

چون میدونستم پیدام میکنن.

تا چند روز سالم بد بود. نمی تونستم از جام بلند شم بخاطر همین به پدرتون زنگ زدم گفتم از این موضوع باکسی صحبت نکنه. ولی پدرتون گفت میخواد بره دفتر مرکزی تو تهران با مدیر عامل کل صحبت کنه. هرچی بهش گفتم اینکارو

نکنه چون خوده مدیر عامل هم ممکنه تو این کار دست داشته باشه. قبول نکرد.

اشتباه بعدیش این بود که قبل از رفتنش به منشیه مدیر عامل زنگ زده بود گفته بود میخواد بخاطر قاچاق دارو با مدیر عامل صحبت کنه.

ترمز ماشین هم کار اونا بود!!!!.

-چرا باید حرفاتون رو باور کنم. چرا به پلیس چیزی نمیگید.!!!
اونها همه جا نفوذ دارن... شما دختر باهوشی هستید متوجه نشدید که نامه کارشناسی پلیس در عرض 3 روز عوض
چجور عوض شد!!!
دچار تردید شده بودم. اگه راست میگفت چی. خدایا اگه مامان اینا رو کشته باشن چی؟
-چطوری حرفاتونو باور کنم!!
-من مدارکی دارم که میتونم ثابت کنم.
اگه این طور باشه نمیزارم نفس راحت بکشن.
-بر فرض همه ی حرفای شما درست.... شما چرا باید دنبال قاچاق دارو باشید. نکنه پلیس مخفیید؟
-من دکترم خانم. ...بعدم دلایل تشخیصیه خودم رو دارم.
-دلایلتون رو میشنوم. شما که انتظار ندارید همین جوری بهتون اعتماد کنم.
-شما واقعا شکاکید!!
-من شکاک نیستم ولی نمی خوام بی گذار به اب بزوم. من اصلا شما رو نمیشناسم چرا باید بهتون اعتماد کنم.
-من امین زندقراح زیبایی هستم. وقتی 24 سالم بود. با هدیه همکلاسیم که خیلی عاشقش بودم ازدواج
کردم. اون موقع من هنوز دانشجو بودم.
چند سال از زندگی مون میگذشت ولی بچه نداشتیم هدیه عاشق بچه بود.
خیلی دوا درمون کردیم بالاخره بعد از 10 سال خدا بهمون هاله رو داد.
هدیه خیلی به هاله وابسته بود. وقتی هاله 20 سالش شد عاشق پسر برادرم شد.
اوایل من موافق نبودم چون هاله کم سن بود. ارمانم 24 سالش بود ولی بخاطر اسرارش قبول کردم. بالاخره نامزد
کردن. من بخاطر شغلم مسافرت های کاریه زیادی می رفتم سمیتار های خارج کشور 3.... سال پیش وقتی به یک
سمینار خارج کشور رفته بودم هاله دچار تب ولرز شدید میشه..
به اینجا که رسید اشک توچشمش جمع شده بود. میدیدم چه عذابی میکشه. انگار نمی خواد گذشته رو بیاد
بیاره
یک مقدار از شربتشو خورد انگار میخواست. بغضشو باهاش فرو ببره.
-هدیه بهم زنگ زد داشت دیونه میشد. منم از راه دور کاری نمی تونستم بکنم.
مثل اینکه دکتر گفته بود برای از بین بردن تشنج باید داروی خاصی که کمیاب بود استفاده کنه.... ولی هدیه هر جا
که گشته بود نتونسته بود اون دارو رو پیدا کنه.
من از اونجا به چند تا از دوستانم سپرده بودم. ولی بازم کسی نتونسته بود پیداش کنه.
خلاصه مثل اینکه یکی از کارمندای بیمارستانی که هاله توش بستری شده بود به هدیه گفته بود که میتونه در
ازای مبلغ زیادی دارو رو بیاره.
هدیه پولو بهش میگه و اون دارو رو میاره و میدن به هاله.
اشک از چشمش پایین میاد.
نمی تونم اشکاشو ببینم. سرمو پایین میندازم.
-هاله تا صبح بیشتر زنده نموند. فقط 20 سالش بود. معلوم شد دارو تقلبی بوده
-وقتی رسیدم بیمارستان بهم دوتا جسد تحویل دادن.

هدیه همون روز با هاله مرد. الان 3 ساله مثل یک تیکه گوشته گوشه خونس. من برای نجاتش هر کاری کردم ولی نشد. من عزیزامو تو یک روز از دست دادم. وقتی تو چشمای هدیه نگاه میکنم میبینم که چقدر سرزنشم میکنه اگه من اون روز اونجا بودم الان هاله زنده بود.

منم اشک میرختم.

-واقعا متاسفم.

-اشکالی نداره. خودتون رو ناراحت نکنید.

-وقتی رفتم دنبال اون مرد فقط تنها چیزی رو که فهمیدم ا این بود که مربوط به این شرکته. حتی ارامنم با اینکه باهزار رشوه تویکی از شعبه های تهران کار میکنه نتونسته چیز بدرد بخوری پیدا کنه 3.. ساله دنبال مدرک میگردم یک سری مدرک هم پیدا کردم ولی زیاد بدرد بخور نیست. صاحبای شرکت همه جا ادم دارن خیلی کارشون رو تمیز انجام میدن. باید به شرکت اصلی که تو تهرانه نفوذ کنیم.

-ببینید خوب فکراتو نو بکنید اگه خواستید کمکم کنید باید همه چی رو در نظر بگیرید. منظورم رو از همه چیز که میفهمید..... اتفاق اون شب کوچکتین کاراوناست. اونا از هیچ کاری

ترسی ندارن. تهدید ادا کوچکتین کارشونه. فکراتون رو بکنید. فردا باهاتون تماس میگیرم. تا اون موقع تصمیمتون رو بگیرید.

-فقط برای این کار باید بیاید تهران زندگی کنید.

از جاش بلند میشه. به طرف در ورودی میره.

در لحظه ی آخر بر میگردد نگاه میکنه. فقط میگه.

-خداحافظ تا فردا.

بدون اینکه حرفی بزنم از خونه خارج میشه. گیج نمیدونم چکار کنم مغزم گنجایش این همه اتفاق رو نداره. باید تصمیم درستی بگیرم.

میرم تو اتاقم. باید میخوابیدم به مغزم فشارآمده بود. امروز بیشتر از ظرفیتم فکرم مشغول شده. چشمامو میبندمو....

چشمامو باز میکنم. ساعت 7 شبه دلم ضعف میره از صبح چیزی نخوردم

میرم تو اشپزخونه توی خجال چیزی پیدا نمی شه. لباسمو میپوشم میرم بیرون

تا چیزی برای خوردن بخرم.

سرکوجه رضا رو میبینم. تا منو میبینه میاد جلو

-سلام ابجی خوبی.

-سلام ممنون. خوبم.

-چقدر صورتتون لاغر شده.

-رژیم گرفتم.

-شما که لاغر هستید چرا رژیم گرفتید؟

-منظورت اینه که زشت شدم برو سراصل مطلب.

-نه منظورم این نبود. اخه خیلی لاغر شدید. مواظب خودتون باشید.

-باشه بچه تو نگران نباش من هنوز برای تو سرگردم. چرا سر پستت نیستی سرباز؟

-ادمم مرخصی قربان.اگه چیزی لازم دارید در خدمتم.

-میتونی تا فردا صبح درباره تصادف این پلاک ماشین که بهت میدم از اون دوستت که تو راهنمایی رانندگیه تحقیق کنی.

-چشم.دیگه کاری ندارید.

-نه ممنون الانم برو میخوام برم کار دارم.

سلام نظامی میده.

-بله قربان.

-ازاد سرباز

برایخودم یک ساندویچ می خرم میرم تو پارک همیشگی روی نیمکت میشینم.شروع به خوردن میکنم.تصمیمم رو گرفتم می خوام هر جور شده کسایی رو که پدر و مادرو کشتن نابود کنم حتی به قیمت جونم.چون چیزی برای از دست دادن ندارم.

با این فکر بعد چند وقت لبخند می زنم.هوای شهریور رو نفس میکشم.

احساس خوبی دارم.

-اون پیرمرده خوب دلتو برده که حتی وقتی نیست با خیالش می خندی.

به طرف صدا برمیگردم.

باتعجب بهش نگاه میکنم.

-بخاطر اون منو رد کردی.چی بهت پیشنهاد داد.بیخود نبود تو مراسم پدرت اونقدر نگرانت بود.پول بهت پیشنهاد داده. چون فکر کنم چیز دیگه ای نداشته باشه.واقعا که زود خودتونشون دادی میزاشتی کفن پدر مادرت خشک بشه بعد مرد تو خونه میاوردی.

باچشمای گشاد شده بهش نگاه میکردم این چی میگفت فکرکرده کیه.

-خفه شو به تو ربطی نداره من چکار میکنم .زندگی خودمه .اره اصلا میخوام زنش بشم به تو چه.هرچی هست مثل بعضی ها بچه نه نه نیست مثل یه مرد باهام رفتار میکنه.مفهومی که منظورم چیه نه؟

داشت اتیش میگرفت.چشماتش از عصبانیت قرمز شده بود.دستاشومشت کرده بود.

-می خواستی به خودم میگفتی مثل مرد باهات رفتار میکردم.

-نه دیگه.. مردانگی باید تو خون ادم باشه که تو متاسفانه نداری.

عصبانیتش بیشتر شده بود دیگه صداش می لرزید.

-دهنتو ببند چطور جرات میکنی اینجوری باهام صحبت کنی.

-چیه حقیقت تلخه نه.بهتره بری پیش مامان چون داره دیر وقت میشه ممکنه نگران بشه.

بدون اینکه بخوام جوابش رو بشنوم از جام بلند شدمو به طرف خونه میرم.

توراه بازم دچار حمله ی عصبی میشم.

-لعنت بهت رامین....

-توخونه دنبال اسپرم گشتم وپیداش کردم. دستام میلرزید. روی تخت دراز کشیدم باید مقاومت بدنم رو زیاد میکردم نباید اینقدر ضعیف باشم.

برای هدفم باید قوی باشم.

امروز 21 شهریوره هوا خیلی خوبه. بعد از چند وقت برای خودم صبحانه ی درست حسابی آماده میکنم. میخوام بهتر از همیشه باشم. باید خودمو تقویت کنم. با صدای تلفن از جام میپریم. -حتما دکتر زنده. یک نفس عمیق میکشمو گوشی رو بر میدارم. -بله بفرمایید -الو سلام زندهم. -بله بفرمایید آقای دکتر. -تصمیمتون رو گرفتید. -بله. قبول میکنم. -خیلی از تصمیمتون خوشحالم. یک ساعت دیگه میام دنبالتون قبل از رفتن باید یک سری چیزهایی رو بهتون توضیح بدم. -باشه منتظرم. ولی لطفا سر خیابون وایستید نمیخوام سو تفاهم برای کسی پیش بیاد. -باشه خدا حافظ. گوشی رو گذاشتم. تو اقامت رفتی. یک مانتو مشکی با شلوار لی مشکی باشال مشکی پوشیدم. منتظر شدم. تلفن دوباره داشت زنگ میزد. -بله بفرمایید. -سلام سپیده سارام. -صدات قطع و وصل میشه -خوبی. -اره خوبم تو چطوری. کی رسیدید. -یک ساعته. حالت خوبه -اره نگران نباش. خلاصه باهم کلی صحبت کردیم. -پول تلفنت زیاد میشه. فقط من یک کار پیدا کردم تو تهران زنگ زدی خونه نگران نشی. اگه کارم داشتی به موبایلم زنگ بزن. -برای چی تهران. کجا میخوای زندگی کنی. -دکتر زنده برام کار پیدا کرده. خونه هم بهم میدن. -باشه دکتر زنده ادم مطمئنه. کامران میگفت تو تهران معروفه. دیگه نمی تونم صحبت کنم. کاری نداری. -نه مواظب خودت باش. -توهم همین طور. خدا حافظ. گوشی رو قطع کردم تا گوشی رو گذاشتم بلا فاصله زنگ زد. -چرا گوشی رو جواب نمی دید نیم ساعته دارم زنگ میزنم. -ببخشید پشت خطی بودید خواهرم از خارج تماس گرفته بود.

-باشه بیاید سر خیابون.
 سرخیابون یک ماشین شاستی بلند سفید واستاده بود. نمی دونستم خودشه
 ازش نرسیدم ماشینش چیه؟
 شیشه رو پایین داد. خودش بود یک پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود عینک دودی زده بود ولی موهای جوگندمیش
 معلوم بود. در جلو باز کردم سوار شدم
 -سلام ببخشید دیر شد.
 -اشکال نداره. دلیتون موجه بود. میدونید تو کاری که ما میخوایم بکنیم باید بیشتر دقت کنید.
 -بله میدونم. کجا داریم میریم.
 -ویلا ی من. باید یک سری چیزهایی رو براتون مشخص کنم.
 کمی ترسیدم چون هنوز بهش اطمینان کامل نداشتم. ولی باید ریسک میکردم.
 اون تنها سر نخم برای رسیدن به قاتلهای پدر و مادرم بود. با تحقیقاتی که رضا کرده بود اون روز بهم گفت
 :ماشین بابا به علت خرابی ترمز تو دره سقوط کرده. ولی بعد معلوم نیست چرا مدارک عوض شده خرابی ترمز
 منتفی شده
 (گفتن کارشناس اول اشتباه تشخیص داده).
 باصدای ترمز ماشین به خودم میام.
 ماشین روجلوی یک ویلا بزرگ نگه میداره. باریموت درو باز میکنه.
 ویلا پر از درختای بزرگه. ماشین داخل میره دو طرفمون پر از درخته.
 بعد چند دقیقه به یک ساختمان با نمای رمی میرسیم جلوی ساختمون نگه میداره.
 -لطفا پیاده شید.
 از ماشین پیاده میشم محو ساختمان زیبای روبرم هستم.
 -بفرمایید داخل.
 داخل ساختمون هم مثل بیرونش زیباست.
 -بفرمایید بشینید تامن پیام.
 -مش جعفر برای خانم شربت بیار.
 چند دقیقه بعد پیرمردی با دوتا لیوان شربت وارد میشه.
 -سلام خانم خوش آمدید. بفرمایید.
 شربتو برمیدارم روی میز میزارم.
 دکتر از پله هایی ماریج کنار پذیرایی بایک لب تاب پایین میاد.
 -شربتتون رو بخورید مطمئن باشید توش چیزی نریختیم.
 -من مگه گفتم توش چیزی ریختید.
 -آخه مشکوک به همه جا نگاه میکنید.
 -این خصلت منه. قبل از اینکه پیام اینجا هم تحقیق کردم. از چیزیم ترسی ندارم.
 -همین خصوصیتونه که باعث شد شما رو انتخاب کنم وگرنه می تونستم کسای دیگه ای رو پیدا کنم ولی اون که
 ما باهاش طرفیم. زرنگ تر از این حرفاس.

-تو این سه سال افراد زیادی رو بهش نزدیک کردیم ولی نتونستیم چیزی ازش بدست بیاریم. هیچ کسی رو وارد خونش نمیکنه.
لب تابوباز میکنه.
-خوب نگاه کن این افراد در آینده نقش مهمی تو زندگیت دارن.
به تصویر تو لب تاب نگاه میکنم.
-تصویر اول مربوط به بابک کیانی صاحب این تشکیلاته. چند تا شرکت در شهرهای مختلف داره از جمله این جا. دارای دکترای دارو سازی از دانشگاه انگلیس
33ساله با زنا هم میونه خوبی داره فوق العاده رزنگ تا حالا کسی نتونسته بهش خیلی نزدیک بشه. پدرش 4سال _____ پیش فوت کرده از اون موقع شرکتها رو با کمک عمو و پسر عموش که سهام دار 30 درصد شرکتها اداره میکنه
بامادرش و دو تا خدمتکار زندگی میکنه خدمتکارا از موقعی که بچه بود باهاشون زندگی میکنن. فوق العاده هم به اربابشون وفادارن هیچ جور نمی تونستیم ازشون حرف بکشیم.
صورت خوبی داشت چشمایی به رنگ ابی(. چرا تو طالع من باید مردان چش ابی باشن.) لب و بینی متوسط در کل مرد جذابی بود حتی تو عکس هم میشد غرور رو از چشمش خونند.
(بابک کیا نی منتظر باش نمیزارم راحت زندگی کنی.
اینقدر ازت متنفرم که نمی تونی حتی فکرشم بکنی).
_ خوب نگاش کردی.
_اره نگران نباشید حافظه ی تصویری من خوبه.
_ مثل اینکه نکات مثبتت بیشتر از ایناست که من میدونم.
خیلی خوب نفر بعدی آقای کیانی بزرگ که عموی بابکه اردلان کیانی این ادمم خیلی مرموزه هیچ چیز قابل توجهی تو سابقه اش نیست. این همه پاک بودن برای این ادم شک برانگیزه.
یک مرد تقریباً کوتاه که وسط سرش تاس بود با چشمایی مشکی. زند راست میگفت قیافه ی مرموزی داشت.
_نفر بعد پسر عموی بابک. کاوه کیانی که تو هر خلاف کم و بیش دست داره برخلاف پدرش سابقه درخشانی تو مرکز پلیس داره از ضرب و شتم بگیر تا مصرف مواد روانگردان خلاصه بی کله است.
ولی پدرش همه جوهر هوش داره. نمی زاره گنداش زیاد جایی بمونه باید مواظبش باشی.
_من اینو دیدم.
_کجا؟
_توراه دانشگاه تو یک بی ام دبلیو بود باهوش درگیری لفظی هم داشتیم.
_راست می گی حافظه ی تصویریت خوبه مهم نیست اون اندازه تو باهوش نیست.
_نفر بعدی مادر بابکه که خیلی هم روش حساسه به نظر زن بی ازاری میادولی باید همه ی جوانب رو در نظر بگیری.
یک زن با قد متوسط با همان چشمای ابی صورتی سفید.
در کل یک زن معمولی بود نه زشت نه زیبا.

_ نفرات بعدی زن وشوهری هستند که تو اون خونه کار میکنی اسم خانمه مریمه. اسمه مرده احمد.
 دوتا از رازدارترین افراد بابک کیانی.
 خانمه یک زن تپل با صورت دوستداشتنی. مرد هم یک مرد لاغر قد بلند بود به نظر ادمای خوبی میامدن.
 شاید نمی دونی که صاحب کارشون چه جونوریه.
 _ خيله خوب این افراد مهم ترین کسای بابکه کیانی هستند حالا سوالی نداری.
 _ نه فقط چچوری باید بریم سروقتش.
 _ اونو به موقعش بهت میگم. میگم. فقط باید قبل رفتن یک عمل رو صورتت انجام بدی.
 _ چی. چکارکنم.
 _ باید بینی تو عمل کنی.
 _ چرا؟
 _ چون بابک کیانی فقط به زنای زیبا توجه میکنه.
 _ یعنی من زشتم.
 _ نه من گفتم فقط بینی نگفتم کل صورت. بعدم نظر من مهم نیست مهم بابکه کیانیه.
 میدونی بعضی ها به ظاهر توجه میکنن.
 _ یعنی شما به ظاهر اهمیت نمی دید.
 _ هرکس بگه اهمیت نمیدم دروغ میگه. ولی از نظر من ظاهر در رده ی دوم قرار داره غیر این بود تو رو در نظر
 نمی گرفتیم.
 _ باشه کی باید عمل کنم.
 _ فردا.
 _ باشه.
 _ نمیخواهی بدونی کی میخواد عملت کنه این برای خانما مهمه.
 _ فکر کنم تا دکتر معروفی مثل شما هست کسی دیگه ای نمی مونه بعدم منم مثل بقیه زنا نیستم..
 _ مثل اینکه قبلا تحقیقاتتو دباره من کردید.
 _ انتظار نداری که همین طوری کاری انجام بدم.
 خيله خوب میگم جعفر برسوندت. منم باید کارای فردا رو انجام بدم.
 _ نه ممنون میخوام برم خونه ی دوستم.
 _ باشه میگم ببرت اونجا هوا گرمه.
 _ سپیده خانم...
 _ بله!!!
 _ خیلی ممنون که کمک میکنید.
 _ نیازی به تشکر نیست من دارم بیشتر به خودم کمک میکنم.
 بااقاجعفر رفتم خونه ی لیلا. زنگ درو زدم.
 _ بله بفرمایید.
 _ مهمون نمیخواید.

- _وای سپیده تویی.
- _نه روحمه درو باز کن پشت در پوسیدم.
- _اخ ببخشید بیا تو.
- _سلام چقدر خوشحالم کردی.
- _سلام عروس خانم مامانت اینا خونه نیستند
- _نه رفتن لباساشون رو از خیاط بگیرن.
- _حالت خوبه.؟؟؟
- _اره چقدر نگرانی.
- _اخه چند وقته این جورى ندیده بودمت.
- _چجورى.
- _مثل اون روزا خوشحال.چیزی شده.
- _نه.
- _برم برات چای بیارم.
- _نمی خواد بشین باهات کار دارم.
- _پس یک چیزی شده.
- _راستش میخوام برم تهران.
- _برای چی؟
- _برای زندگی.
- _چی؟؟؟
- _چرا دادمیزنی.
- _داری شوخی میکنی نه؟
- _نه.کار پیدا کردم.
- _چه کاریه که باید بری تهران.
- _تو یک شرکته.... دکتر زندبرام پیدا کرده.
- _تو با این دکتره چه رابطه ای داری.
- _هیچی فقط من قبلا بهش کمک کردم حالا اون میخواد تلافی کنه.خودت میدونی بعد مامان اینا
- _دیگه نمی تونم اینجا بمونم.
- _مطمعنی میخوای بری.این دکتره قابل اعتماد.
- _اره تو که اینقدر بد بین بودی.
- _اره بدبین نیستم.ولی تو برام فرق میکنی.اگه بری من چکار کنم. دلَم برات تنگ میشه.
- _باز داری گریه میکنی عروس که اینقدر زر زرو نمیشه.منم دلَم برات تنگ میشه ولی چاره ای ندارم
- _کی میخوای بری.
- _تا ۱۰ روزدیگه.
- _پس عروسیم نیستی.

- _منو ببخش ولی نمی تونم به این زودی اونا رو فراموش کنم.
 - _میدونم عزیزم میدونم چی میکشی ولی بروی خودت نمیاری.
 - _من باید برم تو هم کلی کار داری.
 - _تو که هنوز چیزی نخوردی.
 - _نمیخواه زحمت نکش باید برم کار دارم.
 - _راستی کجا میخوای زندگی کنی.
 - _دکتر برام یک جا پیدا کرده. میرم اونجا.
 - _این دکتره مشکوکه نکنه از مرگ نجاتش دادی.
 - _یک همچین چیزی.
 - _از دست تو سپیده باکاری جیمزباندیت.
 - _خدا حافظ فقط اون شب جای منو خالی کن.
 - _کدوم شب.
 - _همون شب دیگه خودت میدونی.
 - _خیلی بی ادبی.
 - _خداخافظ. خواستی بری تهران خبرم کن.
 - _باشه.
- از خونه لیلا رفتم خرید کردم چون بعد عمل باید چند روزی استراحت میکردم. رفتم خونه استراحت کردم . صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم.
- مامانم نیست بیینه چچوری خودم بیدار میشم
 اخ چقدر دلتنگشم. فقط با ارزوی انتقام زنده هستم.
 ساعت ۸ باید بیمارستان باشم.
 صدای زنگ در میاد.
 یعنی کی میتونه باشه.
 بله بفرمایید.
 _جعفرم خانم ...دکتر گفتن پیام دنبالتون.
 _باشه الان میام.
 زود لباسام رومیوشم میرم سوار ماشین میشم.
 _سلام خانم.
 _سلام. حالتون خوبه.
 جعفر با تعجب میکه. بله خانم ممنون.
 _من اسم دارم اسمم سپیدهست بهم نگو خانم احساس میکنم از زنای قجریم.
 _باشه خا... ببخشید سپیده خانم.
 به بیمارستان میرسیم تو قسمت پذیرش اسمم ثبت شده. ساعت ۹ باید عمل بشم قبلش تو اتاقم بستریم میکنن.
 قبلنا اروزی این روز رو داشتیم ولی حالا بدون اونا دیگه ارزوی ندارم جز انتقام.

تو اتاق نشسته بودم که در میززن.
 _بفرمایید تو.
 _سلام چطوری خوبی. آماده ای.
 _اره از همیشه آماده تر.
 _از عمل که نمی ترسی.
 _من خیلی وقته از چیزی نمیترسم.
 _باشه بس بریم.
 ...

 با حالت گنگی چشمامو باز میکنم.
 _حالتون خوبه؟
 .
 _ممنون خوبم.
 _به خانم جعفر گفتم بیاد اینجا مواظبت باشه.
 -ممنون دکتر.
 بعد چند لحظه خانمی آمد تو اتاق.
 -سلام خانم خوبید. من زن جعفرم. دکتر گفتن بیام پیشتون مراقبتون باشم
 -ممنون.
 با کمک کبری خانم رفتم خونه زن خوبی بود خیلی مراقبم بود الان یک هفتس که از عملم میگذره حالم بهتر شده
 بالیلا تو این یک هفته چند بار صحبت کردم ولی نذاشتم بفهمه عمل کردم چون نمی خواستم نزدیک عروسیش
 در گیر من بشه.
 با زنگ تلفن به سمتش میرم.
 -بله بفرمایید.
 -سلام زندهم. خوبید.
 -ممنون دکتر.
 -خودتونو برای فردا آماده کنید فردا حرکت میکنیم.
 -چقدر زود. چرا یکدفعه!!
 -بلاخره باید میرفتیم. دیر یا زود فرقی نداره. الانم که بهتری. فقط زیاد باخودت لباس بر ندار هرچی لازم داشته
 باشی برات میمیرم.
 -ممنون دکتر من نیازی به چیزی ندارم خودم همه چی دارم.
 -ناراحت نشو تو برام مثل هاله میمونی دلم میخواد برات کاری کنم. وقتی برات کاری انجام میدم انگار برای هاله
 کاری کردم.
 تو صدات ناراحتی رو حس میکردم.
 -باشه لباس زیادنمیارم.
 -فردا ساعت ۱۰ صبح میام حاضر باش.

-باشه.
 رفتم تو اتاقم لباسامو ریختم تو چمدون یک عکس که باهم گرفته بودیم تو چمدون گذاشتم.
 به لیلا زنگ زدم باید ازش خداحافظی می کردم.
 بهش گفتم بیاد خونمون.
 بعد یک ساعت زنگ درو زدن.
 -کیه.
 -باز کن منم.
 لیلا آمد تو تا منو دید تعجب کرد.
 -تو چرا این شکلی. کی عمل کردی.
 -یک هفتس.
 -چرا به من نگفتی.
 -منی خواستم نگرانت کنم. وقتتو دم عروسیت بگیرم
 -دیونه شدی. من همیشه برای تو وقت دارم.
 -وای چقدر تغییر کردی.
 -تو با چسب فهمیدی تغییر کردم.
 -با چسب معلومه.
 -حالا چکار داشتی.
 -فردا دارم میرم.
 -چرا؟؟؟ اینقدر زود.
 -بلاخره باید میرفتم دکتر هم تو تهران کار داره نمیتونه علاف من بشه.
 -اشک از چشمش پایین آمد.
 -چرا گریه میکنی من که جای دوری نمیرم همش چند ساعته. تو هم میتونی بیای بهم سر بزنی.
 -دلم برات تنگ میشه.
 -منم دلم برات تنگ میشه.
 -بغلس میکنم. بلاخره بعد کلی گریه وزاری قبول میکنه که من برم. ازش خداحافظی میکنم نمیدونم دیگه کی می
 تونم ببینمش.
 صبح شده ساعتو کوک کرده بودم بلند میشم لباسامو عوض می کنم.
 به همه جای خونه با حسرت نگاه میکنم. خونه ای که بهترین روزای عمرمو توش گذروندم.
 دکتر اس میده که دم در منتظره. از در بیرون میام وقتی در خونه رو مبینم نیمی از وجودمو باهانش اونجا جا
 میزارم.
 به طرف ماشین میرم دکتر پیاده میشه چمدونمو سوار میکنه سوار ماشین میشم. همون طور که ماشین از خونه
 دور میشه منم از خاطرات دور میشم.
 ...
 تو جاده به درختا نگاه میکنم میخوام همه ی این لحظات تو ذهنم ثبت کنم.

-گرسنه نیستی.
 -نه ممنون صبحانه خوردم.
 به مسیرش ادامه میدی.
 به کاری که میخوام بکنم فکر میکنم.
 به بابک کیانی.....
 (بابک کیا نی منتظرم باش ملکه ی عذابت داره میاد).
 چشمامو ببیندم....
 نمیدونم چقدر خوابیدم.
 باصدای دکتر از خواب بیدار میشم.
 -پاشو دختر چقدر می خوابی. رسیدیم.
 -ببخشید تنها نقطه ضعفم همین خلی خواب الو ام.
 صدای خندش توماشین پخش میشه.
 -تو واقعا روحیات جالبی داری.
 چشمام هنوز خواب بود چشمامو خوب باز کردم. ماشین جلوی یک خونه ویلایی بزرگ ننگه داشته بود در با ریموت باز شد یک خونه ای دوبلکس خلی قشنگ بود.
 -فعلا باید اینجا باشی تا بگم اپارتمان آماده کنن. اینجا یک خانم با پسرش زندگی میکنن. خانمه کارای هدیه واشپزی رو انجام میدی پسرش هم کارای دیگه رو.
 یک پسر حدودا 21 ساله از دور میاد. منو یاد رضا میاندازه
 -سلام اقا.
 -سلام وسایلامونو از ماشین بیار تو.
 -باشه اقا.
 -اتاق مهمان حاضره.
 -بله.
 وارد خونه میشم یکخونه با یک حال بزرگ که از کنار حال پله میخورد به پایین فکر کنم اشپزخونه اونجا بود.
 در طرف دیگه حال پله داشت به بالا که اتاق خواب ها بالا بود.
 -برو بالا وسایلتو تو اتاق بزار.
 از پله ها بالا میرم
 سه تا اتاق بالا بود.
 داشتیم به اتاقها نگاه میکردم نمی دونستم توکدوم اتاق برم.
 -خانم جان اتاق اخر مال شماست.
 یک زن لاغر بود باصورتی چروکیده که صورتش بیشتر از سنش دیده میشه
 -سلام.
 -سلام خانم جان ببخشیداین پسره اینقدر ادمو هول میکنه که ادم همه چی یادش میره خوش امید اتاق اول مال هدیه خانمه.

اتاق بعدی ماله هاله خانم خدایامرزه.
 اتاق اخرم فعلا مال شماست. اقا گفتن شما موقت اینجا بید.
 شما فامیل اقایید؟؟!! اخیه من همه ی فامیلهای اقا رو میشناسم.
 زنه هنوز نیامدم میخواد از همه چیز سر در بیاره.
 -خیر من دختر دوستشونم برای کاری امدم.
 -هان.
 -اگه اجازه بدین برم تو اتاقم.
 -بله بله بفرماید.
 وارد اتاق میشم یک اتاق 12 متری بایک تخت ومیز با دیزاین قهوه‌ایه. بایک حموم گوشه اتاق.
 وسایلم رو میزارم ومیرم حموم یک دوش میگیرم وزود میام بیرون اخیه عادت ندارم زیاد تو حموم بمونم. رو تخت
 دراز میکشم. به آینده فکر میکنم.
 صدای در از فکر بیرونم میاره
 -بله بفرماید.
 -بخشید اقا میگن بیاید نهار.
 -الان میام.
 بلند میشم موهام رو خشک میکنم. با گیره میندم میرم پایین.
 دکتر پشت میز نشسته بود کنارش روی ویلچر زنی بود باچهره زیبا با چشمایی عسلی معلوم بود خیلی زیبا بوده
 چون باهمه ی ناراحتی که تحمل کرده بود هنوز زیبا بود.
 -سلام.
 -بیا بشین دخترم.
 کلمه دخترم باعث شد لرزشی تو چشمای هدیه خانم بوجود بیاد.
 ولی همچنان بی حرکت بود.
 -بعد از اینکه نهارتوخوری واستا باهات کار دارم.
 -باشه.
 نهار که تموم شد روی مبل نشستیم. تا دکتر بیاد.
 -خانم براتون قهوه بیارم.
 -نه ممنون من قهوه دوست ندارم اگه میشه چای برام بیارید.
 ازصبح که چایی خوردم دیگه چایی نخورده بودم. سرم درد میکرد اخیه به چایی معتاد بودم.
 -باشه.
 -خوب باید یک سری کارا رو بررسی کنیم.
 اول اینکه تا یک ماه دیگه قراره یک مهمونی برگزار بشه که باید برای اون مهمونی حاضر باشی. البته بابک زیاد تو
 این مهمونی ها حاضر نمی شه ولی نمی دونم چرا میخواد بره. راستی این مهمونی رو کاوه گرفته باید مواظبش
 باشی اون از هیچ زن خوشگلی نمیگذره باید قبل از اینکه بهت اویزون بشه به بابک نزدیک شی.
 قرار تو با ارمان اونجا بری به عنوان دوست ارمان.

اونجا باید خودتو به بابک نزدیک کنی.
 -باید چکار کنم.
 -ارمان قراره تو نوشیدنی‌ش یک قرص بندازه که تا نیم ساعت حالش بد میشه تو اون نیم ساعت تو باید کار تو انجام بدی.
 -باشه.
 فردا هم میریم اون خونه که برات در نظر گرفتیم. اونا نباید از رابطه‌ی ما بویی ببرن وگرنه همه چی خراب میشه یک گوشی با یک خط دیگه بهت میدم فقط در موارد ضروری باهام تماس بگیر من دورادور مواظبتم.
 راستی تو پدر و مادر تو 5 سال پیش از دست دادی تک فرزندی هیچ فامیلی هم نداری.
 الانم باپولی که از اونا بهت رسیده اینجا رو رهن کردی. و تنها زندگی میکنی.
 تو یک شرکت کار میکنی. از فردا میبرمت شرکت یکی از دوستانم تو اونجا 2 ساله کار میکنی. قبلا باهاتش هماهنگ شده.
 حواستو جمع کن اونا خیلی باهوشن وقتی بهش نزدیک شی دربارت تحقیق میکنن.
 فقط مواظب خودت باش من نمی‌تونم زیاد پیام اون خونه بهت سرزنم.
 ممکنه برات مراقب بزارن.
 مهم‌ترین کار تو ورود به اون خونس کاری که کسی تو این سه سال کسی نتونسته انجام بده. بابک خیلی محتاطه. ما هر کاری که فکر کنی کردیم ولی نشد فکری داری؟!
 -اره.
 -میخوای چکار کنی.؟؟!
 -کاری که بقیه نکردن. باید مجبورش کنم منو ببره تو اون خونه. فقط تو اون مهمونی هر وقت بهتون تک زنگ زد باید پلیسو خبر کنید.
 -بین سپیده کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.
 -من قبل از اینکه با شما پیام فکرامو کردم چیزی برای از دست دادن ندارم. اون تمام زندگیم رو ازم گرفت. نابودش میکنم.
 -داری منو میترسونی.
 -نترس دکتر من کارم رو بلدم. کسی که باید بترسه اونه نه شما.
 -نمی‌خوام اسیبی ببینی.
 -دکتر شما هم عزیزت رو از دست دادی پس حال منو میفهمی فرق من با شما اینه که شما زنتو داری حتی اگه حرکتی نداره.
 ولی من هیچ کسو ندارم. کاری که اون با من کرد قابل جبران نیست اون منو اون روز با اونا کشت. پس نگران من نباش.
 بلند شدم رفتم به اتاقم. از پنجره به نور ماه نگاه کردم.
 چقدر نور ماه از این فاصله زیبا بود. فردا شروع زندگی جدیدم بود..
 صبح با دکتر اول به اون آپارتمان رفتیم. یک آپارتمان ۷۵ متری طبقه دوم تو مرکز شهر بود. دکتر نمی‌خواست کسی بهم شک کنه برای همین آپارتمان وسط شهر برام گرفته بود. بعدم به اون شرکت رفتیم.

شرکت کامپیوتری بود و من در قسمت برنامه نویسی باید مشغول میشدم. رئیس شرکت آقای صالحی از دوستان دوره ی سربازی دکتره خیلی مرد خوبه از فردا باید اینجا مشغول شم. بعد ش رفتیم چند دست مانتو شلوار خریدیم. دکتر هر چی گفت مانتوهای گرون قیمت بخرم. قبول نکردم می خواستم یک دختر معمولی بنظر بیام. روزها همین جور میگذاشت من به آپارتمان جدید نقل مکان کرده بودم صبح ها هم تا ساعت ۴ عصر سرکار میرفتم. داشتیم به روز مهمونی نزدیک میشدم. روز قبل مهمونی رفتم خرید لباس خرید مو کفش. خیلی منتظر این لحظه بودم. بالاخره روز مهمونی رسید. لباس مشکی بلندی رو که خریده بودم. پوشیدم یقش هفت بود با استین کوتاه که زیر سینش نگیں های نقره ای داشت موهامم سشوار کردم یک تل نقره‌های هم روی سرم گذاشتم. ارایش هم کردم یک خط چشم کلفت با رژ کالباسی ریمل هم زدم. کفشای پاشنه کوتاهم رو پوشیدن نميخواستم زیاد تودید باشم. خودم رو توایینه دیدم چقدر تغییر کرده بودم. صورتم واقعا زیبا شده بود. دیگه از اون دماغ عقابی خبری نبود. بجاش یک بینی معمولی نه خیلی کوچک نه خیلی سربالا بود. آخه دکتر طوری عمل کرده بود که کسی متوجه نشه عمل شده چشمای درشتم تازه دیده می شد. باصدای زنگ در از آینه دل کندم آخه خیلی وقت بود این همه ارایش نکرده بودم مخصوصا که تازه چسب بینیم رو برداشته بودم. و اینقدر عوض شده بودم.

-بله بفرمایید.
-ارمانم.
-امدم.

آرمان پسر خوبی بود چندبار قبلا دیده بودمش یک بارم باهم بیرون رفتیم. پسری باقد ۱۷۶ تقریبا ۲ یا ۳ سانت ازم بلند تر بود. قیافه ی بدی نداشت ولی بسیار دوستداشتنی بود بیخود نبود که هاله عاشقش شده بود. مانتو وشالم رو پوشیدم. رفتم پایین.

-سلام ببخشید منتظر شدی.
-خواهش میکنم بانو.

بریم
ماشین جلوی در بزرگ خارج از شهر نگه داشت.
یکم استرس داشتم. باز کف دستم عرق کرده بود.
-خوبی؟ رنگت پریده.
-ممنون خوبم زودبریم تو.
-رفتیم تو یک باغ بود که ته باغ یک ویلای بزرگ بود.
وارد شدیم. باز دستام عرق کرده بود استرس داشتم. دستامو بامانتوم پاک کردم. همه جا پر بود از ر**ق*ص نور با آدمایی که تو حال خودشون نبودن زنایی که به زوریک وجب پارچه تنشون بود.
هیچ وقت تصور نمی کردم که من پیام همچین جایی.

باصدای بابک از اون تصاویر دل کندم.
 -ماتتو تو دربیار من برم بینم بابک کجاست.
 آرمان رفت. ماتتومودر در آوردم رو صندلی گذاشتم. همون جا نشستم احساس خفگی میکردم.
 -به به چه خانم زیبایی میتونن اینجا بشینم.
 این لاشخور از کجا آمد. پسری که حتی تعادل نداشت رو پاش و ایسته. با موهای تیغ تیغی اینقدر خورده بود که
 اگه زیرش کبریت میکشیدی آتیش می گرفت.
 -برو پی کارت.
 -چرا خوشگله تو که تنهایی.
 باچشمم همش دورو بر رو میپایدم که کاوه منو نبینه.
 -بهت میگم برو گمشو.
 -وای چه بی ادب.
 از دور ارمانو دیدم که داشت طرفم میومد. حیف نمی خوام سروصدا شه وگرنه این عوضی رو سر جاش می
 نشوندم. باعشوه بهش گفتم.
 -برو تو باغ دوست پسرم داره میاد ده دقیقه دیگه میام.
 -چرا زودتر نگفتی الان میرم زود بیا عشقم.
 -(برو بمیر.)
 پسره رفت آرمان آمد نزدیکم گفتم: کارم رو انجام دادم بابک زیاد حالش خوب نیست بردمش طبقه ی بالا اتاق
 سومی سمت چپ. زیاد وقت نداری.
 --سپیده مواظب خودت باش.
 -نگران نباش.
 از جیب ماتتو موبایل رو برداشتم. توپله ها به دکتر تک زنگ زدم. بالای پله ها رسیدم به طرف اتاق سوم رفتم
 دستان میلرزید دستامو رو دستگیره در گذاشتم.
 در و باز کردم مردی باهیکل بزرگ روی تخت دراز کشیده بود به طرفش رفتم پاهام هم شروع به لرزیدن کرده بود.
 -خدایا کمک کن بخاطر پدر و مادرم.
 نزدیک تخت شدم.
 جلو رفتم چشمم بسته بود. صورت قشنگی داشت.
 داشتم نگاش میکردم که یک دفعه چشمشو باز کرد. ترسیدم.
 -تو کی هستی.؟!
 لکنت گرفته بودم.
 -من... من دستبندمو اینجا گم کردم امدم بیداش کنم.
 -داشتم ازش دور میشدم که دستمو گرفت. لرز عجیبی تو تنم پیچید.
 -کجا.. حالا که آمدی بیا خوش باشیم.
 دستم رو طوری کشید که روی تخت پرت شدم. خودشم قصد اذیت کردن. چشمم خمار بود. انگار میخواست
 بیهوش شه ولی داشت مقاومت میکرد

(آه جون سگ داره چرا از حال نمی ره به خر اینقدر دارو داده بودن الان مرده بود.)
 صدش از بی حالی کشیده می شد.
 -چقدر چشما قشنگه.
 انگشتشو از روی چشمام به طرف گونم حرکت داد
 داشتیم از ترس می مردم به طرف صورتتم آمد. میخواست منو ببوسه که از هوش رفت.
 -لعنتی.
 بزور از روی خودم بلندش کردم.
 اشک توی چشمام جمع شده بود.
 باید سریع کارم رو انجام می دادم.
 باچشمام بسته لباسشو از تنش در آوردم. روتختی رو روش کشیدم. همه جای اتاقو بهم ریختم.
 لباسای خودم رو در آوردم همین جور گریه میکردم ملافه تختو درو خودم مثل لباس دکلمه پیچیدم اینقدر گریه کرده بودم که چشمام تار میدید.
 -مامان بابامو ببخشید مجبورم نمی تونم قاتلتون رو ول کنم با شیشه قسمتی از پامو رو خراش دادم خونش رو روی ملافه روی تخت ریختم. روی تخت با فاصله از اون دراز کشیدم.
 چرا پلیس نمیاد خداکنه بهوش نیاد. صدای آژیر پلیس میامد چشمامو بستم.
 چند تا پلیس وارد اتاق شدن.
 یک زن پلیس آمد تواتاق چادرش رو روی من انداخت.
 بابک کم کم داشت بهوش میامد.
 -اینجا چه خبره.
 -پاشو بیا اداره پلیس همه چی معلوم میشه
 منم همش گریه میکردم.
 -چرا گریه میکنی قبل از آمدن به این جا باید فکر اینجاشو میکردی.
 منو از اتاق بیرون بردن. سوار ماشین پلیس کردن.
 بعد چند لحظه بابک کیانی رو آوردن.
 نمی دونم آرمان کجا بود ولی خوشحال بودم اون لحظه اونجا نبود.
 ما روبردن اداره ی پلیس چند نفر دیگه رو هم با ما گرفته بودن.
 ما انداختن تو یک اتاق کوچک.
 -توکی هستی چرا اینقدر داغونی از جنگ برگشتی.
 جوابش رو ندادم.
 -ولش کن مثل اینکه با یکی تو اتاق گرفتنش.
 -غصه نخور حتما دفعه اولته اولین بار فقط سوخته بعد عادت میکنی.
 رو مو ازشون برگردوندم
 -سپیده راد کیه.
 -منم.

-بیا جناب سرگرد کارت داره.
 از اونجا بیرون آمدم رفتم تو اتاق افسر نگهبان.
 -سپیده راد.
 -بله.
 -این آقا میگن شما رو نمیشناسن راست میگن؟
 بانفرت بهش نگاه کردم. مثل آدمایی مسخ شده بود.
 -بله.
 -دیدید گفتم منونمیشناسن!.
 -کسی از شما سوال پرسید.حرف نباشه.
 -خانم راد شما بامیل خودتون تو اون اتاق بودید.
 - بله من دستبندمو رو گم کرده بودم داشتم دنبالش می گشتم که این آقا البته بشه بهش گفت آدم بهم حمله کرد.
 -چی داری میگی .دروغ میگه.من اصلا این خانومو نمیشناسم.
 -مگه نمیگم شما حرف نزن. اگه یک بار دیگه حرف بزنی میری باز داشتگاه.
 باتوجه به مستندات پرونده شما به این خانم
 ت* جاوز کردید.باید عقدش کنی.
 -یعنی چه من از همتون شکایت میکنم.این داره دروغ میگه.
 -اقای محترم ما شما رو تو اون اتاق با این خانم پیدا کردیم چند تا پلیس شاهد بودن.
 بعد میگی دروغه.
 -باید وکیلیم بیاد.من حرفی نمی زنم.
 -قانون برای همه یکسان وکیلتم بیاد فایده نداره مگر اینکه خانم رضایت بدن.
 بانفرت بهم نگاه میکنه.
 باصدای در همون به سمت در بر میگردیم.
 -قربان وکیل آقای کیانی آمدن.
 -بگو بیاد تو.
 -سلام من وحید نیایش هستم وکیل آقای کیانی.
 یک مرد حدودا ۳۵ ساله بود باقد بلند لاغر اندام تنها مورد خوب تو صورتش چشم درشتش بود.وگرنه خیلی معمولی بود.
 -به موکلتون هم گفتم طبق شواهد باید این خانم رو عقد کنن وگرنه کار به دادگاه میکشه.
 اگه کارم به دادگاه میکشید تموم نقشه هام خراب میشد.بخاطر همین باشدت بیشتری گریه کردم.
 -ببخشید جناب سرگرد من میتونن با این خانم صحبت کنن.
 -بله اگه خودشون مایل باشند.
 سرم روتکون دادم
 -بفرمایید اتاق بغلی.

با وکیل بابک رفتیم تو اتاق. حالم زیاد خوب نبود
 از قیافه فهمید که حال خوبی ندارم.
 -بفرمایید بشینید.
 روی صندلی نشستیم.
 -ببخشید خانم راد من می دونم شما شرایط خوبی ندارید ولی باید بگم من تنها وکیل آقای کیانی
 نیستم. بلکه دوستش هم هستم نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی می دونم بابک اهل این حرفا نیست.
 -منظورتون رونمیفهم یعنی یا من دارم دروغ میگم یا خودم خواستم این اتفاق بیافته. اون اقا بهم حمله کرده بهم
 ت* جاوز کرده فکر کردید من کیه هان! یک دختر فراری من فقط به اشتباه وارد اون مهمونی شدم.
 -منظورم این نبود. نمیخواستیم به شما توهین کنم.. ولی بابک ادامه محترمی. ببینید ما میتوانیم همه جوره جبران
 کنیم.
 -مگه کار دوستتون قابل جبران. مگه میتونید روحم رو زنده کنید. من اصلا از ایشون شکایت میکنم. فکر کردید
 کی هستید. چون پول دارید باید زندگی مردم رو نابود کنید. ببینید من چیزی برای از دست دادن ندارن از کسی
 هم نمی ترسم تا آخرش هم ادامه میدم. این اقا بقول شما محترم زندگی منو نابود کرده.
 صدام داشت میلرزید نفسم بخاطر استرس زیاد کند شده بود.
 -خانم حالتون خوبه.
 چشمام جایی رو نمی دید این حال لعنتی دست از سرم بر نمی داشت.-
 -خانم خانم .. سر باز کمک کنید.
 -باصدای گنگی چشمامو باز کردم. صورتم خیس بود.
 -جناب سرگرد بهوش آمد.
 -خوبید خانم.
 -بله ممنون. خوبم. نمیخواید برید دکتر.
 -نه من خوبم.
 -خانوادتون خبر دارن. شما اینجایی.
 -من کسی رو ندارم. پدر مادرم مردن.
 رو کرد به نیایش و کیانی گفت قاضی کشیک نامه نوشته همین جا عقد میکنید.
 -من اینو عقد نمی کنم.
 -مگه دست شماست قانونه.
 -ببخشید جناب سرگرد موکلم الان شرایط روحی مناسبی نداره میشه باهاش صحبت کنم.
 -بشرطی که زیاد طول نکشه.
 دونفری از اتاق بیرون رفتن امیدوار بودم بابک لجبازی نکنه.
 -مگه دیونه شدی این چکاری بود که کردی.
 -چکار کنم مغزم داره می ترکه وحید. من اصلا نمی دونم چی شد.
 یک دفعه حالم بد شد بعد تو اتاق اون دختره رو دیدم نمیدونم چی شد.
 -باهاش رابطه داشتی.

-چیز زیادی یادم نیست. شاید نقشه ی کاوهست.
 -چرا باید کاوه برات نقشه بکشه.
 -چه میدونم شاید بخاطر نازی بخواد تلافی کنه.
 -دیونه شدی اگه این دختره اهل پول گرفتن بود پیشنهاد منو قبول میکرد.
 -پس چکار کنم
 -باید عقدش کنی.
 -دیونه شدی اگه عقدش کنم دیگه ولم نمیکنه. من اصلا نمی دونم این دختره کیه
 -بهرحال باید عقدش کنی. بعدا یک کاری میکنیم که راضی به طلاق بشه.
 -خوب الان اون کارو بکن.
 -نمیشه الان داغه قبول نمی کنه یک مدت که بگذره تنها بمونه بی پول باشه قبول میکنه.
 من زنا رو خوب میشناسم بخاطر پول هر کاری میکنم.
 همون جا عقدمون کردن تمام مدت عقد می ترسیدم چیزی پیش بیاد مراسم بهم بخوره اگه میبردنم پزشکی
 قانونی همه چی تموم بود.
 بعد از اداره ی پلیس آمدن بیرون.
 حالم اصلا خوب نبود.منتظر تاکسی بودم.
 -خانم راد خونتون کجاست برسونمتون.
 -لازم نیست آقای نیایشخودم میرم.
 - خواهش میکنم.
 بابک مثل مجسمه به وحید نگاه می کرد. بعد گفت:
 -ولش کن وحید بیا بریم شاید جای دیگه هم کار داره.باید کسای دیگه رو بتیغه الانم که دیگه راحت شده هر
 گندی دوست داره میتونه بزنه البته من هنوزم مطمئن نیستم واقعا دختر بوده.
 وحید باعصبانیت به بابک نگاه کرد.دستشو گرفت کشید سمت ماشین.
 -بابک برو تو ماشین.
 بابک رفت تو ماشین نشست.
 -من از طرف بابک معذرت می خوام خانم راد.
 -اشکال نداره آدما برای خالی کردن خودش عادت دارن به دیگران نیش بزندن.
 راهم رو گرفتیم رفتیم سوار اژانسشدم رفتیم خونه شب سختی بود ولی بالاخره موفق شدم.
 تواناقت روتختیم دراز کشیدم
 -مامان دیدی بالاخره عروس شدم نیستی ببینی که چه شوهری کردم قاتل تو و بابا.بیا برام دست بزن بیا برام کل
 بکش.اون لباس آبی رو که دوست داشتی برای عروسیم بپوش آخ مامان بیا بغلم کن بهم بگو مبارکه دخترم.مامان
 دارم می سوزم.
 این حق من نبود مثل دختر فراری ها تو اداره ی پلیس ازدواج کنم.مامان کجایی. دارم میمیرم.....
 اشک از چشمم پایین آمد منو ببخشید نمیخواستم نا امیدتون کنم.دیدید چه حرفای بهم زد بابا. دیدی چطور
 بهم نگاه کرد

منو ببخش که سر افکندت کردم. مجبورم این کارو بکنم. وگرنه دلم ارم نمیگیره.
 بانور خورشید که به صورتتم میخورد از خواب بیدار شدم. تمام بدنم بخاطر حمله ی عصبی دیشب درد می
 کرد. امروز جمعه بود تقریبا اوایل آبان بود هوا داشت سرد میشد.
 صورتتم رو شستم. موهامو شونه کردم با گیره بستم باید برای خودم چند دست لباس گرم میخریدم هوا داشت کم
 کم سرد میشد.
 برای خودم صبحانه درست کردم از دیروز عصر چیزی نخورده بودم. با بیاد آوردن دیشب ترس عجیب تودلم هنوز
 تموم نشده بود. بازنگ در از جا پریدم.
 یعنی کی میتونه باشه سرصبحی البته ۱۱ بود. صبح که نبود.
 -بله-
 -خانم راد
 -بله
 -نیایشم میتونن بیام تو.
 -با من چکار دارید.
 -باید باهاتون صحبت کنم- .
 -اگه با اون موکل بی ادبتون آمدید بدونید باهاتون کاری ندارم. اخه نیست از دیشب شب کاری داشتیم خستم.
 صدای حرصشو از پشت آیفون شنیدم کاش تصویر می بود حرص خوردنش رو می دیدم. یواش گفت: دختره احمق
 فکر کرده کیه.
 نمیدونست گوشای من تیزه.
 -بهشون بگید احترام خودشون رو داشته باشن وگرنه منم بلدم چیزهایی که لایقش هستن رونشاون کنم.
 داشت با بابک جرو بحث میکرد که دیگه حرف نزنه.
 -باشه درو باز کنید بابک بالا نیما.
 بابک -چیه میترسی جوجه. پشت در قایم شدی.
 -بابک برو تو ماشین شر درست نکن.
 من - مگه تو ترس داری احمق.. از آدمایی عوضی بدم میاد.
 -اگه جرات داری درو باز کن تا نشونت بدم.
 -چیه فقط بلدی برای زنا شاخ و شونه بکشی.
 ببخشید آقای نیایش نمی تونم اجازه بدم بیاید تو.
 جای دیگه مزاحمتون میشم.
 -باشه شمارتون رو بدید باهاتون تماس میگیرم.
 -فقط اگه اون باشه من جایی نیام.
 -خیلی دلت بخواد دختره ی روانی.
 -فعلا که ازت متنفرم فکر نکنم هیچوقتتم دلم تورو بخواد پس مشتاق نباش.
 میخواست دوباره چیزی بگه که فکر کنم نیایش از اونجا دورش کرد.
 -خانم لطفا شمارتون.

شماره رو بهش گفتم.

-به اون آقای نسبتا محترم هم بگید تا اون موقع رو طرز حرف زدنش تجدید نظر کنه وگرنه منم اون جور که لیاقت داره باهش حرف میزنم.

گوشیه آیفون رو گذاشتم از همین جا میتونستم میزان عصبانیتش را ببینم حالا حالا ها مونده بابک کیانی تازه اولشه.

با دکتر تماس گرفتم.

-معلومه کجایی دختر! دیشب تا صبح نخوابیدم.

-من خوبم.

-چکار کردی...

تو اداره ی پلیس چی شد؟!!

-نگران نباشید کارم رو انجام دادم الانم منتظر هستم تا وارد اون خونه بشم.

-راستشو بگو چکار کردی آرمان نگرانت بود.

-من خوبم دباره ی کارم نمی تونم فعلا چیزی بگم. لطفا سوالی نپرسید.

-باشه هر جور میلته مواظب خودت باش.

از خونه بیرون رفتم. هوا داشت سرد میشد.

احساس میکردم یکی داره تعقیب میکنه. ب بدون توجه به اون آدم وارد بازار شدم برای خودم چند دست لباس پاییزه خریدم یک ساندویچ خوردم بعد پارک رفتم. تو پارک به آدما نگاه کردم چقدر با خانوادهاشون خوشحال بودند.

منم یکرور خانواده داشتم. ولی اون نامرد ازم گرفتاشون. هنوز اونجا پشت درخت ایستاده بود. داشت سیگار میکشید.

به طرفش رفتم حواسش نبود. تا منو دید رنگش پرید سیگار از دستش افتاد.

-برو به اربابه احمقت بگو لازم نیست منو تعقیب کنه من جای نمیرم هر چی هم میخواد از خودم بیرسه.

-من منظورتون رو نمیفهمم خانم منو باکسه دیگه اشتباه گرفتید.

-لابد من تو ساندویچی خوراک سفارش دادم بعدم سوار پراید نوک مدادی شدم.

رنگش بیشتر پرید.

-شما منو اشتباه گرفتید.

-باشه تو راست میگی.

رو مو ازش بر گردوندم.

با سرعت از اونجا دور شد منم رفتم خونه باید خوب فکر میکردم باید بیشتر مواظب میشدم.

بابک کیانی آدم کوچیکی نبود.

-ببخشید با آقای کیانی کار دارم. بگید نصرت آمده.

-بفرمایید تو.

-سلام قربان.

-چی شده؟!!

- دختره فهمید دارم تعقیبش میکنم.!!!!؟
- چی؟
- قربان خیلی تیزه. تازه یک چیزهایی هم بهم گفت!
- چی گفت.؟
- اخه!!!!.
- بهت میگم چی گفت.؟
- گفت به ارباب احمقت بگو من فرار نمی کنم هر کاری داره بیاد به خودم بگه.
- برو گمشو بیرون. تا بهت نگفتم هم اینورآفتابی نشو
- دختره ی لعنتی.
- بابک بهت گفتم بزار یکم بگذره ولی تو داری زیاده روی میکنی.
- ساکت باش وحید تو گفتی عقدش کنم.
- نیست چند تا راه دیگه داشتی. باید عقدش میکردی.
- دربارش تحقیق کردی.
- اره گفتم که چیز نامعلومی نداره تک فرزند فوق لیسانس کامپیوتر داره تو یک شرکت کامپیوتری کار میکنه
- تنها زندگی میکنه پدر و مادرشم چند سال پیش مردن.
- باکی تو اون مهمونی آمده بود
- .
- هنوز نمی دونم. فقط با یک پسره دیده شده که داشته صحبت میکرده.
- پسره کیه.؟
- نمیدونم ولی الان پسره رفته دبی تا چند روز دیگه میاد.
- باید بیشتر ازش بدونم.
- فعلا چیز بیشتری نیست چقدر بهت گفتم تو اون مهمونی نرو گفتی باید سر از کار کاوه در بیارم بیا اینم نتیجش.
- توبگو چرا حالت بد شد. چی خوردی.
- از همون نوشیدنی هایی که بقیه خوردن.
- حالا نیست حال بقیه خوب بود همه ی کسانی که اونجا بودن حالشون خوب نبود معلوم نیست کاوه چی به خوردشون داده بود
- .
- باید دختره رو زود راضی به طلاق کنی تا مادرم متوجه نشده میدونی که چقدر حساسه.
- باشه فردا باهات صحبت میکنم این عجله ی تو باعث میشه پول بیشتری بخواد.
- به درک. میدونی الان پول برام مهم نیست فقط شرشو کم کن.
- باشه ولی خوب چیزیه بیا باهات چند وقت باش شاید ازش خوشتر امد
- خیلی ازش خوشتر آمده بعد اینکه طلاقش دادم تو برو بگیرش.
- اگه الهام نبود شاید همین کارومی کردم.
- برو به کارت برس این همه زن تو گیر دادی به اون وحشی.

-به گوشیم نگاه کردم یک اس ام اس از نیایش داشتم.
 (لطفا ساعت ۶ عصر فردابه این آدرس تشریف بیارید).
 معلوم نیست چه نقشه ای دارن که اینقدر حولن.
 امروز ساعت ۴ از شرکت برگشتم خیلی خسته بودم کارای امروزم خیلی زیاد بود. رفتم حموم یک دوش گرفتم
 موهامو خشک کردم یک مانتوی پاییزه یشمی با شلوار چسب مشکی باشال مشکی پوشیدم آرایش هم کردم یک
 رژ سرخ آبی مات زدم یک خط چشم نازکم کشیدم خیلی خوب شده بودم کفشای عروسکم رو پوشیدم.
 ساعت ۶ دم یک آپارتمان رسیدم بالای ورودی ساختمان وکلا اسم وحید نیایش دیده میشد.
 از نگهبان پرسیدم که کدوم طبقه ست.
 گفت: طبقه ی چهارم.
 رفتم طبقه ی چهارم. ززنگ در و زدم. در باز شد
 یک منشی نسبتا میان سال پشت میز نشسته بود.
 -بخشید با آقای نیایش قرار داشتیم.
 -فامیلتون؟
 -راد هستم.
 -بله چند لحظه منتظر باشید بهشون خبر بدم.
 گوشی رو برداشت خبر داد.
 -گفتند بفرمایید تو.
 -ممنون.
 در زدم، وارد شدم. داشت چیزی رو یادداشت میکرد تا سرش رو بلند کرد حالت صورتش تغییر کرد با تعجب بهم
 نگاه کرد.
 -سلام.
 -سلام.
 با تعجب نگام میکرد.
 -چیزی شده آقای نیایش؟؟!
 -نه نه چیزی نیست بفرمایید بنشینید..
 نشستم بازم با تعجب نگام میکرد البته از اون روز که تو اداره پلیس با اون قیافه ی داغون منو دیده بود. باید الان
 تعجب میکرد.
 -نمیخواه بگید چکار دارید.
 -بله ببخشید. میخواستم درباره شرایط بابک باهاتون صحبت کنم.
 -کدوم شرایط. فکر کنم من باید براشون شرط بزارم نه ایشون.
 -ببینید خانم راد بابک برای شما شوهر همیشه همون طور که خودتون از رفتارش فهمیدید بابک اهل زندگی
 زناشویی نیست.
 شما باید به فکر زندگی خودتون باشید.
 -منظورتون رو نمیفهمم یعنی میگرد من چکار کنم!!!

-ازش جدا شید منم بهتون قول میدم. که جبران کنم.
 -چجوری جبران میکنید.!!!?
 -هرچقدر بخواهد بهتون میدم.
 -مثلا چقدر.
 -۲۰۰ میلیون خوبه.
 -یعنی شرافتم روبه ۲۰۰ میلیون بفروشم.
 -چقدر میخواید.
 -من حق مواقعیتم رو می خوام مهریم رو.
 -دارید شوخی میکنید. شما میدونید بابک نمیتونه مهریتون رو بده.
 -راست میگفت اعضای بدنش مهریم بود.
 -من باهاتون شوخی ندارم
 -۴۰۰ میلیون خوبه.
 -خیلی زود نرختون رو بالامبیرید.
 -من پول نمی خوام حتی اگه ۱۰۰ میلیارد پیشنهاد بدید. برام فرقی نداره.
 -از بابک چی میخواید.
 -باید باهام زندگی کنه تا بفهمه مردم بازیچش نیستند. که هر کار خواست بکنه بعد مثل آشغال از زندگیش
 بندازتشون بیرون.
 در ضمن بهش بگید تا آخر هفته بهش محلت میدم تا منو به خانوادش معرفی کنه وگرنه خودم شخصا دست بکار
 میشم.
 -دارید شوخی میکنید.
 -بنظر شما من شوخی دارم. کاملاً جدیم.
 -باید این کار زندگیتون رو خراب میکنید. بابک به همین راحتی از این موضوع نمیگذره.
 -دارید منو تحدید میکنید.
 -نه ولی گفتم تا در جریان باشید.
 (مردک قاتل لابد می خواد منم بکشه.)
 -بهشون بگید اونکه باید از من بترسه.
 با اجازه مرخص میشم آخه خیلی خستم. خداحافظ.
 فکر نمی کرد که من باهاتون این جور حرف بزنم.
 -مردک بهم ۴۰۰ میلیون پیشنهاد میده احمق.
 رفتم خونه میدونستم بابک اروم نمیشینه منتظر طوفان در راه شدم
 -بهت گفتم وحید این برام نقشه داره تو گفتی درستش میکنم. مگه نگفتی زنا رو خوب میشناسم مگه نگفتی
 باپول همه چی حل میشه
 حالا درستش کن.
 -من چکار کنم چه میدونستم اون باهمه فرق داره.

-بهت گفتم برام نقشه کشیده تو قبول نکردی
 -حالا میگی چکار کنم.
 -من ادمش میکنم باید با این آدمها مثل خودشون رفتار کرد از مادر زاده نشده کسی که بخواد برای بابک کیانی شاخ بشه.
 -میخوای چکار کنی خل بازی در نیار.
 -تو دخالت نکن هر چی به حرفت گوش کردم بسه.
 توراه برگشت بخونه بودم سه چهار روز بود که از بابک و نیایش خبری نبود از التیماتومم دو روز بیشتر نمونده بود بابک کیانی کسی نبود که آرم بشینه .تو فکر بودم.
 (بابک کیانی میخوای چکار کنی.)
 هنوز به دم در نرسیده بودم که یک ماشین جلوم ترمز کرد.
 -خانم ببخشید میشه بگید این آدرس کجاست.
 دو تا مرد بودن چهرهها شون مشکوک بود.
 دست مرد کنار راننده یک کاغذ بمردی که کاغذ دستش بود از ماشین پیاده شد
 دستمو تو کیفم کردم اسپره ی فلفل رو تو دستم گرفتم .رفتم جلو مرده گفت خانم به این آدرس نگاه کنید تا جلو آمدم چاقو شو در آورد.
 -باید زبون خوش سوار شو تا کاردیت نکردم.
 خودمو زدم به ترسیدن.
 -باشه باشه سوار میشم.
 -تا هواسش پرت شد اسپره رو در آوردم زدم توچشش.
 -اخره سوختم . کریم بگیرش.
 تا اون مرد پشت فرمون پیاده شه با تمام قدرت به طرف خونه دویدم.
 تمام زنگای ساختمان رو باهم زدم.
 همه ی همسایه ها باهم گوشی هاشون رو برداشتن.
 چند تایی هم از بالای پنجره پایین رونگاه میکردن.
 -خانم مگه مرض داری.
 مرده تا همسایه ها رو دید ترسید فرار کرد.
 بادستای لرزون کلید رو در آوردم رفتم تو حتی نمی توانستم از پله ها بالا برم .همون جا روی پله ها نشستم.
 اسپره ی اسمم رو در آوردم زدم .چند دقیقه نشستم تا حالم بهتر شد دستمو به نرده ها گرفتم بزور از پله ها بالا رفتم .رفتم تو خونه روی مبل نشستم تا حالم بهتر بشه.
 بعد چند دقیقه گوشیم رو در آوردم دستام میلرزیدبه شماره ای که نیایش بهم اس زده بود زنگ زد.با دوتا زنگ گوشیش رو برداشت.
 -بله بفرمایید.
 -اقای نیایش.
 -بله.

-راد هستم.

-بله... بله بفرمایید.

-شما پیش آقای کیانی هستید.

-بله چطور مگه.

-لطفا گوشی رو بردارید رو بلند گو.

-باشه.

باصدای بلند که به فریاد شبیه بود گفتم:

-خوب گوشاتو باز کن بابک کیانی بازی کتیفی رو شروع کردی منتظر باش منم بلام کتیف بازی کنم. میدونی فرق من و تو چیه من مثل تو نامرد نیستم که یک دفعه حمله کنم از قبل بهت اطلاع میدم تا آماده باشی پس منتظر باش.

بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزنی گوشی رو قطع کردم پرتش کردم رو زمین گوشی بعد برخورد با سرامیک تکه تکه شد دستامو روی سرم گذاشتم با تمام وجودم گریه میکردم نمیدونم چقدر گریه کردم چشمم درد میکرد. رفتم تو اتاق. روی تخت دراز کشیدم چشممو بستم.

.....

.....

-چه غلطی کردی بابک. بهت گفتم اون باهمه فرق داره.

_کاری نکردم.. فقط می خواستم بترسونمش.

-حالا به همه چی گند زدی.

-بین یک دختر چجوری داره زندگی رو به گند میکشه.

-بزار زنگ بزنی به اون احمقها بینم چه غلطی کردن.

بعد گوشی رو برمیداره و زنگ میزنه.

-چی شدچی میگه.

-میگه دختره تو صورتش اسپره فلفل زده.

-عجب سرتقیه. ازش خوشم آمد خیلی زرنگه.

-حالا بجای اینکه ازش تعریف کنی فکر کن بین باید چکار کنیم.

-من که فکرم بجایی نمیرسه بیا دستشو بگیر برو سر خونه زندگیت خیلی بدرد بخوره تا حالا با این همه زن رابطه داشتی.

این باهمشون فرق میکنه. هم زرنگه هم خوشگله، هم باهوش.

-برو گمشو دیونه شدی تو که وضعیت منو میدونی بعد قضیه ی نازی نمی تونم به کسی اعتماد کنم تا از این دختره که جای خود داره خیلی مرموزه.

من مطمئنم که یک نقشه ای داره وگرنه کسی از این همه پول نمیگذره اونم اون که وضعیت زندگیش خیلی معمولیه. من بهش مشکوکم.

-حالا هر چی من نمیدونم. بهتره باهش با محبت رفتار کنی شاید نتیجه بده.

-یعنی برم منتشو بکشم تا ازم جدا شه. عمرا

-به جهنم برو از روش های جالبت استفاده کن.
 -حیف که زنه اگه مرد بود حسابشو میرسیدم.
 -بنظر من که از ده تا مردم مردتره .حالا میبینم یک همین بقول تو زن تو رو رو یک انگشتش داره میچرخونه.
 -تو وکیل منی یا اون بجای حرف مفت پاشو بریم یک فکری بکنیم تا بیشتر گند نزده.
 امروز مرخصی گرفته بودم نمی خواستم مشکلی دوباره پیش بیاد از دکتر آدرس خونه ی بابک رو گرفتم.به اژانس زنگ زدم .لباس مرتبی پوشیدم آرایش ملیحی کردم شناسنامه رو هم برداشتم.رفتم به طرف خونشون.
 اژانس دم یک خونه ی ویلایی بزرگ نگه داشت از بیرون مثل قصر بود معلوم نیست چند نفر رو کشتن تا تونستن یک همچین خونه ای بخرن.
 زنگ درو زدم.
 -بله بفرمایید.
 -سلام باخانم کیانی کار دارم.
 همش حواسم به دورو بر بود که بابک نیاد میدونستم دارن تعقیب میکنن.
 -ببخشید شما.
 -زن پسرشون هستم.
 بعد چند دقیقه در باز شد.
 وارد شدم یک خونه ی بزرگ که بیشتر شبیه قصر بود.
 جلوی خونه وایستادم .مریم خانم همون زنی که تو عکس بود آمد دم در صورتش مثل تو عکس تپل مهربون بود.
 -بفرماییدخانم منتظرن.
 وارد پذیرایی بزرگی شدم مادر بابک روی مبل سلطنتی نشسته بود رفتم جلو.
 -سلام من سپیده راد هستم.
 -بفرمایید بشینید.
 رفتم روی مبل نشستم. داشت بادقت نگام میکرد.
 -مریم خانم میگن شما زن بابکید.راست میگه.
 -بله من همسرشم.
 -پول میخواید.؟؟!!
 -چرا همه شما بهم پول پیشنهاد میکنید.
 -مگه کسی دیگه هم بهتون پول پیشنهاد داده
 -بله آقای نیایش ۴۰۰ میلیون بهم پیشنهاد داد که از پسر تون جدا شم.
 -چرا باید بهت اینقدر پول پیشنهاد بده.
 -همون طور که گفتم برای اینکه از پسر تون جدا شم.
 -از کجا حرفاتون رو باور کنم.
 شناسنامه رو در آوردم بهش نشون دادم.
 -این اصلیه.
 -دلتون میخواد بگم نه ولی باید بگم اصلیه.

-آگه پول نمی خوامی پس ازپسرم چی میخوای؟؟؟
-اینکه باهام زندگی کنه.
-همین.

-اره

-چرا میخواید باهات زندگی کنه.

-چون عاشقشیم. فکر نمی کنم دلیله مهم تر از این باشه به ثروتشیم هیچ کاری ندارم
-آگه بگم که ازین ثروت به تو هیچی نمی رسه حاضری محضری امضا بدی.
-بله حاضرم.

یک دفعه در باز شد بابک با چهره ی عصبانی وارد شد
-تو اینجا چه غلطی میکنی

آمد طرفم دستم رو کشید برد طرف در.همین جور دستم رو میکشید مادرش از جاش بلند شد.
-دستشو ول کن.

-شما دخالت نکن مادر.

-گفتم دستشو ول کن بابک.

-مادر.

-دهنتو ببند این دختر زن تو هست یا نه.

-مادر.

-گفتم هست یا نه.

-بله هست.

-پس از امروز این خانم عروس این خونس حق نداری تو یا هر کس دیگه بهش بی احترامی کنه ازت نمی پرسم که
چرا باهات ازدواج کردی چون اینقدر بزرگ شدی که برای زندگی تصمیم بگیری.
حالا هم اینقدر مرد باش وقتی باهات ازدواج کردی پای همه چیزش وایستی.حالا هم برید وسایلتون رو جمع
کنید بیاید اینجا.

-مامان من این مشکل رو حل میکنم خواهش میکنم دخالت نکنید

-باید قبل از عقد بهش فکر می کردی.

-بابک دیگه حرفمو تکرار نمی کنم آگه این دختر رو از این خونه ببری حق نداری دیگه اسم منو بیاری

تو دیگه مثل بابات نباش قبل ازدواج باید فکراتو میکردی حالاین دختر زنته برو پسرم وسایلتون رو جمع کنید
بیاید زود برگردید منتظرتونم.

بابک دستمو ول کرد.

داشت از عصبانیت سکنه میکرد ولی جلوی مادرش چیزی نمیگفت

با بابک از خونه خارج شدم سوار ماشینه بنزش شدم تو راه حرف نمی زد اینقدر دستاشو دور فرمون فشار میداد
که احساس میکردم داره رگای دستش پاره میشه صورتش از عصبانیت سرخ شده بود رگای پیشونیش بیرون زده

بود. بدبازی رو شروع کردی فکر کردی بیای تو اون خونه راحت میشی تازه اول عذابته نمیزارم آب خوش از

گلوت پایین بره معلوم

نیست به مامانم چی گفتمی که خامش کردی. راحت نمیزارم تو برای من هیچ چی نیستی از یک کلفتم کمتری فکر نکن میتونی تو اون خونه خانمی کنی زیاد خوشحال نباش بزودی از اون خونه میاندازمت بیرون از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو دور بزنه.

-زیاد جوش نزن.ممکنه قلبت وایسته من شوهر مرده نمی خوام.

-من شوهر تو نیستم تو رو کنیز خونمم حساب نمی کنم.

-اهای تند نرو نه اینکه من عاشق دل خستتم .پس مواظب حرف زدنت باش منم می خوام پیام اونجا که بفهمی نمیتونی از هر کاری که کردی راحت در بری. پس حواست باشه سر به سرم نزاری.

-کوچکتر از اونیه که بخوای برای من خط و نشون بکشی.

-پس مواظب این کوچیکه باش کارایی که آدمایی کوچیک میکنن بزرگا عمرا نمیتونن دیگه ساکت شده بود ولی عصبانیتش همچنان ادامه داشت.منم رفتم بالا لوازم ضروری رو جمع کردم. رفتم پایین سرش رو فرمون بود سوار شدم درو محکم بستم.

-اهای چته در طویله ی بابات نیست.

-راستشو میگی در طویله ی بابام بهتر بسته میشد.

فکش از عصبانیت میلرزید منم رومو طرف پنجره کردم دیگه نگاش نکردم.

(داره عذابت شروع میشه بابک کیانی به خاک سپاه میکشونمت)

به خونه رسیدیم. وارد شدیم من زود پیاده شدم دیگه نمی توانستم وجودش رو تحمل کنم ازاین که با قاتل خانواده ام تو یک جا باشم برام غیر قابل تحمل بود ولی چاره ای نداشتم.

-سلام

-سلام دخترم بیا تو خانم منتظرن

-سلام خانم کیانی.

-سلام بیا اینجا.

رفتم جلو فردا گفتم وکیل بیاد برای اون حرفی که باهم زدیم تو که مشکلی نداری.

-نه خانم کیانی

-بهم بگو مامان.

چطور میتونستم به مادر قاتل پدر و مادرم مامان بگم .ولی مجبور بودم.

-باشه مامان.

-اسمت چی بود

-سپیده.

-خوب سپیده جان برو توافقت لباساتو عوض کن بیا نهار بخوریم بعد نهار هم باهات کار دارم.

-بله چشم.

-مریم خانم سپیده جون رو ببر اتاق بابک رو بهش نشون بده.

کنار پذیرایی آسانسوری بود که وارد اون شدیم.آسانسور طبقه سوم نگه داشت. وارد راهرویی شدیم که چند تا در توش بود وارد در دوم شدیم

-بفرمایید خانم این جا اتاق آقاست.

-ممنون
وارد یک اتاق خیلی بزرگ شدیم که خیلی قشنگ بود یک تخت دونفره با سرویس راحتی با حمام دستشویی
و جکوزی و بود. دیزاین اتاق همه سفید و مشکی بود.
(چه امپراتوری برای خودش راه انداخته لعنتی).
-بفرمایید خانم اینجا لباساتو رو بگذارید کمند کناری مال آقا بابکه خیلی به وسایلتون حساسن
مواظب باشید بالباسای آقا قاطی نشن.
(غلط کرده مردیکه که حساسه)
-لباساتون رو عوض کنید بیاد پایین نهار خیلی وقته حاضره.
-باشه دست شما درد نکنه الان میام.
درضمن بهم بگو سپیده.
-آخه آقا ناراحت میشن.
-شما به آقاکار نداشته باش من بهت میگم مگه گفتیم اونو به اسم صدا کنی که ناراحت بشه.
-باشه سپیده خانم.
-رفتم دوش گرفتم از حموم سرم رو بیرون آوردم بینم اون اینجا نباشه با احتیاط بیرون آمدم.
-میبینم نیامده پسر خاله شدی.
کنار دیوار حموم تکیه داده بود. دستاشم روی سینهش قلاب کرده بود
یک لحظه ترسیدم با شدت خوردم به در حموم.
-اینجا چکار میکنی؟
-کنکه برای آمدن تو اتاقم باید از تو سوال بپرسم.
از اینکه لباسام رو باخوادم تو حموم نبرده بودم از خودم لجم گرفت. رفتم طرف تخت لباسام رو از روتخت چنگ
زدم رفتم تو حموم. امدم لباسام بپوشم دیدم لباس زیرم نیست.
دوباره مجبور شدم بیام بیرون بدون اینکه بهش محل بدم به طرف تخت رفتم. ولی نبود یعنی کجا بود
-دنبال این میگردی
برگشتم طرفش روی انگشت اشاره یک چیز قرمز رنگ آویزون بود.
به طرفش رفتم می خواستم از دستش بگیرم که محکم تو دستش نگهش داشت.
-چیه چرا قرمز شدی هرکی ندونه فکر میکنه آفتاب مهتاب ندیده ای.
با عصبانیت بهش نگاه کردم.
-بدش به من مثل اینکه از این چیزا خوشت میاد که ولش نمیکنی میخوای یک جین برات بخرم.
لباسم رو به طرفم پرت کرد.
-آگه از چیزیم خوشم بیاد از چیزهایی که به تو مربوط میشه متنفرم.
جوابش رو ندادم رفتم تو حموم لباسامو پوشیدم.
خدا رو شکر حوله ی تنی تنم بود وگرنه فکر می کرد از قصد اون کارو کردم.
با موهای خیس بیرون رفتم هنوز تو اتاق بود روی تخت دراز کشیده بود یکی از دستاشم رو چشمش بود تا
سشوار رو روشن کردم از رو تخت بلند شد.

-چه خبرته مثلا من خوابم.

-ببخشید من نمی تونم بخاطر خواب جناب عالی سرما بخورم.

همون طور به کارم ادامه دادم تو آینه میدیدم که داره به موهام نگاه میکنه.

-شما زنا دوست دارید موهاتون رو بلند کنیدبریزه این ور اونور تو غذای آدم دریباد.

-اگه از موی بلند بدت میاد به دوست دختران بگو کچل کنن.

-باشه بهشون میگم نگران نباش.

بهش اهمیت ندادم کارم که تموم شد از جام بلند شدم که برم پایین.

-صبر کن خوب گوشتات بازکن دوست ندارم مادرم از اختلاف ما باخبر بشه بهتره مواظب رفتارت باشی.

-اونیکه باید مواظب باشه تویی. پس تو مواظب باش.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم زود رفتم تو آسانسور دکمه پایین رو زدم بابک تا به در آسانسور رسید در بسته شد. پایین رسیدم خانم کیانی سر میز منتظر بود.

-بیا بشین دخترم.

-چقدر کلمه ی دخترم از زبونت برام آشنا بود مثل مامانم میگفت دخترم. اشک تو چشمام جمع شده بود

-بیا بشین. چیزی شده بابک چیزی گفته-.

-نه یاد مادرم افتادم. مثل شما بهم میگفت دخترم.

-مادرت کجاست ؟

-مادر و پدرم چندسال پیش فوت کردن.

-تسلیت میگم .بخش ناراحت شدی.

-نه اشکالی نداره. من یکم حساسم.

-حالایا نهار بخوریم که از دهن افتاد بابک کجاست.

-من اینجام مادر. ادمم.

فکر کنم حرفامون رو شنیده بود. چون حالت صورتش عوض شده بود.

موقع نهار هیچ کی چیزی نگفت همه توسکوت نهار خوردیم چون هرکسی داشت برای خودش فکر می کرد .بعد نهار به گفته ی خانم کیانی منتظر شدم که بیاد بینم چی میخواد بگه بابکم چون صبح از سر کار آمده بود دوباره رفت شرکت که به کارای عقب افتاده ی صبح برسه خانم کیانی آمد روی مبل کنارم نشست.

-بین دخترم خوب به حرفام گوش کن بعد تصمیم بگیر از ظاهر امر معلومه دختر عاقلی هستی . بابک دوست های زیادی داشته خودتم حتما میدونی من همیشه نگران بودم که نکنه با یکی از اونا ازدواج کنه ولی با دیدن تو فهمیدم نگرانیم بیمورد بوده همون طور که میبینی ما خانواده ی معروفی هستیم اگه الان خانواده ی شوهرم بفهمند که بابک یک دفعه از دواج کرده برامون خیلی بد میشه تو هنوز تازه واردی خانواده ی شوهرم رو نمیشناسی دنبال هر چی برای ضربه زدن به مامیگردن.

برادر شوهرم عموی بابک مقداری از سهام شرکتها رو داره.

بعد مرگ شوهرم بابک مسوولیتش زیاد شده عموی بابک وپسرش هر کاری میکنن که بابک رو زمین بزنن ممکنه در ظاهر ادمای خوبی باشن ولی من ذاتشون رو میشناسم متاسفانه بابک نمی خواد قبول کنه که عموش چچور

ادمیه بخاطر همین ازت می خوام تو رو بعنوان دختر یکی از دوستانم معرفی کنم بعد از چند وقت میگویم تو بابک از هم خوشتون آمده میخواید باهم ازدواج کنید

میدونم تو الان زن بابکی دوست نداری این کارو بکنی ولی من ازت بعنوان یک مادر می خوام که این کارو بکنی اینجوری حرفی برای هیچ کس باقی نمی مونه.

-باشه اگه شما میخواید برای من فرقی نداره.

-میدونستم از رفتارت معلومه که تو یک خانواده ی اصیل بزرگ شدی خیلی خوشحالم که تو انتخاب بابک بودی. شاید خدا خواسته که تمام زجراپی که من تو این خونه کشیدم رو جبران کنه

میدونستم این زن از چی اینقدر عذاب کشیده ولی هرچی بوده به خانواده ی پدری بابک مربوط میشه . کم کم دارم به این نتیجه میرسیم این زن از کارای پسرش بیخبره.

و اینکه عمو و پسر عموش باید با بابک احتمالا هم دست باشن.

باید بیشتر مواظبشون باشم.

-دخترم حواست به منه.

-بله بفرمایید.

-باید باهم بریم یک سری خرید آخر هفته خونه ی عموی بابک دعوتیم. باید بریم لباس بخریم.

-اما من لباس دارم.

-میدونم عزیزم ولی من دوست دارم برای عروسم خرید کنم من دختر نداشتم دوست دارم باتو برم خرید میخوام سلیقت رو بدونم.

-برو الان استراحت کن دو ساعت دیگه باهم بریم خرید.

-باشه.

رفتم تو اتاقم یعنی عاقبتم قرار ه چی بشه نمی خوام بجز بابک این زن صدمه ببیند. نباید کاری کنم که ناراحت بشه از چشماتش معلومه تو گذشتت سختی کشیده باید از گذشته سر در بیارم به دردم میخورم.

-دوساعت بعد لباسامو پوشیدم همون مانتوی یشمی با شلوار وشال مشکی آرایش هم کردم. خط چشم کشیدم رژ گونه زدم با ریمل یک رژ هلویی هم زدم.

رفتم پایین.

-خانم کیانی پایین منتظر بود تا منو دید گفت: به به باید به سلیقه ی بابک آفرین گفت.

مریم خانم زود اسفند دود کن کسی دخترمو چشم نزنه.

-مامان جون این حرفا چیه اونقدرها هم من تو چشم نیستم.

-چرا مادر ماشا الهم خوشگلی هم قد بلند مثل مانکنا میمونی.

یک دفعه یاد حرف لیلا افتادم که میگفت خاک تو سرت سپیده مثل چنار میمونی هیچ وقت گم نمیشی فقط قد دراز کردی.

با صدای خانم کیانی به خودم آمدم.

-بلدی رانندگی کنی.

-بله.

-پس نمی خواد احمد آقا بیاد خودمون میریم.

یک آژرا کنار حیاط پارک بود رفتیم طرفش. ا. حمد آقا تا مارو دید آمد طرفمون.
 -الان خانم میام... برم لباس عوض کنم.
 -نمی خواد خودمون میریم.
 -اما آقا گفتن شما نباید بخاطر قلبتون پشت فرمون بشینید.
 -اولا قلب من سالمه دوما دخترم میخواد پشت فرمون بشینه حالا کلیدو بده.
 -پس بزارید به آقا خبر بدم.
 -احمد آقا کلیدا.
 بعدگرفتن کلیدا سوار شدیم رفتیم بازار
 اول رفتیم به یک ارایشگاه که خانم کیانی یا همون پوران جون از مشتریاش بود.
 -به به پوران جون چه عجب یادی از ما کردی.
 -من که تازه این جا بودم.
 -تازه منظورت دو ماه پیشه. خوب حالا بگو این خانم خوشگله کیه. نکنه عروسته.
 -اره نامزد بابکه.
 -به به افرین به اقا بابک با این سلیقش بگو ببینم خانم چکارس دکتره
 -نه من فوق لیسانس کامپیوترم.
 پوران جون تعجب کرده بود. چون نمی دونست من درس خوندم.
 -به به پس خانم مهندسی. اسمتون چیه.
 -سپیده.
 -خوب خانوادتون کجان.
 یک دفعه پوران جون پرید وسط حرفش.
 -ساناز جون حالا سوالات باشه برای بعد ما خیلی عجله داریم.
 خلاصه پوران خانم اصلاح کرد منم ابروهامو برداشتم هرچی ساناز جون گفت موهاشو بلوند کن مد من قبول نکردم
 خلاصه پوران جون به دادم رسید گفت که بابک از موهای بلوند خوشش نمیداد.
 بالاخره دست از سرمون برداشت از اونجا رفتیم یک پاساژ شیک که پر از
 لباس با قیمت‌های نجومی بود.
 با زور پوران جون فقط یک پالتوی زرشکی خریدم. باقیمت 2200 من تو عمرم پالتو بالای 200 هزار نخریده بودم.
 بعدش هم یک بلیز قرمزساده با استین سه ربع برام خرید که شب مهمونی بپوشم.
 بعدش باهم رفتیم ایمیوه خوردیم خیلی بهم خوش گذشت پوران جون زن خوبی بود
 اونم خیلی خوشحال بود. باهم خیلی صمیمی شدیم. از اینکه مثل مامانم بود واقعا خوشحال بودم.
 ساعت نزدیک 11 شب بود رسیدیم خونه.
 باخنده وارد شدیم. بابک مثل برج زهر مار روی مبل نشست بود.
 -می بینم که بهتون خوش گذشته. معلومه تا الان کجا بودید.
 من با اخم بهش نگاه کردم دلم نمی خواست این جوری روزمون خراب شه
 -پسرم چرا ناراحتی با سپیده جون رفته بودیم خرید.

-چرا گوشی تون رو جواب نمی دید مگه من نگفتم پشت فرمون نشینید.
 -گوشیمو تو خونه جا گذاشتم حتما سپیده هم صدای گوشیشو نشنیده
 بعدم سپیده جون پشت فرمون نشسته.
 -میبینم سپیده جون هنوز نیامده خوب همه چی رو تو دستش گرفته.
 ماشین دستش میدید برایش لباس میخرید دیگه چکار میکنید.
 -درست صحبت کن بابک من ازش خواهش کردم باهام بیاد مثل اینکه هرچی باهات با آرامش صحبت میکنم
 حالت نمی شه اینجا خونه ی منم هست پس با هرکی هر وقت بخوام بیرون میرم وخرید میکنم لازم نیست تو
 برام تکلیف تعیین کنی.
 دخترم تو برو بالا لباساتو عوض کن تا به مریم بگم شامو بکشه
 خیلی خودمو نگه داشتم تا به اون مردک چیزی نگم نمی خواستم پوران جون ناراحت بشه
 احمق میدونه مادرش قلبش مریضه همش سروصدا میکنه فکر کرده من لباس ندیدم.
 از اسانسور امدم بیرون رفتم تو اتاق مردک بی لیاقت همین جور داشتم بهش تو دلم فحش می دادم
 یک دفعه دستم کشیده شد منو چسبوند به دیوارگیره تو سرم شکست شالم از رو سرم افتاد موهام همه دورم
 ریخت.
 -اخ وحشی چته سرم درد گرفت.
 صورتش آورد نزدیک صورتم فاصلمون انداره کف دست بودنفشش به صورتم میخورد.چشمای ابیش از عصبانیت
 قرمز شده بود.
 -فکر کردی من مثل مامانم میمونم تا حالا مادرم باهام این جور حرف نزده بود معلوم نیست توی جادوگر چکار
 کردی که بخاطر یک غریبه تو روم وایمیسته.
 -خودت گفتی جادوش کردم حالا حرفیه.
 -بین جوجه با من در نیافت بد میبینی.
 -باشه ترسیدم. حالابرو اون ور میخوام لباسامو عوض کنم....همون جوروی نگام .میکرد....شاید دلت نمی خواد ولم
 کنی.
 -دستمو ول کرد رفت عقب فکر کردی من مثل مادرم خامت میشم...
 صد تا از تو بهتر نتونستن منو اسیر کنن تو که جای خود داری معلوم نیست از کدوم جهنم امدی که خودتو
 اویزون من کردی البته از افراد بی پدر مادری مثل تو بعد نیست بخاطر پول خوشنو به همه چیز بفروشن.معلوم
 نیست پدر مادرت کین که تو رو اینجوری بار آوردن.
 هنوز حرفش تموم نشده بود که دستم رو صورتش فرود امد.با چشمای متعجبش در حالی که دستش رو صورتش
 بود بهم نگاه میکرد باورش برایش سخت بود که من همچین کاری کرده باشم هنوز تو شک کارم بود که انگشت
 اشارمو به طرفش گرفتم در حالی که از عصبانیت میلرزیدم گفتم.
 -حالا تو گوش کن هر بی احترامی که بهم کردی رو تحمل کردم ولی اگه یک باره دیگه فقط یک باره دیگه دربار
 ی پدر و مادرم حرف مفت بزنی
 زندگی رو برات جهنم میکنم حتی اگه به قیمت جونم باشه.
 یک دفعه دستم گرفت پیچوندبرد پشتم این دفعه محکم تر منو چسبوند به دیوار از درد اشک تو چشمم جمع

شده بود ولی نمی خواستم جلوش کم بیارم نفسم داشت دوباره تنگ میشد. دستمو محکم تر فشار داد رگهای پیشونیش بیرون زده بود.

-باچه جراتی رومن دست بلند میکنی هان. زنیکه خیابونی. کسی تا الان جرات نکرده به من تو بگه تو که عددی نیستی. حیف که زنی وگرنه کاری میکردم که حتی ندونی از کجا امدی.

سینم به خس خس افتاده بود. چشمام داشت تار میشد درد دستم بیشتر شده بود به سرفه افتاده بودم. چشمامو بستم احساس کردم دستام داره ازاد میشه.

ولم کرده بود همین طور کنار دیوار سر خوردم.

-چی شدی. پاشو مسخره بازی در نیار. اینم فیلم جدیدته.

صدای بستن درو شنیدم. رفته بود. خودمو روی زمین کشیدم تا به کیفم برسیم دستام جون نداشت روی زمین دراز کشیدم انگار فاصلم با کیفم هزار متر بود چشمامو بستم. یک نفر اسپره رو تو دهنم گذاشت هوا وارد ریه هام شد.

صدا های اطرافم نا مفهوم بود احساس میکردم از روی زمین بلند شدمو رود یک جسم نرم فرود امدم. نمی تونستم چشمامو باز کنم آخرین باری که این جور دچار حمله شده بودم تو مراسم بابا اینا بود.

صدا ها کم کم واضح تر میشد. ولی قدرت باز کردن چشمامو هنوز نداشتیم.

-چه بلایی سر دختر بیچاره آوردی هان.

بخدا بابک اگه بدونم این حالش تقصیر توست دیگه مادر نداری تو هم مثل باباتی همونطور که اون عذابم داد تو داری این دختر و عذاب میدی ولی یک جور دیگه.

-مامان من کاریش نکردم خودش یک دفعه این جوری شد.

-تمام امروز من باهاتش بودم خوب بود مگه میشه یک دفعه این جوری شه

-من نمی دونم شما چرا اینقدر سنگشو به سینم میزنی شما که هنوز خوب نمیشناسیش.

-من با یک نگاه همه رو میشناسم. این دختر با همه ی زنایی که دورو برت بودن فرق داره. امروز تو بازار به زور براتش یک پالتو خریدم نمیگذاشت براتش چیزی بخرم پول تو براتش مهم نیست دیدی اون دختره نازی مثل چی ازت پول میکند

-مادر من اینا از زرنگیشه چند وقت دیگه خودشو نشون میده.

-ساکت باش یعنی من ادم به این بزرگی فرق نقش بازی کردن وواقعیت رو نمی فهمم.

-من نمی دونم چجوری جادوتون کرده که واقعیت رو نمی بینید.

-لیاقت تو این دختر نیست همون نازیه که مثل زالو خونتو بمکه.

-حرف زدن با شما بی فایده من میرم پایین شام بخورم.

چشمامو بازور باز میکنم.

-حالت خوبه دخترم توکه مارو کشتی بابک خیلی نگران بود.

(اره جون خودش خیلی نگرانمه رفته شام بخوره)

-من خوبم مامان نمی دونم چی شدیک دفعه حالم بدشد.

-بابک بخاطر اینکه با من امدی بیرون بهت چیزی گفت

میخواستم بهش بگم پسرش مثل دیونه ها بهم حمله کرد اما دلم برای چشمای نگرانش سوخت اون تقصیری

نداشت که پسرش عوضیه.
 -نه من یکدفعه حالم بد شد. فکر کنم فشارم پایین امده
 -برای اینکه کم غذایی نهارم که خیلی کم خوردی شامم که نخوردی فکر کنم ضعف کردی.
 الان میگم مریم خانم برات شام بیاره بالا.
 -نه مرسی میل ندارم.
 -باید بخوری نمیخوام دوباره حالت بد بشه تو دست ما امانتی.
 از اتاق بیرون رفت بدنم هنوز بی حس بود از روی تخت بلند شدم تا لباسامو عوض کنم. پالتوم تنم نبود فکر کنم اون لعنتی از تنم بیرون آورده بود.
 شلوارم و بلیزمو عوض کردم به دستم نگاه کردم رد انگشتانش روی دستم مونده بود استین بلیزمو پایین اوردم تا معلوم نشه روی تخت داراز کشیدم باید از فردا دنبال مدرک بگردم.
 مریم خانم بعد در زدن با یک سینی غذا وارد شد.
 -بفرمایید. خانم گفتن باید همه ی غذا ها رو بخورید.
 -مگه من غولم این همه غذا بخورم تو غذا خوردی.
 -نه خانم بعدا میخورم.
 -بعدا کی الان ساعت 12 شبه فردا میخوای بخوری.
 -شما غذا تونو بخورید من بعدا میرم میخورم.
 -بیا باهم بخوریم تنهایی از گلوم پایین نمیره.
 -اخه نمیشه اقا بفهمن ناراحت میشن.
 -شما چقدر از اقا میترسید مگه چکارتون کرده.
 -هیچی بخدا.
 -پس بیا بخور تا سرد نشده من که نمی تونم همه ی غذا ها رو بخورم. این جوری حیف میشه تازه خانم هم بیینه من کم خوردم ناراحت میشه
 تو بااین کارهم به من کمک میکنی هم خانم ناراحت نمیشه.
 بالاخره باهم شروع به خوردن کردیم سعی کردم باهاش صمیمی تر بشم تا بتونم اطلاعات بیشتری بدست بیارم غذا که تموم شد باهام درباره ی اینکه خیلی وقته اینجان و از بچه گی بابکو بزرگ کرده صحبت کرد ولی چیزی از کارای بابک نمیدونست.
 از اتاق بیرون رفت منم رو تخت دراز کشیدم بعد چند لحظه در باز شد...
 چهره ی منفورش ظاهر شد. منم تا دیدم امد تو اتاق رومو کردم طرف دیوار.
 بعد چند لحظه تخت بالا پایین شد فهمیدم رو تخت دراز کشیده....
 -امروز تونستی در بری ولی دیگه از کارت نمیگذرم. فکر کردی الکی غش و ضعف کنی دلم بحالت میسوزه.
 -برام مهم نیست چی میگی من ازت نمیترسم.
 -کاری نکن بلایی سرت بیارم تا مثل سگ ازم بترسی.
 -هر کاری میخوای بکن مگه اینکه زور بازوتو بخوای به رخم بکشی البته همه ی مردای ضعیف وقتی کاری ازشون

بر نیماذ از زورشون استفاده میکنن.
 -جرات داری برگرد حرفتو تکرار کن.
 برگشتم طرفش داشت نگام میکرد.رفتم نزدیک صورتش حالت صورتش عوض شد انگار انتظار این کارو نداشت.شمرده شمرده گفتم.
 -تو یک مرد ضعیفی که برای اثبات حرفش از زور استفاده میکنه.
 باهر کلمه ی من چشماتش گشادتر میشد.
 منو انداخت روی تخت خودش قصد اذیت کردن از این همه نزدیکیش بهم حاله بد شده بود.
 -بهت گفتم باهام بازی نکن.با بد کسی طرف شدی
 چشماتش روی اجزای صورتم میچرخید.روی لبم ثابت شد.
 دیدم اوضاع داره خراب میشه.
 -چیه نکنه تو مسایل دیگه هم ضعیفی.
 منو هل داد اون ور.
 -قبلا هم بهت گفتم تو تو اندازه های من نیستی حتی اگه آخرین زن روی زمین باشی.برام کوچکتین اهمیتیه نداری. اون اتفاقم اگه افتادحالم خوب نبود وگرنه من به امثال تو اصلا نگاه نمیکنم.
 -باشه فهمیدم چقدر بد سلیقه ای.حالا هم حرف نزن میخوام بخوابم.
 اروم گفتم.
 -دختره ی روانی.
 -صداتوشنیدم جوش نزن بچه ممکنه پوستت خراب شه اخه شما پولدارا به ظاهر تون زیاد اهمیت میدید.
 -تومثل اینکه جونت میخواره.
 دیگه جوابشو ندادم.چون حاله زیاد خوب نبود.
 چشماموبستم خوابیدم
 -وحید دارم دیونه میشم.این دختره مهره ی مار داره مامانم رفته تو جبهه اون نمی دونی بخاطرش چجوری باهام دعوا کرد.
 -پسر من بهت گفتم این با همه ی زنای دیگه که دیدم فرق داره تو قبول نکردی گفتمی من درستش میکنم.
 -حالا چکار کنم من که از پس همه بر میومدم تو این موندم هر چی میگم یچی داره که جوابمو بده از هیچی هم نمی ترسه.
 -گفتم باجنمه..
 -توهم که همش ازش تعریف کن بجای حرفای مفت برام راه حل پیدا کن.
 -ببین اون موقع که تنها بود کاری نتونستی بکنی حالا که پوران جون هم طرف اونه .میدونی چند تا از جنگ های مهم تاریخ بخاطر زنا بوده منو باهاشون در ننداز مخصوصا که طرف حریف قدریه.
 باید فقط صبر کنی بالاخره هرکی یک نقطه ضعفی داره.باید نقطه ضعفشو پیدا کنی.
 -راستی به پدر و مادرش خیلی حساسه وقتی دربارشون یک حرفی زدم خون جلوی چشماتشو گرفت. باید بیشتر ازش اطلاعات بدست بیاریم.راستی اون پسره از دبی برگشت.

-اره بابا گفت که تو مهمونی دیدش کسی باهاش نبوده ولی خود دختره گفته که با دوست پسرش آمده.
 -پس دوست پسر داره.
 -نمی دونم به حرفای پسره اعتمادی نیست مثل اینکه دختره تو گلوش گیر کرده چون میگفت اگه پیداش کردی شمارشو میخوام.
 -غلط کرده.
 -چیه غیرتی شدی؟
 -نه بابا فقط نمی خوام تاوقتی خونه ی ماست دردسر درست بشه .مامانم روش خیلی حساسه.
 -اره جون خودت تو که بدت نمیاذ حتما دختره بهت راه نمیده.
 -پاشو برو داری زیادی حرف می زنی برو یک عالمه کار دارم.
 -حقیقت تلخه داداش. من رفتم تو هم برو بفکر خودت باش.
 با گوشی که قایم کرده بودم به دکتر زنگ زدم ماجرا و سربسته گفتم.
 از فرداهم باید میرفتم سر کار وگرنه پولی برای وسایل مورد نیاز نداشتم.
 امروز عادت ماهانه شروع شده بود عصبی بودم می خواستم فقط استراحت کنم.به پوران جون هم گفته بودم حاله خوب نیست برای نهار صدام نکنه اول نگران شد وقتی دلیلشو گفتم قبول کرد.
 تمام اتاقو گشتم ولی چیز بدرد بخوری پیدا نکردم. باید رمز گاوصندوق رو پیدا میکردم.
 کمی استراحت کردم ساعت ۶ بود از خواب بیدار شدم رفتم پایین.
 -سلام
 -سلام دخترم حالت بهتر شدیا اینجا بشین.
 رفتم کنارش روی مبل نشستم.
 -بله ممنون خوبم.
 -جوشونده ی مریم خانم حرف نداره تابخوری زود خوب میشی.
 -اره از وقتی خوردم بهترم مامانم هم جوشنده هاش خیلی خوب بود
 -معلومه مادر وپدرتو خیلی دوست داشتی.
 -بله اونا تمام زندگیم بودن وقتی مردن منم باهاشون مردم.
 -این حرف و نزن حتما قسمت این بوده.
 حالا خودتون ناراحت نکن خدا بزرگه باید به زندگی ادامه داد مثل من .منم تو زندگیم خیلی عذاب کشیدم
 شایدیک روز همه چی رو برات تعریف کردم .خوب حالا بگو چکارا میکنی.
 -من تنها زندگی میکردم توی شرکت کامپیوتری کار میکنم.
 -افرین تو دختر فعالی هستی تو همون شرکت با بابک آشنا شدی
 -نه راستش نمی خوام بهتون دروغ بگم شاید بعدا حقیقت رو بهتون گفتم منو ببخشید.
 -اشکال نداره دخترم همین قدر که صادقی برای من کافیه.
 -شما ناراحت نیستید پسرتون با یک دختر که خانواده ای نداره تنها زندگی میکنه ازدواج کرده.
 -اول که امدی اینجا فکر کردم از اون دخترای اویزونی وقتی گفتی از ثروت بابک چیزی نمی خوای فهمیدم تو با دخترای دور وبر بابک فرق داری ازت خوشم آمد حتی اگه خودم هم کسی رو

برای بابک انتخاب می‌کردم نمیتونست به خوبی تو باشه.

میدونم بابک یکم اخلاقش تنده ولی تو دلش چیزی نیست ذاتش خوبه. تو خودتو ناراحت نکن.

-شما نگران نباش من از پس پسر تون بر میام.

-مطمعنم که میتونی.

با پوران جون کلی حرف زدیم و خندیدیم خیلی وقت بود که خوشحال نبو دم بابک برای کار رفته بود به یکی از شعبه های شهرستان منم هنوز چیزی پیدا نکرده بودم.

آخر هفته رسیده بود قرار بود با فامیل بابک آشنا بشم کاری که خیلی وقت بود منتظرش بودم.

بابک امروز صبح برگشته بود. قرار بود برای شب خودشوبه مهمونی برسونه.

منم تازه از سر کار برگشته بوده هوا سردتر شده بود تقریبا اواخر آبان بود. وارد حیاط شدم ماشین بابک تو حیاط پارک بود پس از سفر برگشته بود

-بلند گفتم.

-سلام.

-مریم خانم از تو آشپز خونه گفت سلام مادر خوش آمدی خانم حموم هستند بیا بشین برات چایی بیارم هوا سرده.

تو این مدت با مریم خانم خیلی جور شده بودم.

-الان میام مریم جون برم لباسامو عوض کنم خیلی سرده آدم بیرون یخ میزنه.

-مادر اینقدر سرد نیست شما جونا یک پره گوشت ندارید بخاطر همین همش سردتونه.

-مریم جون من تو محلمون برای خودم برسلی بودم چرا حرف در میاری.

همون جوری که حرف می زدم عقب عقب میرفتم خوردم به یک چیزی. برگشتم چشمم تو دوتا چشم آبی قفل شد.

-خوب خانم برسلی کجا تشریف داشتید.

بدون اینکه جوابش رو بدم به طرف آسانسور رفتم یک دفعه دستم کشیده شد

منو به در آسانسور چسبوند.

-بهت نگفتم هر وقت ازت سوال میکنم جواب بده. نمیتونی از آدمایی که جواب سوالم رو ندن بدم میاد.

-برو کنار زشته بعدم برام مهم نیست جناب عالی از چی بدش میاد.

-چیه عزیزم ما زنو شوهریم چی زشته دوست دارم هر جور دلم بخواد بازهم صحبت کنم مشکلیه نکنه یادت رفته شوهر داری.

-برو اون ور میخوام برم لباسامو عوض کنم. در ضمن تو فقط تو شناسنامه شوهرمی وگرنه ما هیچ نسبتی باهم ندا ریم. یادت رفته من تو معیارات نبودم.

-الانم نیستی ولی الان من متاسفانه شوهرتم.

-تو شوهرم نیستی.

-مثل اینکه دوست داری جور دیگه بهت حالی کنم که شوهرتم شایدم اون دوست پسر سابقتم برگشته دلت برای اون تنگ شده که ادا در میاری.

- ولم کن الان پوران جون میاد.
- بهت حالی میکنم کسی نمی تونه منو دور بزنه.
- نمی دونم چی میگی برامم مهم نیست برو اون ور.
- از فردا حق ندا ری از خونه بری بیرون.
- کی میخواد جلومو بگیره- .
- من .کاری نکن گردنتو بشکونمهر وقت طلاق گرفتی برو هر کثافت کاری که دلت میخواد بکن ولی تاوقتی تو این خونه ای نمی زارم اسم خانوادگی مو به کند بکشی.
- بهتره خودتو به یک روان شناس نشون بدی. مثل اینکه حالت خوب نیست.
- بچه ها اونجاچه خبره.
- هیچی مامان داریم باهم حرف میزنیم.
- مگه اتاقتون رو ازتون گرفتن که دم آسانسور باهم حرف می زنید مگه نمی بینی سپیده از سر کار آمده خستس بزار مادر بره لباساشو عوض کنه بعدا باهات صحبت کن. مثل اینکه خیلی دلت برات تنگ شده که گوشه ی آسانسور گیرش انداختی.
- هان نه فقط داشتیم ازش چیزی می پرسیدم.
- از کی تا حالا اینجوری از کسی سوال میپرسم داری دختره رو خفه میکنی.
- به سرعت ازم جدا شد منم رفتم تو آسانسور قلبم تند تند میزد.(احمق دیونه باز معلوم نیست کی گازش گرفته که داره سر من خالی میکنه.باز آمد دردسر من شروع شد) تازه اون فامیلاش معلوم نیست چه شکلی که پوران جون میگه بابک خوبه اونا بدن.خدا بدادم برسه چرا هیچ مدرکی نیست باید برم دیدن دکتر شاید یک فکری کنه.
- لباسامو عوض کردم موهامو از پشت با کش بستم جلوی موهامم فرق کج گذاشتم یک بلیز سفید با شلوار فسفری پوشیدم رفتم پایین.
- بیا دخترم اینجا باید یک سری مسائل رو باهم هماهنگ کنیم.
- بابک توهم بیا.
- بابک داشت تلویزیون نگاه میکرد با حرف مادرش برگشت سمت ما تا منو دید یک آن جا خورد.داشت منو همین طور نگاه میکرد.
- بابک جان حواست کجاست بیا اینجا تا حالا سپیده رو ندیدی که این قدر تعجب کردی.
- نه حواسم به شماست
- توراست میگی بیا باهات کار دارم.
- همون طور که گفتم سپیده الان مهمان ماست خانوادشم شهرستان الانم برای کار آمده تو هم سعی کن بهش نچسبی تا کسی مشکوک نشه.
- من کی بهش چسبیدم.
- فکر کنم یک ربع پیش دم آسانسور شما نبودى نه؟
- گفتم که-...
- میخواد بهانه بیاری من از سپیده مطمئنم تو باید بیشتر مواظب باشی نمی خوام موضوع نازی رو،کاوه سر سپیده تلافی کنه پس بهتره از سپیده دور باشی

-موضوع نازی چیه.
 -به شما ربطی نداره
 -بابک درست صحبت کن خیلی هم بهش مربوطه.
 نازی نامزد کاوه بود
 یک روز که خونه ی عموی بابک بودیم کاوه نازی رو با بابک تو تراس میبینه که دارن صحبت میکنن وقتی از نازی میپرسه که چی میگفتن اونم میگه که اونو بابک خیلی وقته همدیگر رو دوست دارن اون روز نمیدونی چه دعوایی درست شد نازی هم آخرش انگشتر نامزدی شو گذاشت کف دست کاوه و رفت بعد اون روز نازی همش میامد اینجا یا شرکت بابک تا بلاخره پسر ساده ی من خامش شد یک مدتی که باهم بودن ازش کلی پول کند بعدم گذاشت و از ایران رفت.
 وقتی حرف پوران جون تموم شد زدم زیر خنده.
 -ببخشید کجاش خنده دار بود بگو تا ماهم بخندیم.
 -به این میخندم ،کسی که خودش ادعای زرنگی داره اینقدر از زنا رو دست میخوره.
 بابک باعصبانیت بهم نگاه میکرد منم همینطور میخندیدم.
 -راست میگی مادر. به این نگاه نکن دکنه عقلش اندازه ی یک بچه سه ساله است.
 شدت خنده ی من بیشتر شد.
 -مامان این چه حرفی که می زنی.
 -مگه دروغ میگم. تو با این همه سال سن گول اون مار هفت خط رو خودری.
 حالا هم پاشید برید حاضر شید تا دیر نشده.
 با بابک بلند شدیم رفتیم تو آسانسور تا در آسانسور بسته شد دستاشو گذاشت دوطرف سرم صورتش رو آورد نزدیک صورتم فاصلمون خیلی کم بود ضربان قلبم رفته بود رو هزار. انگشتشو روی پیشونیم حرکت داد موهامو که تو صورتم بود با انگشتش پشت گوشم برد منم مثل مجسمه شده بودم نمی تونستم حرکت کنم انگار مسخ شده بودم.
 انگشتشو از روی گوشم به طرف چوئم حرکت داد چوئم رو آورد بالا.
 -به من نگاه کن.
 مثل عروسک به حرفش گوش کردم توچشماش خیره شدم قلبم از قفسه ی سینم داشت بیرون میزد. چرا از این آبی متنفر نیستم.
 -حالا به من میخندی.
 -ممن...
 انگشتشو روی لبم گذاشت.
 -هیش...
 صورتشو جلوتر آورد من چشمامو بستم. نفسش به گوشم میخورد. کنار گوشم که رسید گفت.
 -کارتو تلافی میکنم مراقب خودت باش.
 بعدش ازم دور شد از آسانسور بیرون رفت...
 هنوز جای انگشتش روی لبم میسوخت. خدایا من چرا اینجوری شدم کمکم کن.

-قلبم اروم باش چیزی نیست...

از آسانسور بیرون رفتم. با احتیاط در و باز کردم تو اتاق نبود صدای آب میامد رفته بود حموم نفس راحتی کشیدم لباسامو روی تخت آماده کردم بعد چند دقیقه از حموم با یک حوله که به کمرش بسته بود بیرون آمد. تا دیدم اون جووری آمده بیرون خودمو توکمد مشغول کردم نمی خواستم فکر کنه ازش خجالت میکشم.

-کارتون اون تو تموم شد.؟؟!

دستام شروع به لرزیدن کرد.

ولی بروی خودم نیاوردم.

-دارم دنبال لباسم میگردم.

-منظورت هموناست که رو تخته.

(لعنتی فهمید)

-نه. یک چیز دیگه میخواستم باید برات توضیح بدم!!

داشتیم گند میزدیم یادم رفته بود لباسام روی تخته.

-کنه ازم خجالت میکشی نترس نگاه کن همه ی زنا آرزو دارن منواین جووری ببینن.

-بهتره به همونا که آرزو دارن خودتو نشون بدی من همچین آرزوی ندارم. خود شیفته...

باحرفم زد زیر خنده. دندونای مرتبش دیده شد دوتا چال روی لباش بود. چقدر قشنگ میخندید...

(لعنتی نباید بهش توجه کنم).

نمی توانستم به بدن عضلانیاش نگاه نکنم. وسوسه شده بودم. برای همین از جام بلند شدم

لباسامو از روی تخت چنگ زدم رفتم تو حموم.

-چرا فرار میکنی. نگو که این چیزا رو ندیدی که باورم نمیشه. حتما دوست پسرت پیغمبر بوده نه....

-بازم شده بود همون بابک بد جنس. چرا رفتارش دوگانه بود داشت عذابم میداد. ولی نمی تونست- منو شکست

بده جوابش رو ندادم شیر آب و باز کردم چشمامو بستم شاید یک کم آرامش بگیرم.

بعد از اینکه کارم تموم شد

لباسامو همون جا پوشیدم .. نمی خواستم کار اون دفعه تکرار بشه.

از حموم بیرون آمدم موهامو که با حوله بسته بودم باز کردم داشتیم آب موهامو میگرفتم دیدم رو تخت نشسته

داره منو نگاه میکنه.

-مشکلیه اون جووری نگاه میکنی.؟؟!!

!!

-نه..... دلیم میخواد اتاق خودمه دوست دارم هر جاش رو که بخوام نگاه کنم.

مثلا میخواست بگه که بهم توجه نداره.

محلش ندادم مشغول خشک کردن موهام شدم حدودا ۲۰ دقیقه طول کشید تا خشکشون کنم چون موهام دیر

خشک میشد.

-مجبور نیستی اینقدر بلندش کنی که سه ساعت خشکشون کنی.

-به خودم مربوط موهای خودمه دلیم میخواد بلند باشه. خودت کچلی حسودیت میشه.

-من کجام کچله. موهام طبق مد روزه البته تو چه میدونی مد چیه.

-اگه مد اینه همون بهتر که من ندونم چیه.
 از جاش بلند شد رفت تو کمد کت و شلوار مشکی با پیراهن آبی آسمانی رو در آورد. گذاشت روی تخت منم
 مشغول آرایش کردن شدم یک خط چشم کلفت کشیدم با ریمل زیاد آخه عاشق ریمل بودم بعدم رژ زرشکی
 زدم. موهامو همش رو کشیدم باکش بستم فرق کج جلومو هم بابلیس زدم فر کردم ریختم تو صورتم.
 -موهاتو از تو صورت جمع کن اون رژ تم کم رنگش کن.
 -چرا باید به حرفت گوش بدم.
 -باید گوش بدی وگرنه از این اتاق بیرون نمی ری.
 -باشه نمیرم برام مهم نیست.
 -بهت گفتم رژ تو کم کن.
 -نمیکنم.
 -کاری نکن جور دیگه حالت کنم. گفتم پاک کن.
 -نه.
 -امد جلو دستامو گرفت بیچوند.
 -پاکش کن.
 -نه
 -کاری نکن دستتو بشکونم.
 -گفتم پاک نمیکنم.
 -دیگه تحمل نداشتیم دستام داشت میشکست.
 باصدای در دستمو ول کرد.
 دستامو با دست دیگر ماساژ دادم احمق روانی وحشی هنوز درد دستم از قبل خوب نشده بود.
 -بیخشید آقا خانم گفتن زود بیاید پایین دیر شده.
 -باشه تو برو ما الان میام.
 بعد این که مریم خانم رفت سریع رفتم تو حموم درو قفل کردم.
 -تا کی میخوای اون تو بمونی بلاخره میای بیرون اصلا به جهنم بخاطر خودت گفتم نمیخواستم کاوه بهت گیر بده
 اعصاب مامانم بهم بریزه وگرنه تو برام اصلا مهم نیست که بخوام وقتمو برای تو تلف کنم. برو هر غلطی دوست
 داری بکن.
 بعد چند ثانیه صدای بسته شدن در آمد از حموم بیرون آمدم سریع لباسامو پوشیدم رفتم پایین
 اول میخواستم رژمو کم رنگ کنم ولی گفتم
 اگه بابک ببینه فکر میکنه به حرفش گوش دادم همون جوری رفتم پایین.
 پوران جون تا منو دید گفت.
 -به عروس گلم چقدر ناز شدی. مگه نه بابک؟؟.
 با بک بانفرت نگام کرد...
 -اره اگه اینقدر به خودش رنگ نمی مالید.
 -کجاش رنگ مالیده دخترم ماشااا... اینقدر نازه که یکم که آرایش میکنه خوشگل تر میشه.

نازی که اون همه آرایش میکرد تو بهش چیزی نمیگفتی تازه همه جاش عملی بود سپیده جون نمی دونی لباس مثل بادکنک بود ابروهایش تاتو کرده بود تازه....

-مامان بسه دیگه دیر شده بریم...
-چیه بنعفت نیست نه-!...باشه بریم دیر شد.

باهم سوار ماشین شدیم هرچی اصرار کردم پوران جون جلو بشینه قبول نکرد . تو ماشین نگاه سنگین بابک رو روی خودم احساس میکردم چقدر تو اون کت و شلوار جذاب شده بود تپش حرف نداشت.

-(دیونه شدی سپیده داری از قاتل پدر ومادرت تعریف میکنی خجالت بکش من چرا اینجوری شدم)
بلاخره رسیدیم ماشین دم خونه ی بزرگی نگه داشت خونشون تقریبا اندازه ی خونه ی بابک بود فقط دویلکس بود

خانمی دم در آمد گفت بفرمایید....

لباسامو رو دم در تحویل گرفت. رفتیم وارد سالن بزرگی شدیم.

یک خانم آقا روی مبل نشسته بودند حتی به خودشون زحمت ندادن بیان دم در استقبال ما خیلی بی ادب بودن.

مرده همون عموی بابک بود که تو عکس دیده بودمش زنشم مثل مادر فولاد زره بود این قدر عمل کرده بود که فکر کنم صورتش کج شده بود.

-همه گی سلام کردیم روی مبل نشستیم.
-پوران جون خانم رو معرفی نمیکنی؟
-بله سپیده جون دختر یکی از دوستان قدیمیم که بخاطر کارش چند وقته با ما زندگی میکنه.
-وا چرا مگه نمی تونه خودش تنهایی زندگی کنه.
-اخه پدر و مادرش حساسن دوست ندارن دخترشون تنها زندگی کنه.
-وامگه عصر حجره که می ترسن دخترشون تنها باشه.
-ببخشید... مگه هرکی امروزی فکر میکنه دختر شو تنها میزاره پدرو مادرم اینقدر منو دوست دارن که نگرانمن تنها نباشم منم به نظرشون احترام میزارم.
صدای دست زدن از پله های کنار سالن آمد همه برگشتیم به طرف صدا.
-واقعا باید به این طرز فکر آفرین گفت کمتر دختری تو این دوره پیدا میشه که به پدرو مادرش اینقدر احترام بزاره.
خودش بود .کاوه کیانی با همون چشمایی که منو میترسونند.
-زن عمو جان این خانم زیبا رو معرفی نمیکنید.
-سپیده جان دختر دوستم.
-خوشبختم خانم.
دستاشو به طرفم دراز کرد.
-ببخشید عادت ندارم باغریبه هادست بدم.
-علاوه بر زیبایی جسور هم هستی.
به بابک نگاه کردم دستاشو مشت کرده بود. صورتش سرخ شده بود.
-چیه پسر عمو چرا سرخ شدی اینجا گرمه.

-نه تو مثل اینکه حالت خوب نیست.
 -امروز خیلی با ادب شدی.
 -مواظب حرف زدنت باش.
 -شنیدم تو مهمونی حالت بد شده در خدمت دوستان تواداره ی پلیس بودی.
 -دستام شروع به لرزیدن کرد.مبلو با دستام فشار میدادم خدا کنه از قضیه من چیزی نگه.
 -اره اتفاقا جات خالی بود چون همه مثل تو سوراخ موش ندارن برن توش...
 -کاوه با عصبانیت داشت به سمت بابک میامد که باحرف پدرش سر جاش وایستادم.
 -بچه ها خواهش میکنم جلوی مهمان رعایت کنید.
 بعد چشم غره ی هم به کاوه کرد.
 همه چی به حالت اول برگشت منم نفس راحتی کشیدم(. خداکنه این بابک احمق دوباره شروع نکنه).
 ژاله خانم تمام مدت داشت از سفرهای خارجی با عملهای مختلفش صحبت میکرد .بابک وعموشم درباره ی شرکت صحبت میکردن . حوصلم سر رفته بود. بلند شدم اول میخواستم برم تو حیاط ولی دیدم هوا خیلی سرده پس گفتم برم دستشویی تا آبی به صورتم بزنم هم از اینجا نجات پیدا کنم .از جام بلند شدم.به طرف یکی از خدمت کارا رفتم.
 -ببخشید سرویس بهداشتی کجاست.؟؟?
 -طبقه ی پایین داره تعمیر میشه باید برید بالا...
 از پله ها بالا رفتم چند تا در بود دراز رو باز کردم تا پیداش کردم .آرایش مو مرتب کردم .بیرون آمدم هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایی از تو اتاق میامد کنجکاو شدم رفتم جلو یکی داشت با تلفن حرف میزد.
 -بهت گفتم باید مراقب باشید .نمیدونید این محموله باید سر وقت برسه .بعد صدا کم شد انگار شک کرده بود کسی پشت دره.
 دستام از استرس عرق کرده بود از در فاصله گرفتم دوباره رفتم تو دست شویی...
 -یعنی درباره ی کدوم محموله حرف میزد.
 از دستشویی بیرون آمدم.
 -شما اینجایید
 کمی جا خوردم ولی سریع به خودم مسلط شدم.
 -بله ادمم دستشویی مثل اینکه پایینی خرابه.
 -بله .قرار بود بیان تعمیرش کنن
 بعد بادقت به تمام اجزای صورتم نگاه کرد.از این کارش حس خوبی نداشتم.حالت صورتمو که دید فهمید ناراحت شدم.
 (بابک میشناختش گفت زیاد آرایش نکنم)
 -حتما حوصلتون از حرفای مامان سر رفته.
 -اره.
 از حرفم شکه شد .زد زیر خنده.
 -ازت خوشم میاد خیلی رکی .میخواهی بیاید تو بالکن هوا بخوری.

باید قبول میکردم وگرنه میفهمید ازش کمی میترسم.
 -بله چراکه نه.
 باهم رفتیم تو تراس هوا سرد بود دستامو دورم حلقه کردم.
 -سردتونه.
 -اره من سرماییم.
 کتشو در آورد انداخت رو شونه هام بوی عطرش تو بینیم پیچید بوی تندی میداد. چند بار پشت هم عطسه کردم.
 -چیزی شده
 -بوی عطرتون خیلی تنده فکر کنم بهش حساسیت دارم.
 صدای خندش همه جا رو پر کرده بود.
 -بابا تو محشری تالان هیچ دختری ازم ایراد نگرفته بود همه ازم تعریف میکردن تو یک دونه ای.
 -من فقط نظرموگفتم.
 -تو باهمه ی دخترای که دیدم فرق میکنی میتونم باهات بیشتر آشنا شم.
 باتعجب نگاهش کردم انتظار اینکه اینقدر سریع ازم درخواست دوستی کنه رو نداشتم.
 -تا الان به چند تا دختر این جمله رو گفتم.
 بازم زد زیر خنده.
 -با با تودیکه کی هستی. اصلا ادا های دخترانه نداری.
 -خوش میگذره. صدای خودتون همه خونه رو برداشته چه زود صمیمی شدید.
 هر دو به طرف صدا برگشتیم. بابک با صورتی که از عصبانیت سرخ بود نزدیک در تراس ایستاده بود.
 -اره خیلی خوش میگذره مگه میشه در کنار همچین فرشته ای به آدم بد بگذره.
 -سپیده برو پایین مامان کارت داره.
 اولین بار بود که منو به اسم صدا میکرد. از اینکه اسممو صدا کرده بود دچار هیجان شده بودم نمی دونم چم شده بود انگار چیزی تو قلبم تکون خورد.
 -داشتیم خوش میگذرونه ضد حال نزن.
 -سپیده برو پایین.
 انگار مسخ شده بودم کت کاوه رو بهش دادم کتشو پوشید به طرف پله ها رفتیم.
 -سپیده خانم درعوض بوی عطر شما محشره.
 بر گشتم طرفش دیگه داشت زیاده روی میکرد.
 -بهت گفتم از مردای زبون باز خوشم نیاد.
 -بابا ایول هر کی یکی مثل تو داشته باشه پیر نمیشه مگه نه بابک جسور و زیبا.
 بعد از کنار مون رد شد از پله هاپایین رفت.
 -مثل اینکه اینجا داره بهت خوش میگذره.
 داشت بازم بهم نیش میزد از دستش ناراحت شده بودم.
 -اره بد نیست.
 -مگه نگفتم به کاوه نزدیک نشو.

-چرا؟ به نظر من که خیلی پسر خوبیه.
 -تونامزدشو دزدیدی اون که کاری نکرده.
 -مواظب حرف زدنت باش.
 -میگه دروغ میگم من اگه جاش بودم تو روت نگاه نمی کردم چه برسه تو خونم تحملت کنم.
 -دستمو گرفت منو پرت کرد سمت دیوار کمرم محکم خور به میز چوبی کنار دیوار درد تو تنم پیچید ولی تحمل کردم. امد جلو
 -صورتشو بهم نزدیک کرد مردمک چشمش تیره شده بود رگه های قرمز توی چشمش عصییم میکرد.
 -حیف اینجا مهمونی وگرنه ادمت میکردم.
 -داشت تلافی کاوه رو سر من در میآورد.
 -اونیکه باید آدم بشه تویی.
 -امد جلوتر دستاشو انداخت دور کمرم منو طرف خودش کشید از درد دستامو که روی سینش بود مشت کردم.
 -ولم کن لعنتی.
 -چیه تو بغل کاوه فقط بهت خوش میگذره.
 -بهت میگم ولم کن.
 -دباره کمرم رو فشار داد دیگه نتونست تحمل کنم. ا ز درد جیغ کوتاهی کشیدم.
 -اخ ولم کن.
 -صدایی از پله ها امد
 -مستخدم خونه صدامون میکرد
 -اقا بابک بیاید شام همه منتظرن.
 -ولم کرد انگار تو حال خودش نبود دستشو چند بار برد لای موهاش. انگار با این کار میخواست خودشون اروم کنه.
 -آمدیم.
 -مثل آدم میای پایین از جاتم جم نمی خوری بعدا تکلیفت رو مشخص میکنم.
 -باهم از پله ها پایین رفتیم. ازدرد داشتیم می مردم
 -می خواستیم این مهمونی لعنتی زود تر تموم شه داشتیم خفه میشدم.
 -کاوه تمام مدت میخندید. خندهاش عصییم میکرد. بابکم مثل برج زهرمار یک گوشه نشسته بود
 -بلاخره وقت خداحافظی رسید.
 -بازم تشریف بیارید خوشحال میشم بینمتون سپیده جون.
 -باشه حتما مزاحمتون میشم.
 -کاوه -شما تاج سرید.
 -بعدم به بابک نگاه کرد پوزخند زد.
 -بلاخره سوار ماشین شدیم من زود رفتم عقب نشستیم نمی تونستم دیگه تحملش کنم.
 -دردم بیشتر شده بود.
 -سپیده جان خوبی چرا رنگت پریده.
 -چیزی نیست یکم حال خوب نیست.

-میخواهی بریم دکتر-
 -نه خوب میشم-
 به دم خونه رسیدیم .بابک تمام مسیر یک کلمه هم حرف نزده بود تا رسیدیم سریع رفت بالا-
 -نمی دونم این پسره چش شده از سر شب مثل دیونه ها می مونه-
 -من میرم بخوابم تو هم برو بخواب .استراحت کنی حالت خوب میشه-
 -شب بخیر-
 پوران جون رفت بخوابه من از درد همون جا روی مبل نشستم-تا شاید دردم کم بشه-
 -خدایا دارم میمیرم باید برم دکتر-
 نمیخواستم کسی رو بیدار کنم رفتم طرف در کلیدای ماشینو برداشتم اروم رفتم تو حیاط پهلومو با یک دستم
 گرفتم سوار ماشین شدم . ماشینو روشن کردم
 -وای خدا چقدر ماشین ها رو چفت کردن بازحمت ماشینو از پارک درآوردم هنوز خیلی جلو نرفته بودم که دیدم
 بابک با قیافه ی عصبانی جلوی ماشین و ایستاده-
 -خانم کجا تشریف میبرن نکنه با کاوه جون قرار داری که این جور یواشکی داری میری بیرون-
 شیشه ماشینو پایین آوردم-
 -برو کنار کار دارم .از درد صدام میلرزید-
 -حتما ساعت ۱ نصف شب میخوای بری خرید-
 دردم بیشتر شده بود-
 -برو کنار باید برم-
 -پیاده شو تا بزور پیادت نکردم-
 آمد طرف ماشین درو باز کرد دستم هنوز روی پهلووم بود-
 -پیاده شو-
 نمی تونستم حتی از ماشین پیاده شم .آمد جلو بازومو گرفت کشید دردی بدی تو تنم پیچید
 -بههم دست نزن-
 -چیه دستای کاوه جونو میخوای-
 -خفه شو-
 منوکشید از ماشین پرت شدم روی زمین دیگه
 دیگه نمی تونستم حرکت کنم-
 همون جور روی زمین افتاده بودم نمی تونستم حتی از جام تکون بخورم-
 -بلند شو برو تو-
 از درد حتی نمی تونستم حرف بزنم-
 -بلند شو تا همه رو بیدار نکردی گمشو تو-بهت گفتم این کاراتو بزار وقتی از اینجا گورتو گم کردی-
 آمد جلو دوباره بازومو گرفت کشید
 -بهت میگم بلند شو
 -ولم کن لعنتی نمیتونم بلند شم-

پاشو خودتو لوس نکن مگه چکارت شده.
 باصدای لرزون گفتم.
 -نمی دونم یک وحشی حولم داده خوردم به میز.
 -کجات درد میکنه.
 -به تو ربطی نداره.
 -میخوام ببینم چی شده.
 -نمی خوام تو نگام کنی.
 -گفتم کجات درد میکنه وگرنه همین جا لباساتو از تنت در میارم.
 -پهلوم درد میکنه.
 -دکمه ی پالتومو باز کرد بلیزمو بالا داد.
 -هرجات که درد گرفت بگو.
 با تماس دستش به بدنم تنم ناخداگاه لرزید. احساس کرد که من از تماس دستش این جور شدم.
 -ترس کاریت ندارم فقط بگو کجات درد میکنه.
 -نمیدونم چشمات چرا یک دفعه مهربون شد شایدم من اینجور فکر میکردم.
 -دستشو که به جایی که درد میکرد نزدیک شد از درد داد زدم.
 -باید بریم بیمارستان فکر کنم دندت مو برداشته.
 -خودم داشتم میرفتم اگه اجازه میدادی.
 -داشتیم میرفتی بیمارستان. !!!
 -نه باکاهه جون قرار داشتیم.
 -تو چقدر پرویی با این همه درد بازم زبونت درازه.
 باید بلندت کنم برمت تو ماشین فکر کنم خودت نتونی بیای.
 -لازم نکرده اگه از درد اینجا بمیرم نمی خوام تو کمک کنی.
 -برام مهم نیست چی میگی من میبرمت چون نمی خوام تو حیاط خونه ی من بمیری.
 با یک حرکت یک دستشو زیر پاهام برد دست دیگشو دور تنم پیچید منو از زمین بلند کرد بوی عطرش توی بینیم پیچید چه بوی خوبی میداد صدای قلبش رو می شنیدم. چقدر بهم آرامش میداد دلم نمی خواست از خودش جدا کنم.
 (خدایا داری باهام چکار میکنی). قلبم اروم بگیر. و گرنه از سینه درت میارم...
 در عقب رو باز کرد منو دراز کرد. روی صندلی یک لحظه به چشمام خیره شد بعد یک دفعه برگشت رفت نشست پشت فرمون. انگار داشت از چیزی فرار میکرد. شایدم ازم نفرت داشت.
 تموم راه حرف نزد وقتی به بیمارستان رسیدیم تحملم دیگه تموم شده بوداز هوش رفتم.
 چشمامو باز کردم همه جا سفید بود
 سرم چرخوندم به پرستاری که تواتاق بود نگاه کردم.
 -سلام حالت خوبه بالاخره بهوش آمدی.
 -چه اتفاقی افتاده.

- دندت شکسته بود الانم ۸ ساعته بیهوش بودی.
- ۸ ساعت.
- اره همراهت خیلی نگرانته همش سوال میپرسه برم بهش خبر بدم. الانم دکتر میاد معاینه کنه.
- پرستار رفت بیرون.
- در باز شد بابک آمد تو مثل همیشه مرتب نبود موهایش پریشون روی پیشونیش ریخته بود چشمش از بیخوابی قرمز شده بود باهمون لباسای دیشب بود پس از دیشب نرفته بود چرا نرفته بود شاید عذاب وجدان داشت. ولی مگه ممکنه یک قاتل عذاب وجدان داشته باشه.
- بهتری
- چقدر صداتش خسته بود.
- اره خوبم.
- همون موقع دکتر آمد تو.
- مریض ما چطوره.
- خوبم دکتر.
- چکار کردی که دندت شکسته.
- به بابک نگاه کردم سرش پایین بود.
- هیچی دکتر پام لیز خورد خوردم به میز.
- باید بیشتر مواظب باشی اگه دیر تر آمده بودی ممکن بود خیلی خطرناک باشه.
- ممنونم دکتر. کی مرخص میشم.
- الان میتونی بری ولی باید تا دوهفته خیلی مراقب باشی.
- شما هم باید بیشتر مراقب خانومتون باشید.
- کلمه خانومتون یک جورایی برام قابل توصیف نبود انگار یک کلمه ی خاصه.
- بابک فقط سرشو تکون داد.
- دکتر از اتاق بیرون رفت.
- لباساتون میارم بپوشی خودمم میرم تصویه حساب کنم.
- لباسامو آورد داد دستم با سختی خودمو بلند کردم.
- میخوای کمکت کنم لباس بپوشی.
- لازم نیست خودم میتونم. هنوز اینقدر بد بخت نشدم که محتاج تو بشم.
- تقصیر منه که از دیشب اینجام بهت کمک کردم.
- مگه من گفتم کمکم کنی میزاشتی همون جا بمیرم. من که گفتم به کمکت احتیاج ندارم.
- باتو حرف زدن فایده نداره.
- با ناراحتی از اتاق رفت بیرون.
- (زده کمروناقص کرده منتم میزار.)
- لباسامو با سختی پوشیدم. از تخت آمدم پایین.
- دستمو به پهلوام گرفتم باکمک دیوار از اتاق بیرون رفتم خیلی درد داشتم از درد لبمو گاز گرفتم.

تورا هرو واستاده بود. تا منو دید اونجوری دارم میام آمد طرفم.
 -تو کی اینقدر درد داری چرا لجبازی میکنی.
 -اگه از درد بمیرم به کمک تو احتیاج ندارم.
 -حالا وقت لجبازی نیست مردم دارن نگاه میکنن.
 -نگران نباش کسی تو رو مقصر نمی دونه نگاه مردمم برام مهم نیست.
 بلاخره باسختی سوار ماشین شدم بابکم با عصبانیت سوار شد درو اینقدر محکم بست که درداشت میشکست.
 باسرعت میرفت. د یونه شده بود.
 منم بهش اهمیت ندادم بزار این قدر تند بره تا هردومون رو بکشه برای من که فرقی نمیکنه.
 بلاخره رسیدیم درو باز کرد مریم خانم تا مارو دید آمد دم ماشین.
 -خدا بد نده چی شده.
 -چیزی نیست نگران نشوید خوردم زمین دندم شکسته.
 -وای خدا مرگم بده الان حالت خوبه.
 -خدا نکنه میبینی که حالم خوبه من گفتم تو محلمون برسلی بودم نگران نشو.
 -تو چقدر ماهی با این همه درد هنوز میخندی.
 بابک ارو م گفت- (اره دیگه اخلاقای گندش مال منه خنده هاش مال دیگران.)
 تو دلم به حرفش لبخند زدم.
 چقدر مثل بچه ها حسودی میکرد.
 باکمک مریم خانم رفتم تو پوران جون خیلی ناراحت شد گفت خانواده ی عموش چشمم کردن.
 بیچاره نمیدونست دسته گل پسرشه.

 کاوه-شنیدم سپیده خانم افتاده دندش شکسته.
 -تو از کجا میدونی.
 -خبرا میرسه. میخوام بعد از ظهر با بابا اینا پیام دیدنش.
 -لازم نکرده.
 -نمیدونستم باید از تو اجازه بگیرم. باپوران جون هماهنگ کردیم. چیه نکنه از دختره خوشت آمده. این قدر
 نگرانی من نزدیکش نشم.
 -نه چرا باید ازش خوشم بیاد.
 -چرا نباید بیاد خوشگله باهوشه خوش اخلاقه خوش اندامه از همه مهمتر تودلبرو وجذابه تازه اویزونم نیست .من
 که ازش خوشم میاد. همه ی معیارای یک زن خوبو داره.
 -بهتره دور این دختره خط بکشی وگرنه با من طرفی.
 -چرا تو که نمیخوایش منم که میخوامش چرا باید دورشو خط بکشم.
 -ببین کاوه این دختره باهمه ی اون لجنایی که باهاشونی فرق داره دست ما امانته نمی خوام اتفاقی براش بیافته.
 -تو هم گوش کن چون باهمه فرق داره میخوامش. بقول تو از اون لجنایی که تو میگی خسته شدم یکی مثل اونو

میخوام.
 -غلط میکنی بهش نزدیک شی زنت نمیزارم.
 -وای وای ترسیدم بتو ربطی نداره تو مگه چکارشی..
 -اگه بهش نزدیک شی بامن طرفی حالا از اتاقم برو بیرون.
 -اون موقع که داشتی نازی رو ازم مید زدی.
 -مگه از من اجازه گرفتی حالا هم من ازت اجازه نمی گیرم.
 -نازی باسپیده فرق داره من نازی رو ازت ندزیدم اون خودش بهم آویزون شد.
 -توهم که چقدر بدت آمد میدونم بانازی فرق داره مثل اون پول پرست نیست تا تورو دید منو ول کرد بخاطر این
 میخوامش.
 -تو از کجا میدونی با نازی فرق داره.
 -چون اگه پول پرست بود مثل دوست دخترای دیگت بهت آویزون شده بود دلیل دیگه ای که میخوامش تویی.
 -چی میگی روانی!?!
 -میدونم تو هم میخوایش.
 -چرند نگو.
 -از چشمات معلومه که میخوایش چیه محلت نمیده...
 -از اتاقم گمشو بیرون...
 -باشه رفتم ولی من بدستش میارم پسر عمو. مطمئن باش.
 -وحید-چیه بابک چرا کاوه داشت میخندید باز شما بهم پریدید.
 -کثافت عوضی برای سپیده نقشه کشیده.
 -تو چرا ناراحتی تو که می خواستی از دستش راحت شی.
 -اره ولی نمی خوام کاوه بهش نزدیک شه خودت میدونی که کاوه چکارس.
 -بتو چه بهتر اینطوری میتونی ازش آتو بگیری از شرش خلاص شی.
 -میخوام از دستش خلاص شم ولی نمی خوام دست کاوه بهش برسه.
 -چی شده که بابک کیانی دلش برای یک زن سوخته نکنه عاشقش شدی.
 -چرند نگو وحید امروز ظرفیتم تکمیله کاری نکن همه ی حرصمو سر تو خالی کنم.
 راستی از دارو های جدید خبری شده
 -نه هنوز تو گمرکه.
 -زودتر تکلیفشون رو مشخص کن منم باید برم خونه عمو اینا قراره بیان اونجا.
 -وای یعنی جنگ جهانی چندم توراها. تو و کاوه بالاخره یک کاری دست هم میدید.
 -اگه سپیده قبل اون کاری دستم نده.!!!!
 -چیه از دستش عاصی شدی.
 -داره دیونم میکنه. نمیدونی چقدر زبوندرازه.
 -آخر سر یا خودمو میکشم یا اونو.
 -پس خدا بخیر کنه.

10 روزه از اون اتفاق میگذره پوران جون اتاق پایین رو برام آماده کرده تا راحت بتونم رفت و آمد کنم تو این چند روز چند بار فقط بابکو دیدم احساس میکنم نمی خواد بهم نزدیک شه.

پوران جون گفته آخر هفته عروسی یکی از دوستاشه منم با اصرار راضی کرده باهاش برم.

با دکتر م تلفنی صحبت کردم درباره ی اون صحبتها بهش گفتم گفت باید بیشتر مراقب باشم و قراره بیشتر درباره ی کاوه تحقیق کنه.

با سارا و لایلا هم یواشکی صحبت کردم چقدر دلم براشون تنگ شده تولدم کم کم داره نزدیک میشه ۱۳ دی ماه تولدمه امسال دیگه مامان اینا نیستند

پارسال چقدر بهمون خوش گذشت مامان خودش برام کیک درست کرده بود کاش همه چی برمیکشت به اون روزا.

چند وقت تو خونه بودن برای من که همش بیرون میرفتم باعث افسردگی شده باید از اول هفته دوباره برگردم سر کار.

خدا رو شکر که .رییسم دوست دکترو وگرنه با این همه مرخصی که من گرفتم حتما اخراجم میکرد.

امروزم قراره کاوه با خانواده اش بیان دیدنم.

-مادر پاشو لباساتو عوض کن که الاناست برسن لباسمو عوض میکنم به کبودی روی پهلوام نگاه میکنم.

هنوز کمی درد میکنه یک تونیک بافت آبی با ساق سفید میپوشم مثل اون شب آرایش میکنم ولی فقط این دفعه رژ هلوپی میزنم.

موهامم فرق وسط میزارم از پشت بقیه شو گوجه میکنم.

صدای در پذیرایی میاد مریم خانم داره دعوتشون میکنه تو روی تخت دراز میکشیم حال خوب شده ولی پوران جون گفته تا مهمونا نرفتن حق بلند شدن از رو تختو ندارم. صدای در اتاق میاد

-بفرمایید تو.

اول کاوه بایک دست گل بزرگ وارد میشه بعدشم باباش ومادرش میان تو.

خودمو بلند میکنم روی تخت میشینم.

-سلام بر بانوی زیبا.

به همه سلام میکنم . حوصله ی زخم زبونای بابکو ندارم.

-چرا زحمت کشیدید.

-میدونی خودمون گلیم ولی دوست داشتیم برات گل های دیگه ای هم بیارم.

(پسره ی از خود راضی)

-بهر حال ممنون.

عمو و زن عموی بابک بعد کلی حرف زدن با پوران جون بیرون میرن ولی کاوه تو اتاق میمونه نگرانم که بابک نیاد دوباره دردرس درست بشه.

چرا باهاشون از اتاق بیرون نرفت از طرز نگاهش خوشم نیاد.

بابک هنوز نیومده بود یعنی برایش مهم نبود اینا اینجان . نمیدونم چه شده که بودن بابک اینقدر برام مهم شده بود اون تو این ده روز بهم اهمیت نداده بود از خودم بدم میاد که اینقدر منتظرشم.

چرا اینقدر برام مهم شده...
 کاوه میاد کنارم روی تخت میشینه
 از این کارش بدم میاد.
 -خوب بانو چطوری.
 -فکر نمیکنید دارید زیادی باهام صمیمی میشید.
 -من که گفتم دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم.
 -ولی من قبول نکردم.
 -ببین سپیده من واقعا ازت خوشم آمده.
 -مگه از کسای دیگه بدت میامد.
 -درمورد تو واقعا جدیم.
 -در مورد نازی هم جدی بودی.
 -اون لعنتی مغز تو رو هم شستشو داده. من نازی رو دوست داشتم اون ازم دزدیدش
 -ببین آقا کاوه به عنوان یک دوست بهت یک چیزی میگم. زنی که بخاطر پول کسه دیگه ولت کنه ارزش دوست
 داشتن نداره این کینتم از بابک بیمورده چون اگه بابکم نبود اون بازم کسه دیگه ای رو پیدا میکرد. فقط از شانست
 بابک از همه دم دست تر بوده پس فراموشش کن برو دنبال زندگیت.
 خودتو هم گول نزن نازی بلاخره یک روزی ولت میکرد خودتم میدونی ولی نمی خوای قبول کنی.
 منم بخاطر لجبازی با بابک میخوای. ولی بدون من با بابک کاری ندارم اون فقط برای من پسر پوران جوئه.
 باچشمایی متعجب نگام میکرد.
 یک دفعه ای دستمو گرفت.
 -بخاطر این رفتارته که میخوامت خواهش میکنم تو عاقلی به پول بابک اهمیت نمیدی. یکم بهم فکر کن من واقعا
 دوستت دارم هنوز دستمو از دستش بیرون نکشیده بودم که یک دفعه در اتاق باز شد
 -دارید چه غلطی میکنید.!!؟؟!!
 کاوه پشتش به در بود هرکسی که از در میامد تو با اون فاصله ی که کاوه ازم داشت فکرای بدی میکرد.
 -بتو ربطی نداره.
 دستای بابک میلرزید از اینکه اون فکرو بکنه قلبم درد گرفت نمیدونم چرا نمی خواستم فکرای بدی دربارم بکنه.
 -مگه بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا....
 -منم گفتم از تو اجازه نمیگیرم.
 صداشون داشت بلند میشد.
 پوران جون آمد دم اتاق.
 -باز چی شده مگه نمی بینید سپیده مریضه بالا سرش افتادید به جون هم.
 -چیزی نیست زن عمو این پسرت دوباره هار شده من داشتم میرفتم.
 -سلامت.
 بعد دستشو به طرف در به کاوه نشون داد.
 در لحظه آخر کاوه برگشت طرفم.

-راستی هفته دیگه تولدمه سپیده خانم حتما تشریف بیارید خوشحالم میکنید.
 -سپیده جایی نیما.
 -مگه تو رو دعوت کردم که جواب میدی خودش ماشال ..زبون داره نیاز به وکیل نداره.
 -نمیخواستم بازم دعوا کنن بخاطر همین گفتم.
 -باشه اگه تونستم میام.
 -نه باید قول بدی. که میای.
 -بهت میگم برو بیرون.
 -کم کم داشتن دست به یقه میشدن.
 -باشه قول میدم.
 --با اجازه بانوی زیبایی من.
 کاوه از اتاق بیرون رفت دلم میخواست خفش کنم. نفس راحتی کشیدم بابکم دستگیره ی درو اینقدر فشار داده بود که داشت میشکست پوران جونم با کاوه رفت بیرون.
 - (وای باز من موندم این دیونه بخاطر لجبازی این دوتا تو چه هچلی افتاده بودم وگرنه من برای بابک اصلا مهم نبودم چون اگه برایش مهم بودم حتما تو این چند روز بهم سر میزد)
 -خوب عشق بازی تون خوب بود فکر کنم بد موقع مزاحم شدم نه.
 داشت دوباره اعصابمو بهم میریخت.
 -اره بد موقع مزاحم شدی . همینو میخواستی بشنوی
 یک دفعه امد طرفم یقه ی بلیزمو گرفت مثل اینکه بالای اون دفعه هنوز زبونتو کوتاه نکرده
 توچشماش خیره شدم.
 -زندگی من به خودم مربوطه.
 بازم یقمو کشید طرف خودش فاصله ی صورتامون فقط چند سانت بود.
 -بهت گفتم تا خونه ی منی حق نداری کثافت کاری کنی.
 -کارای خودتو به من نسبت نده ادمای کثیف همه رو مثل خودشون میبینم.
 -میخوای کثیف بودن و بهت حالی کنم.
 -برو انور پهلوم درد میکنه.
 -کاوه که بغلت میکنه دردت نمیگیره بغل من درد داره.
 -گمشو اونور عوضی.
 -من عوضیم حالا عوضیه واقعی رو بهت نشون میدم.
 یک دفعه امد جلو نفهمیدم چی شد تمام تنم لرزید.
 بعد چند ثانیه ازم جدا شد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.
 زمانو گم کرده بودم حتی یک سانت هم حرکت نکرده بودم حتی پلک نمیزدم تمام بدنم بی حس شده بود
 اولین ب*و*س*ه ی عمرم این جوری اینجا خونه ی قاتل خانوادم با خود قاتلشون.
 خدایا چرا با من این کارو میکنی دیگه تحمل ندارم. خدایا قلبمو سوزوندی بسم نبود.

چرا این ب*و*س*ه رو دوست داشتم چرا ناراحت نبودم از اینکه منو بوسیده. چرا ازش متنفر نیستم. خدایا قبلم دیگه طاقت نداره اون برای من ممنوعه. من باید حسی بهش داشته باشم خدایا این کارو بامن نکن. خدا لعنتت کنه بابک. خدا لعنتت کنه.

چند روز از اون روز کزایی میگذره. بابک یا شبا دیر میاد یا وقتی زود میاد میره بالا که منو نبینه. الانم دو روزه رفته شهرستان.

نمی دونم چرا ازم فرار میکنه. دکتر باهام تماس گرفته گفته که باید حتما برم تولد کاوه شاید چیز تازه ای پیدا کنم.

یاد اون ب*و*س*ه ی لعنتی حتی یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت.

یکی از بچه های دانشگاه که صد تا دوست پسر داشت همیشه میگفت اولین ب*و*س*ه هیچ وقت فراموش نمیشه.

خدایا کمکم کن این ماجرا زود تموم شه.

امروز پوران جون بهم گفت بریم لباس بخریم برای عروسی.

حوصله نداشتم ولی نمیخواستم پوران جون رو ناراحت کنم.

باهم رفتیم بازار پوران جون یک لباس طلایی برام خرید مدلش رومی بود که یک طرفش آستین حریر داشت و طرف دیگر آستین نداشت.

بلندیشم تا بالای زانو بود. خیلی لباس قشنگی بود. بعدشم رفتیم آرایشگاه برای فرداش وقت گرفتیم هر چی به پوران جون گفتم نیام قبول نکرد.

بالاخره روز عروسی رسید با پوران جون رفتیم. آرایشگاه.

به آرایشگر گفتم منو مثل جادو گرا درست نکنه آخه همیشه خودم... خودمو آرایش میکردم.

بعد کلی نشستن زیر دست آرایشگر خودمو تو آینه نگاه کردم خیلی تغییر کرده بودم. پشت چشمم سایه طلایی مسی زده بود. خط چشم کلفتی هم کشیده بود زیر چشمامو خط مشکی کشیده بود چشمام خیلی قشنگ شده بود یک رژ

قرمزم هم زده بود. موهام همه رو بابلیس کرده بود از یک طرف سنجاق زده بود روشم یک گل طلایی زده بود.

لباسمو با کفشی که با همون لباس خریده بودیم پوشیدم. فوق العاده شده بودم.

-وای سپیده جون چقدر خوشگل شدی اگه بابک میدیدت حتما از خوشحالی بال در میاورد.

(اره جون خودش بابک اصلا معلوم نیست چند روزه خودشو کجا گم و گور کرده).

پوران جونم خیلی قشنگ شده بود.

باهم از آرایشگاه بیرون آمدیم. رفتیم سوار ماشین شدیم.

پوران جون ادرسو گفت به طرف ادرس رفتیم.

ماشین جلوی خونه ی ویلایی نگه داشت از ماشین پیاده شدیم.

وارد خونه شدیم پوران جون به احمد اقا گفت بره ما هر وقت خواستیم برگردیم باهانش تماس میگیریم.

وارد یک سالن خیلی بزرگ شدیم جمعیت تقریبا زیادی اونجا بود

خدمت کار جلو آمد لباسمونو ازمون گرفت.

ما رو راهنمایی کرد به سمت میز. رفتیم نشستیم. خانمی جلو آمد. سلام واحوال پرسى کرد.

-سلام پوران جون. خوش امید
 -سلام ندا جون خوبید.
 -پوران جون این خانم خوشگله رومعرفی نمیکنی.
 -سپیده جون دختر یکی از دوستانم.
 -خوشبختم.
 -منم همین طور. آقای دکتر نیامدن.
 -نه اتفاقا خیلی دوست داشت بیاد ولی قسمت نبود.
 همون موقع پسری به میزمون نزدیک شد.
 -مامان نمیاید پگاه کارتون داره.
 بعد برگشت سمت ما.
 -سلام پوران جون خوبید. دکتر چطوره. کجاست نمیبینمشون.
 -ممنون خوبم پسرم بابک کار داشت نتونست بیاد.
 بعد رو کرد سمت من.
 -خانومو معرفی نمیکنید.
 -سپیده دختر یکی از دوستانم.
 -سلام خانوم.
 -سلام.
 -خوشبختم از اشنایتون.
 -منم همین طور.
 -ببخشید من باید برم پگاه جون کارم داره. مسعود جان به مهمونا تعارف کن.
 -بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.
 بعد ندا خانم از موم دور شد. رفت سمت عروس و داماد.
 پوران جون بهم گفت: سپیده جون اگه ناراحت نمیشی من چند لحظه تنهات بزارم، اخه میخوام برم پیش یکی از دوستانم.
 این حرفا چیه راحت باشید.
 بعد بلند شد و رفت.
 داشتیم به ر**ق*ص بقیه نگاه میکردم که..
 -چرا تنها نشستید بلند شید برید وسط.
 -نه ممنونم راحتم.
 -اهل ر**ق*ص نیستید.
 -چرا ولی حوصله ندارم.
 -چرا خانمی به زیبایی شما حوصله نداره. بیاید باهم بریم وسط اگه افتخار به بنده میدید؟! !!!
 میخواستم بهش بگم نه که از دور بابکو دیدم که از در آمد توانگار داشت دنبال ما میگشت. نمی دونم چرا قلبم دچار طپش شده بود

از جام بلند شدم...
 دستای مسعودو که به سمتم دراز شده بود گرفتم.
 از اینکه بابک بعد اون اتفاق از خونه یک جورایی رفته بود عصبانی بودم.
 با مسعود رفتیم وسط همه ی حواسم به بابک بود.
 باهم داشتیم اون وسط می رقصیدیم.
 با چشمام دنبال بابک بودم.
 دیدمش که داره با عصبانیت منو نگاه میکنه رومو ازش برگردوندم.
 چیزی شده .دنبال کسی میگردید.
 -نه. میخواستم ببینم پوران جون کجاست.
 -نگران نباشید الان دوستاشونو دیدن همه چی رو فراموش کردن.البته کسی اگه شما ببینه هیچ وقت نمی تونه فراموشتون کنه.
 -الان دارید یعنی مخ منو میزنید.
 بلند خندید.
 -شما چه جالب حرف میزنید.
 -مگه چی گفتم اخه پسرا برای جلب توجه دخترا از این حرفا زیاد میزنن.
 -چه جالب من نمی دونستم.
 -مگه شما پسر نیستید.
 بازم خندید.
 -شما واقعا بامزه هستید.راستش من مدت زیادی ایران نبودم با رفتارای پسرای اینجا آشنا نیستم.
 -مگه چند وقت اینجا نبودید.
 -حدودا 25 سال.
 -چه زیاد. اونجا چکار میکردید.
 -من دندان پزشکی اونجا تحصیل میکنم و البته زندگی الانم برای عروسی خواهرم امدم.
 -امیدوارم موفق باشید.
 -ممنونم.
 همون طور که اون وسط بودیم اهنگ عوض شد یک اهنگ لایت پخش شد
 همه دو نفری امدن وسط.
 -ببخشید با اجازتون من میشینم.
 -به بنده افتخار همراهی نمیدید..
 تا امدم حرف بزنم.
 -ایشون قراره به من افتخار بدن.
 بابک بود که پشت سرمون وایستاده بود.
 -به به جناب دکتر بالاخره ما شما رو دیدیم.
 -سلام آقای دکتر از پارسال که امده بودی ندیده بودمت.

از کم سعادت می ماست... زیاد وقت ندارم پیام ایران - من بهتره برم پیش بقیه شما هم این خانم زیبا رو زیاد معطل نکن.

بعد از مون دور شد.

میخواستم برم سر جام که بابک دستمو کشید به طرف خودش.

-مثل ادم بیا برقص.

-چرا اون جووری میکنی دارن نگامون میکنن.

-پس بهتره مواظب ابروت باشی.

دستاشو دور کمرم گذاشت .منم دستامو رو شونه هاش گذاشتم.

داشتیم باهنگ اروم می رقصیدیم هیچ چیز نمی گفت فقط به چشمام خیره شده بود.

منم نگاش میکردم.

یک دفعه حالت صورتش عوض شد.....

-بهش چی میگفتی.

-به کی؟

-مگه جز مسعود با کس دیگه ای هم رقصیدی!!!

-منظورتو نمی فهمم.

-چند تا چند تا مخ مردا رو میزنی.

باز داشت بهم نیش میزد .از دستش عصبانی شدم..

-به تو ربطی نداره.هر چند تا که بخوام مخ میزنم

..

-چیه.... باخودت گفتمی دکتره پولدارو خوش تپیه از کاوه برام بهتره مخ اینو بزنی بهتره.

-چقدر خوب حدس زدی ولی هیچ کس کاوه نمیشه.

کمرمو با دستاش فشار داد.

-اخ کمرم روانی چکار میکنی.دردم گرفت.

-ادمت میکنم حالا ببین.

اهنگ تموم شد ازش جدا شدم.

اشک تو چشمم جمع شده بود به طرف دستشویی رفتم.

چرا این جووری میکرد خدایا زود نجاتم بده چرا نمی تونم چیزی پیدا کنم از این وضعیت راحت شم.

از دستشویی بیرون ادمم بابک بامادرش روی همون میز نشسته بودن. داشتن با هم صحبت میکردن.

-توکه کار داشتی چطور امدی.

-گفتم زشته نیام کارامو زود انجام دادم.ادمم.

-مطمعنی برای همین امدی.

-پس برای چی ادمم.

-اخه تو که از مسعود خوشتر نمی امد.

همون موقع پوران جون منو دید.

- کجا بودی مادر نگرانت شدم.
- دستشویی بودم.
- چرا رنگت پریده حالت خوبه.
- اره خوبم یکم پهلووم درد میکنه.
- بابک با ناراحتی بهم نگاه کرد.
- میخواوی بریم.
- نه مامان جون خوبم.
- بعد رو به بابک گفت.
- بابک دیدی سپیده چقدر خوشگل شده تو این چند ساعت چند تا خواستگار براتش پیدا شده.
- تا الان به چند نفر گفتم که سپیده قصد ازدواج نداره
- بابک دستاشو مشت کرده بود. معلوم بود داره حرص میخوره.
- خوب میگفتی قصد ازدواج داره.
- وا یعنی چه این چه حرفیه میزنی.
- ازش لجم گرفته بود(مردک احمق)
- همون موقع برای شام همه رو دعوت کردن بحثشون نیمه کاره موند.
- شامو دادن تمام مدت به بابک نگاه نکردم. از دستش عصبانی بودم شام که تموم شد. دوباره همه آمدن وسط.
- ندا خانم آمد سر میز ما.
- بیخشید پوران جون میخواستم یک چیزی بگم. میدونم اینجا جاش نیست ولی این پسر ما هوله گفته الان پیام بگم.
- چی شده عزیزم.
- راستش مسعود از سپیده خانم خوشش آمده گفته اگه اجازه بدین ما برای امر خیرمزاحمتون بشیم.
- رنگ بابک پرید. منم تعجب کرده بودم.
- راستش چی بگم ندا جون باید سپیده خودش جواب بده باید با خانوادش مشورت کنم اگه قبول کردن چشم.
- پس من منتظرم خبرم کنید. با اجازه.
- بابک باعصبانیت از جاش بلند شد.
- پاشید بریم.
- چی شد چرا عجله داری.
- باید بریم سپیده هم حالش خوب نیست.
- ولی من حالم خوبه.
- گفتم پاشید.
- پوران جون دید بابک خیلی عصبانیه از جاش بلند شد.
- پاشو مادر بریم تو هم خسته شدی.
- منم بلند شدم. لباسامونو برامون آوردن پوشیدیم.
- ندا خانم تا مارو دید آمد سمتمون.

-کجا به این زودی.
 -بریم دیگه ندا جون حالم زیاد خوب نیست
 -باشه هر جور راحتی فقط یادت نره من منتظرم.
 -باشه عزیزم.
 مسعود آمد طرفمون.
 -کجا دکتر الان تازه سر شبه.
 بابک مثل ببر زخمی نگاش میکرد.
 -مادر حالشون زیاد خوب نیست باید بریم.
 رو به من کرد گفت:-سپیده خانم شما لا اقل بمونید من خودم می رسونمتون.
 -نه.. ممنون دکتر سپیده با ما میاد.خانوادش بفرم ناراحت میشن بدونن تنها اینجا مونده.
 -چرا ناراحت بشن.من مواظبشم.
 بابک دیگه داشت از کوره در میرفتتو این مدت خوب میشناختمش. برای اینکه ابرو ریزی نکنه.گفتم:
 -ممنونم ولی خستم باید برم از لطفتونم ممنونم.
 -خواهش میکنم ولی اگه می موندید خوشحالم میکردید.
 ازشون خدا حافظی کردیم در لحظه ی اخر مسعودگفت:
 -سپیده خانم من منتظر جوابتونم.
 بابک دستشو گذاشت پشتم یک جورایی هلم داد که زود تر برم بیرون.
 سوار ماشین بابک شدیم.
 اول بابک حرفی نزد فقط فرمونو تو دستاش فشار میداد.بعدش انگار منفجر شد.
 -چرا مامان بهشون گفتمی خبر میدی....
 -چی میگی. چرا داد میزنی.مگه خودت نگفتمی به خواستگارش بگم باشه
 -من یک چیزی گفتم شما مگه نمی دونید سپیده زن منه.
 -خوب چکار کنم به همه که نمی تونستم بگم قصد ازدواج نداره.
 -اره دیگه وقتی ادم خودشو این جوری درست کنه معلومه همه ی مردا بهش نگاه میکنن.
 -مگه من چکار کردم.
 -تو خفه شو. چرا رفتی باها ش رقصیدی. حتما خو دتم جونت می خاردید.
 -بابک این چه طرز حرف زدنه. سپیده کاری نکرده.بہتر ساکت شی وگرنه من می دونم و تو.
 بابک دیگه حرفی نزد منم دلم خیلی گرفت دوست نداشتم جلوی پوران جون باهام این جوری حرف بزنه.اشکام
 آمد پایین. رومو طرف پنجره کردم. که اشکامو نبینن.
 وقتی رسیدیم خونه سریع از ماشین پیاده شدم رفتم تو اتاقم.صدای بحث پوران جون از بیرون میامد.
 -این چه کاریه پسر چرا با این دختر این کارا رو میکنی.
 -مامان الان حوصله ندارم.
 -غلط کردی حوصله نداری خجالت نمی کشی اشک دختر بیچاره رو در میاری.
 دختر خوشگل خواستگار داره دلیل نمیشه تو عصبانی بشی بعدم چیزی نشده فردا زنگ زدن میگم سپیده راضی

نیست.

-من میرم بخوام مامان خواهش میکنم بزار برای بعد.

دیگه صدایی نیامد.

لباسامو عوض کردم رفتم خوابیدم سرم خیلی درد میکرد.

صبح شده بود سر درد عجیبی داشتم نتونسته بودم خوب بخوابم. از اتاق بیرون امدم دستو صورتمو شستم رفتم تو آشپز خونه پوران جون داشت صبحانه میخورد.

-حالت خوبه چرا مادر رنگت پریده.

-چیزی نیست یکم سرم درد میکنه.

-خودتو ناراحت نکن مادر بابک دیشب یکم عصبی بود اون حرفا رو هم از ناراحتی زد وگرنه خودش می دونه که تو چطور زنی هستی.

-اشکال نداره..

-قربان قلب مهربونت برم مادر بیا بشین صبحانه بخور. بابکم رفته ماموریت تا چند روز نیست. یکم که ازت دور باشه حتما سرش به سنگ میخوره دیگه اون طور رفتار نمیکنه.

-راستی ندا جون زنگ زد بهش گفتم که قصد ازدواج نداری خیلی ناراحت شد.

-کاری خوبی کردید.

صبحانه رو خوردم رفتم تو اتاقم باید میرفتم بیرون. برای همین رفتم بالا لباسام بالا بود.

رفتم تو اتاق بابک لباسامو پوشیدم رفتم پایین.

-کجا مادر تو این سرما.

-میخوام برم بیرون برای تولد کاوه کادو بخرم.

-بین مادر نمیخوام دخالت کنم ولی فکر کنم بابک خوشش نیاد تو بری تولد کاوه.

-منم دوست ندارم برم ولی کاوه تا الان چند بار زنگ زده گفته اگه نرم میاد دم در دنبالم. نمیخوام درد سر درست کنه.

بابکم که رفته شهرستان نمیفهمه میرم زود میام.

-باشه مادر فقط بابک نفهمه.

-چشم مامان جون.

رفتم برای کاوه یک ادکلن خریدم. برام مهم نبود خوشش بیاد بخاطر همین اولین ادکلنی که صاحب مغازه پیشنهاد داد خریدم.

برای خودمم یک پیراهن سبز ابی تاروی زانو خریدم که یک کت کوتاه روش داشت چون با لاتنش از قسمت بالای سینه ل*خ*ت بود که دو تا بند میخورد کت باعث میشد که بالاتنش پوشیده بشه.

برگشتم خونه. دکتر بهم گفته بود حواسمو باید جمع کنم چون کاوه خیلی تازه گیا مشکوک شده بود.

رفتم بالا دوش گرفتم موهامو خشک کردم اتو کشیدم یک سایه رنگ لباسم زدم خط چشم کلف کشیدم توی چشمامو سیاه کردم ریمل زدم.

یک رز کالباسی زدمموهامو فرق کج گذاشتم یک تل سبز خریده بودم رنگ لباسم بود زدم گوشه موهام بقیه موهامو هم

ریختم دورم. پالتومو پوشیدم رفتم پایین
 -مامان من دارم میرم.
 -مواظب خودت باش زود برگرد نمیدونم چرا امشب اینقدر نگرانم.
 -نگران نباشید من مواظب خودم هستم. زود میام.
 سوار ماشین شدم دم رسیدم بوق زدم یک اقایی درو باز کرد رفتم تو
 تو حیاط پر از ماشینی مدل بالا بود رفتم تو
 مستخدم امد پالتومو بگیره ولی بهش ندادم اخه کتمو برای اینکه چروک نشه نپوشیده بودم.
 تو سالن شلوغ بود یاد اون شیی افتادم که اولین بار بابکو دیده بودم از پله ها بالا رفتم تو یکی از اتاقا رفتم پالتو
 مو در آوردم کتمو پوشیدم. تو راه رو به اتاقای دیگه سرک کشیدم صدای کاوه از تو یکی از اتاقها میامد داشت
 باکسی صحبت میکرد پشت در و ایستادم اب دهنمو قورت دادم دستای عرق کردم با لباسم پاک کردم.
 -بهت گفتم نمیخوام دیگه گند بالا بیاری هنوز اون موضوع قبلی رو میز پلیسه...
 -قربان اخه اون مردک زیادی داره پا پیچ میشه.
 -مگه تو اونجا چکاره ای یک جوری ساکتش کن.
 دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدایی ازم در نیاد پاهام میلرزید.
 میخواست کی رو ساکت کنه؟
 صدای پاشون میامد داشتن از اتاق خارج میشدن با سرعت رفتم تو اتاق بغلی درو بستم
 قلبم تند تند میزد. کنار در نشستم تا اروم بگیرم چند دقیقه تو همون حال بودم
 از جام بلند شدم لباسمو مرتب کردم باید زود تر میرفتم پایین تا کسی بهم مشکوک نشده از پله ها پایین رفتم
 کاوه از دور منو دید.
 (ارم باش سپیده باید عادی رفتار کنی)
 -سلام بر بانوی زیبا کجا بودی.
 به زور بهش لبخند زدم.
 (قاچاقچیه لعنتی)
 -بالا داشتیم لباسمو عوض میکردم.
 -بیا بریم به دوستام معرفیت کنم.
 دستشو گذاشت پشتم با تماس دستش رو پشتم چندشم شد.
 چند تا دختر و پسر کنار سالن و ایستاده بودن دخترا با اون لباسای افتضاحشون حالمو بهم میزدن. پسرا هم که
 اینقدر خورده بودن که تو حال خودشون نبودن.
 -به اقا کاوه مورد جدیده.
 -ایشون سپیده خانم دوستم عزیزم.
 (من به گورم بخندم دوست تو باشم اونم از نوع عزیزش.)
 این ارازم دوستام نیما و ارتین وشایان خانوما هم غزل و زیبا ومیترا.
 -خوشبختم.
 -ما هم خوشبختیم.

شایان- عجب تیکه ایه از کجا پیداش کردی.
 -ببخشید مگه من وسیلم که پیدام کنن.
 -اوه چه حاضر جواب.
 شایان -چشماتم مثل زبونتون برندس.
 -پس مواظب باش نزدیکم نشی.
 ارتین-افرین پسر باید به انتخابت افرین گفت تا الان کسی روی شایا نو کم نکرده بود.
 دختری که به شایان اویزون بود فکر کنم غزل بودگفت:ناراحت نباش هانی
 بعضی ها اختیار زبونشون رو ندارن.
 -ادم اختیار زبونشو نداشته باشه بد نیست اختیار خودشو نداشته باشه بده
 بعدم با تنفر بهش نگاه کردم همه با حرف من زدن زیر خنده
 -تا فردا اینجا وایستید حریف زبون سپیده نمیشید.
 دختره دست شایانو گرفت رفتن وسط سالن که برقصن بقیه هم هر کدوم دست کسی رو گرفتن رفتن وسط.
 -بانو افتخار میدن.
 -نه ممنون نمیخوام برقصم.
 -دلمو نشکون تولدمه.
 (امید وارم بری به درک)
 -اصرار نکن گفتم نمیخوام برقصم.
 -باشه مجبورم برم یکی رو برای خودم پیدا کنم ولی تو برام فرق میکنی ناراحت که نمیشی با کسه دیگه ای
 برقصم.
 (نکیت عوضی فکر کرده کشته مردشتم)
 -نه برو منم میرم بشینم.
 رفتیم یک گوشه نشستیم .از دور کاوه رو دیدم که بایک دختره که نیم مترپارچه تنشه داره میرقصه ولی همه ی
 حواسش به منه دختره هم تو حلقشه همش داره میخنده .انگار سه کیلو زعفرون خورده.
 سرم داشت از سرو صدا میتر کید.کی این مهمونی تموم میشه باید به دکتر بگم که بیشتر روی کاوه تمرکز کنه
 حالا مطمئنم کاوه داره یک کارایی میکنه.
 تو فکر بودم که دیدم شایان امد پیشم.
 -چرا تنها نشستستی حیف نیست خانمی به خوشگلیه تو یک گوشه بشینه.
 -برو پی کارت مزاحم نشو
 -من از زنانی وحشی خوشم میاد .هر چی وحشی تر بهتر.
 -پس برو تو باغ وحش شیر ماده زیاده.
 -از مادر زاده نشده کسی که بخواد بامن این جور صحبت کنه.
 -تو خواب بودی نفهمیدی زاده شده.
 دستمو گرفت منو کشید طرف خودش.
 -مثل اینکه باید باروش خودم باهات رفتار کنم.

دستم و کشید بلندم کرد بیره سمت پله ها. تابند شدم با پاشنیه پام کوبیدم تو پاش بعد بادسته ازادم هولش داد چون تعادل نداشت افتاد زمین.

-روانی وحشی.

-چیه تو که از وحشی ها خوشت میامد.

-اونجا چه خبره.

-از دوست عوضیت پیرسی فکر کردم اینجا مهمونیه ادماست بخاطر این ادمم نمی دونستم اینجا تنها چیزی که پیدا نمیشه ادمه.

به طرف پله ها رفتم تند از پله ها بالا رفتم اگه یکم دیگه میموندم حالم بد میشد.

رفتم تو اتاق کتمو در اوردم پالتمو پوشیدم کتمو انداختم تو کیفم از اتاق ادمم بیرون کاوه رو وسط پله ها دیدم داشت میامد بالا.

-کجا.

-باید برم.

-هنوز شام نخوردیم. کادو ها رو باز نکردیم اگه بخاطر شایانه انداختمش بیرون.

-باید برم حالم خوب نیست.

آمد نزدیک تر بوی الکل میداد. پدرم همیشه میگفت باید از مردای مست بترسی.

-نمیزارم بری این مهمونی همش بخاطره تو.

دیگران برام مهم نیستند. من فقط تو رو میخوام. نمیدونی چقدر میخوامت.

(اره جون خودت بخاطر همین نیم ساعت داشتی از سر و کول اون دختره بالا میرفتی خر خودتی.)

داشت نزدیک تر میشد. اوضاع زیاد خوب نبود. به خودم قیافه ی مظلوم گرفتم. گفتم:

-باشه نمیرم. فقط برم کادوتو تو ماشین جا گذاشتم بیارم زود میام.

-نمیخواد میگم مستخدم بیاره.

-نمیشه میخوام خودم بیارم اخه یک سوپرایز برات دارم اگه اون بیاره خراب میشه چشمامو مظلوم کردم بهش نگاه کردم.

(خدا کنه خر شه ولم کنه خدا چون نوکرتم)

-باشه ولی زود بیا.

هیجانم بیشتر شده بود این همه استرس از سر شب باعث شده بود دوباره نفسم تنگ بشه. تند تند از پله ها پایین ادمم. از در بیرون رفتم باد سرد که به صورتم خورد کمی بهتر شدم از پله ها پایین دویدم پاشنه ی کفشم تو موزاییکهای حیاط گیر کرد شکست بهش اهمیت ندادم فقط میخواستیم از اونجا برم.

دستام میلرزید نمی تونستم سویچو پیدا کنم

بلاخره پیداش کردم سوار شدم درارو فقل کردم.

ماشینو روشن کردم پامو رو گاز گذاشتم چند تا بوق زدم تا نگهبان آمد

-درو باز کنید.

نگهبان سمت در رفت.
 زود باش دیگه بازش کن. همه حواسم به پشت بود که نکنه کاوه بیاد.
 تمام تنم میلرزید
 از ایینه کاوه رو دیدم که از ساختمون بیرون امد.
 -وای بد بخت شدم.
 نگهبان هنوز درو کامل باز نکرده بود که پامو گذاشتم رو گاز ایینه بغل گیر کرد به در کنده شد ولی من پا هامو فقط رو گاز فشار میدادم. نمی دونستم که دارم کجا میرم فقط میرفتم
 نمی دونم چقدر گذشت که میرفتم
 به خودم آمدم کنار خیابان پارک کردم تمام وسایل کیفمو روی صندلی خالی کردم
 اسپرمو پیدا کردن زدم، کم کم حالم بهتر شده بود
 نمیدونستم کجام جی پی اس ماشینو روشن کردم ساعت ۱۲ شب بود.
 حرکت کردم بدنم کرخ شده بود.
 به جلوی خونه رسیدم.
 ماشینو پارک کردم پیاده شدم پاشنه ی کفشم شکسته بود. کفشامو دستم گرفتم.
 رفتم تو چراغا خاموش بود پوران جون حتما خوابیده بود چون قرص میخورد خوابش سنگین بود با این حال یواش یواش سوار آسانسور شدم دکمه های پالتو موباز کردم تو خونه خیلی گرم بود پالتومو در آوردم از آسانسور بیرون آمدم-
 -اخ کیفم رو جا گذاشتن تو ماشین کتمم توش بود.
 -ولش کن فردا میرم میارمش. خیلی خستم الان حوصله ندارم.
 به در اتاق رسیدم درو باز کردم پالتو مو انداختم رو تخت سمت کلید برق رفتم چراغ اتاقو روشن کردم.
 -مهمونی خوش گذشت!!!!!!
 دستمو روی قلبم گذاشتم. برگشتم.
 ترسیدم بابک روی کاناپه نشسته بود یک بطری با لیوان خالی جلوش بود.
 چشماش قرمز بود دستاش میلرزید. موهایم بهم ریخته روی صورتش بود قلبم تند تند میزد. با عصبانیت بهم نگاه میکرد.
 برای اولین بار از نگاهش ترسیدم.
 (این مگه ماموریت نرفته بود اینجا چکار میکرد)
 -تا این موقع شب کدوم گوری بودی هان.
 -بهتره بری بخوابی فردا با هم حرف میزنیم.
 با یک حرکت سمتم آمد منو چسبوند به دیوار.
 صورتش نزدیک صورتم بود. مست بود.
 -برای کاوه اینقدر خوشگل کردی.
 چه لباس زیبایی نه بد نیست بهت میاد مخصوصا بالاتنش.
 انگشتشو گذاشت روی گردنم روش حرکت دادتم میلرزید.

-ولم کن تو الان مستی چیزی حالت نیست.
 -من خیلی وقته چیزی حالیم نیست اگه حالیم بود تو رو از تو بغل این یکی اون یکی جمعیت کرده بودم.
 -موهامو تو دستش گرفت کشید.
 -ولم کن وحشی موهامو کندی.
 -کاوه باهات با ملایمت رفتار میکنه نه.اون جووری دوست داری.
 -ولم کن من کاری نکردم.
 -میخواوی باور کنم کاوه از یک پشه ماده هم نمیگذره تو که جای خود داری.
 -برام مهم نیست که باور نمیکنی من کاری با کاوه ندارم.
 -تا الان باهاتش بودی اره.!!!!!!
 -دستام شروع به لرزیدن کرده بود تو چشماتش نگاه کردم چطور میتونست بهم شک کنه. دیگه لال شده بودم یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین آمد.
 -گریه نکن لعنتی .بس باهاتش بودی.
 -منو پرت کرد رو تخت نمی تونستم حرکت کنم دستامو برد بالای سرم با دستش دستمو محکم نگه‌م داشته بود.
 -مردمک چشمم گشاد شده بود.
 -خدایا نجاتم بده.سرشو ابراز احساسات فرو کرد
 -کاوه همین جووری میبوسدت نه.
 -لباسامو پاره کرد مثل موجودی ضعیف تو چنگال گرگ اسیر شده بودم.
 -درد بدی تو تنم پیچید چشمامو بستم همه چیز تموم شده بود تمام تنم میسوخت من مرده بودم.
 -زنی بودم که نه تنها روح بلکه جسمم دریده شده بود.ازم جدا شد.
 -نفسم داشت تازه بالا میامد ملافه تختو روی خودم کشیدم.
 -به ملافه ی روی تخت نگاه میکردچند بار پلک زد شاید فکر میکرد اشتباه دیده.
 -تو..
 -به طرفم آمد به انتها ترین نقطه ی تخت رفتم ملافه رو بیشتر دور خودم پیچیدم. داشت بهم نزدیک میشددستشو دراز کرد طرفم .باتمام قدرتم جیغ کشیدم.
 -اروم باش کاریت ندارم.
 -عقب رفت.
 -اینجا چه خبره دارم دیونه میشم.
 -دباره داشت بهم نزدیک میشد.دوباره جیغ کشیدم اینبار گریه هم میکردم همه ی موهامو میکشیدم.
 -باشه باشه از اتاق بیرون کارت ندارم.
 -متاسفم.
 -متاسف بود.فقط همین کلمه ی نحس.
 -از اتاق رفت بیرون از رو تخت آمدم پایین. درد بدی توی تنم پیچید..تصمیمو گرفته بودم.
 -دیگه طاقت نداشتم.
 -ملافه ی روی تخت بهم یاد آوری میکرد چه اتفاقی افتاده.

تمام وسایل کمدمو ریختم بیرون به دکتر اس ام اس دادم حرفای کاوه رو براش نوشتم دستام میلرزید رفتم تو حموم درو قفل کردم آب داغو باز کردم. وان داشت پر میشد توی وان نشستم. صدای در حموم آمد ، -سپیده اون تویی؟! چکار میکنی!!!. قاتلم پشت در بود آمده بود کارشو تموم کنه ولی من میخوامستم کارشو براش راحت تر کنم. تیغو برداشتم گذاشتم روی میچ دستم. چشمامو بستم مامان بابا منو ببخشید دیگه نمی تونم زندگی کنم دوستتون دارم. -میگم این درو باز کن تا نشکستمش!!!!. تیغو روی مچم فشار دادم. خون بیرون زد چشمام خمار شده بود میتونستم ببینم تمام وان قرمز شده بود. صداش نزدیک تر بود اما گنگ. -یاخدا!!!!. وای چکار کردی!!!!. لعنت به من تم روی هوا اویزون بود همه چی معلق بود..فقط بوی تلخ ادکلنش بود.مثل سرنوشتم تلخ بود. سوار ماشینم کرد. -چشماتو نبند مقاومت کن.خدایا کمکم کن چرا باید مقاومت میکردم. چرا خدارو صدا می کرد مگه همینو نمی خواست.... -وحید کجایی .بیا بیمارستان بدبخت شدم. چرا بدبخت شده؟! من بدبخت بودم من بی پدر ومادر بودم من بی کس بودم من زن بودم.من تنها بودم. چشمامو بستم میخوامستم بمیرم. -سپیده دخترم چرا بیدار نمیشی. -مامان خوابم میاد. -پاشو دختر باید بری. -من جایی نمیرم آمدم پیش شما بمونم. دیگه نمی خوام برگردم. -نمیشه مادر باید بری. -مامان تورو خدا مگه منو دوست ندارید من خیلی تنهام نمیخوام از بیشتون برم. -دخترم تو که اینقدر ضعیف نبودی. -مامان من تو رو میخوام بابا رو میخوام منو از خودتون دور نکنید. -منو پدرت همیشه تو قلبتیم. نباید این قدر ضعیف باشی پاشو برو خیلی ها منتظرتن. -ولی من. -ولی نداره دختر خوبم ما همیشه وهمه جا مراقبتیم.

....

...
 -باز چه غلطی کردی که دختره دست به ای کار زده.
 -من خیلی احمقم بهم گفت کاری نکرده ولی من حرفشو باور نکردم.
 بهم گفت با کاوه کاری نداشته... ولی من نمیدونی چه حرفای بهش زدم.
 -خاک توسرت که همیشه زود دیونه میشی.
 -من میخواستمش ولی اون همیشه بانفرت بهم نگاه میکرد حتی کاوه هم فهمیده بود که بهم اهمیت نمیده...
 باهمه میخندید حتی با کاوه ولی با من همش دعوا میکرد. همه بهش توجه میکردن وقتی مسعودم ازش
 خواستگاری کرد داشتیم دق میکردم...
 چرا همه ی مردا میخواستنش. چرا؟؟؟!!!
 وقتی فهمیدم رفته تولد کاوه وقتی برگشت دیدم چقدر خوشگل شده داشتم دیونه میشدم. از فکر اینکه با کاوه
 بوده روانیتم میکردم... نمیدونی چقدر میخوامش.. برام مثل مخدر شده هم میخوام بخاطر بی محلیش ترکش کنم
 هم نمی تونم ترکش کنم. وحید اگه اتفاقی براش بیافته چکار کنم.
 -من چه میدونم گند زدی حالا میگی چکار کنم.
 دکتر آمد.
 -دکتر چیشد حالش چطوره.
 -شما چه نسبتی باهاش دارید.
 -من همسرشم ایشونم وکیلیم هستن.
 دکتر حال زخم چطوره؟؟!!!
 -ببینید آقا ما مچشو بخیه زدیم بریدگی زیاد عمیق نبوده خدایوشکر مشکلی نبوده فقط...؟!
 -فقط چی دکتر!
 -مشکل خانومتون چیز دیگه ایه...
 -شما میدونستید به ایشون تچ*اوز شده.
 -چی میگید دکتر غیر ممکنه مگه نه بابک.
 -بهرحال بخاطر شک وارده به ایشون هنوز بهوش نیامدن.
 -کی بهوش میاد.
 -نمی دونم تواین جور موارد همیشه جواب قطعی داد انگار خود مریض دلش نمیخواه برگرده. باید فقط منتظر
 باشید. با اجازه...
 -بابک بگو چکار کردی موضوع تچ*اوز چیه؟
 کاوه کاری کرده آره. کاراونه. مگه نه.
 -منه آشغال، دیونه شده بودم وحید.
 منه لجن دوستش داشتم. دیونه شده بودم.
 -وای وای آخه من به تو چی بگم چطور تونستی بازم این کارو بکنی. آخه احمق آدم کسی رو که دوست داره
 باهانش این کارو میکنه.
 -بخدا بار اولم بود خیلی می خوا ستمش.

داشتم از نداشتن میمردم.
 -برو گمشو اوندفعه گفتم یادم نیاد این دفعه چی دختره حق داشته خودشو بکشه.
 -میگم بار اولم بود دفعه قبلی وجود نداره.
 -پس اون شب!؟
 -نمی دونم داره مغزم میترکه.
 -تو مطمئنی!!!
 -اره.
 -چطور ممکنه.عجب مارمولکیه چطور گولمون زد ولی چرا باید این کارو بکنه اگه دنبال پولت بود پس چرا پولو قبول نکرد.
 -نمی دونم نمیدونم.
 -باید دربارش بیشتر تحقیق کنم.باید برم.
 -کجا؟؟؟
 -۵ صبحه باید برم لباسمو عوض کنم یک فکری بکنم شاید بشه گنداتو جمع کرد.
 -بهر حال اگه بهوشم بیاد معلوم نیست چه اتفاقی بیافته.با اون کاری که تو کردی حتما بیشتر ازت متنفر شده.
 -خفه شو اینقدر نفوس بدنزن.
 -چشممامو باز کردم همه جا سفید بود سرم رو میچرخونم. بدنم درد میکنه.
 -سلام دخترم.
 -به صورت پرستار نگاه میکنم.
 -اینجا کجا ست.
 -بیمارستان.
 -چند وقته. اینجام.مامانم کجاست.
 -سلام چهار روزه بیهوشی. مامانتو تو نمیدونم ولی شوهرت بیرونه.
 -چند روزه داره مارو دیونه میکنه الان صداش میکنم بیاد.
 -تمام اتفاقات مثل نور از جلوی چشمام میگذره.
 -نه صداش نکنید نمی خوام ببینمش.
 -چرا نکنه این بلارو اون سرت آورده.
 -فقط بهش نگاه کردم.
 -مردکاحمق. مثلا دکتره چه دوره ای شده آدم به چشماشم نمیتونه اعتماد کنه.
 -نگران نباش نمیزارم بیاد تو.
 -بازم اشک تو چشمام جمع شد.
 -مامان چرا منو با خودت نبردی.مامان بیا خواهش میکنم منو ببر حالا چکار کنم دیگه به اون خونه برنمیگشتم.باید برم خونه ای که دکتر برام گرفته.
 -در اتاقو زدن.
 -دکتر با دوتا پرستار آمدن تو.

-خوبی دخترم.
 -بله دکتر خوبم.
 -به نظر من مشکلی در ظاهر نداری.. ولی به همسرتون هم گفتم باید یک روانشناس شما رو ببینه.
 -من حالم خوبه دکتر به روانشناس احتیاجی ندارم.
 -خوشحالم که خوبی ولی دخترم باید بیشتر تو زندگی صبر داشته باشی خودکشی راه حل مشکلات آدمای نیست.....
 چیزی نگفتم. چون اون نمی فهمید من چی کشیدم.
 دکتر بعد معاینه مرخصم کرد لباس نداشتم نمی دونستم چکار کنم. چ جوری تا خونه برم نمی خواستم بابکو ببینم..

 -آقای دکتر این خانم اجازه نمی دن من زمو ببینم.
 -خانم چرا نمیزارید ایشون نشونو ببینن.
 -آقای دکتر وقتی خانومشون نمیخوان ایشونو ببینن من چکار کنم.
 -بزارید من چندلحظه ببینمش راضی میشن.
 -اره با همون روش که اینجا اوردیش میخوای راضیش کنی.
 -به شما ربطی نداره.
 -واقعا که..... مثلا دکتری!!!! وقتی دکترا اینجوری باشن وای بحال بقیه.
 -خانم درست صحبت کن. وگرنه...
 -وگرنه چی هان.
 -آقای محترم اگه بخواید اینجا شلوغ کنید به حراست خبر میدم.
 -میخوام زمو ببینم مگه گناهه.
 -اره کسی که مثل حیون بازنش رفتار میکنه حق هیچ کاری نداره.
 صداشو از بیرون می شنیدم دستمو روی گوشم گذاشتم نمیخواستم صداشو بشنوم.
 ...
 به پرستار گفتم برام لباس بیاره باید زود از اینجا میرفتم. پ رستار قبول کرد برام از بیمارستان لباس بیاره تا خونه ی خودم برم ولی بعد چند دقیقه در باز شد مریم خانم آمد تو ...داشت گریه میکرد.
 آمد طرفم بغلم کرد.
 -باخودت چکار کردی مادر چرا اون کارو کردی اگه اتفاقی برات میافتاد من دق میکردم فکر مارو نکردی.
 -ببخشید ..حالا گریه نکن من هنوز زنده میبینی که.
 -پاشو مادر پوران خانم منتظره نمیدونی چقدر نگران بود وقتی آقا بهش گفت تصادف کردی داشت سخته میکرد آخه خانم نمیدونه چی شده بهش چیزی نگفتیم.
 -من تو اون خونه نیام باید برم خونه ی خودم.
 -این حرفا چیه مگه من میزارم با این حال تنها باشی .نمیدونم چی شده ولی نباید اون کارو میکردی وقتی رفتی

اتاقو پر از خون دیدم داشتم سخته میکردم .بابک طفلک چند روزه خواب و خوراک نداره نمی دونی چقدر نگرانت بود.

(به جهنم که خوابو خوراک نداره کسی نمیدونه چه بلایی سرم آورده حالا ادای مظلوما رو در میاره مثلا نگرانه)
-بیا بریم مادر روی منه پیر زنو زمین ننداز.

-نمیدونستم چکار کنم مریم خانم بالتماس نگام میکرد.

-باشه میام فقط بخاطر شما.و لی فقط چند روز بعد میرم.

-خیلی خانمی که روموزمین ننداختی.

-باکمک مریم خانم رفتم بیرون از پرستارا خداحافظی کردم.

بابک کنار ماثیین و ایستاده بود احمق حتی نیامده بود جلو کمک کنه لاغر شده بود ریشاشو

نزده بود قیافش داغون بود.رومو ازش بر گردوندم.

عقب سوار شدم.

-مادر بیا جلو عقب زشته

-ممنون مریم خانم راحتم.

مریم خانم مجبور شد جلو بشینه .سنگینه

نگاه بابکو احساس میکردم تمام مدت تو آینه به من نگاه میکرد.

-مادر جلوتو نگاه کن تا مارو به کشتن ندادی.

-حواسم هست مریم خانم.

به خونه رسیدیم چقدر پوران جون گریه وزاری کرد بالاخره رضایت داد برم تو اتاقم بخوام.

وارد آسانسور شدم پاهام شروع به لرزیدن کرد.نمیتونستم به طرف اون اتاق برم.جلوی در بسته ی اتاق وایستاده

بودم.

-نمیخواد بری تو اون اتاق به مریم خانم گفتم اتاق بغلی رو برات آماده کنه.

چقدر صداش غم داشت..

بدون اینکه بهش نگاه کنم در اتاق کناری رو باز کردم رفتم تو.

درو محکم بستم روی تخت دراز کشیدم.

با صدای در از خواب بیدار شدم دستم هنوز درد میکرد.

-بله بفرمایید.

-عزیزم میتونم پیام تو.

-بیا این تو پوران جون.

-خوبی عزیزم

-اره خوبم.

-نمیخواد به مادرت بگی چی شده.

-چیزی- نیست یک تصادف کوچیک بود.

-بخاطر همین گردنت کبوده مچ دستاتم باند پیچی شده شما ها فکر کردین من بچه ام میخواید گولم بزنید.

-من نمی خواستم گولتون بزنم فقط نمیخوام بخاطر من حالتون بد بشه.

-تو واقعا دختر خوبی هستی با این حالت بازم نگران دیگرانی. یادته گفتم یک روز بهت میگم منم زندگی سختی داشتم حالا وقتشه.

-۲۳ سالم بود که عاشق هم کلاسیم شدم

وضع ما از نظر مالی خیلی خوب بودیم ولی پدر بابک وضع خوبی نداشت.

بلاخره باهر بد بختی بود پدرمو راضی کردم باهاتش ازدواج کردم اوایل خیلی خوب بود. ولی کم کم عوض شد پدرم نمیتونست کارخونه هاشو اداره کنه منم تنها بچش بودم بخاطر همین تمام کارخونه هاشو به ارسالن سپرده بود.

ارسالان بعد یک مدت شبها دیر میامد خونه هر وقتم ازش سوال میکردم میگفت

کار داره. بلاخره پدرم فوت کرد عملا همه ی داراییم دست ارسالن افتاد اون روزا من بابکو حامله بودم یک روز آمد خونه یک سری برگه آورد من امضا کنم گفت مرتبط به کارای وکالت کارخونست. ولی بعد معلوم شد همه ی داراییم به نام خودش کرده بود

از اون به بعد حتی شبها هم نمی آمد.

بابک تازه بدنیا آمده بود یک روز با یک زن آمد خونه گفت زنشه منم باید بهش احترام بزارم

وقتی باهاتش دعوا کردم گفت که من هیچی ندارم اگه حرفی بزنی از خونه بیرونم میکنه منم چون جایی رو نداشتم مجبور بودم بخاطر بابک تحمل کنم.

اون زنه هم وقتی کلی پول ازش بالا کشید گذاشتو رفت.

بعد چند وقت سروکله عموی بابک با خانواده اش پیدا شد از شهرستان تازه آمده بودن تهران.

خیلی آزارم دادن ولی من مقاومت کردم حتی

میدونستم دارن کارای خلاف میکنن ولی کاری ازم بر نمی آمد تا اینکه بابک ۱۴ ساله بود که ارسالانو مجبور کردم

بفرستش خارج نمیخواستیم قاطی کارای اونا بشه. حاضر بودم دوریه بابکو تحمل کنم ولی برنگرده اینجا... تا چند

سال پیش که ارسالن بخاطر مصرف بیش از حد الکل مرد. اون موقع بابک برگشت تازه از اون زمان معنی زندگی رو فهمیدم من سیوپنچ سال زجر کشیدم.

ولی کم نیاوردم میدونم توهم خیلی سختی کشیدی ولی نباید کم بیاری باید مبارزه کنی.

باخودکشی کردن چیزی درست نمیشه

ادمای ترسو برای فرار از ضعفاشون این کارو میکنن.

تو از نظر من زن مقاومی هستی دلیل کارتم نمیدونم چیه.... ولی باید برای خواسته هات بجنگی.

میدونم تو این مدت خیلی اذیت شدی

و تو این موضوع بابکم مقصره از حال بدش می فهمم ولی تو باید قوی باشی اگه بابکم

باعث این کار باشه باید باهات مبارزه کنی.

میفمی چی میگم من بابکو میشناسم خیلی مغروره بخاطر حفظ غرورش کارای احمقانه میکنه ولی مرد بدی نیست

دلیل این کارا شو نمی دونم ولی خوب می فهمم که داره از چیزی عذاب میکشه...

سرمو پایین انداخته بودم ازش خجالت میکشیدم. سرتو بالا بگیر برای مبارزه آماده شو.

سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم.

-افرین دختر من اینه..... باهاتش بجنگ تو می تونی مغلوبش کنی اگرچه میدونم تا الانم مغلوبته از چشماتش

میتونم ببینم که چقدر براتش مهمی ولی یادته باشه نباید زود رام بشی کاری کن که ادب بشه حالا من میرم تو

استراحت کن.

از جام بلند شدم رفتم دوش گرفتم چند روز تو بیمارستان باعث شده بود بو بگیرم از حموم در آمدم خودمو تواینه نگاه کردم زیر چشمم گود شده بود روی گردنم و سینم لکه های کبودی بود (وحشی ببین باهام چکار کرده) لباسمو پوشیدم

موهامو شونه کردم بافتمشون کمی آرایش کردم تا از حالت مریضی در بیام از پله ها پایین رفتم ساعت ۹ شب بود خیلی گشتم شده بود باید مبارزه میکردم...

رفتم تو آشپز خونه .مریم خانم رو از پشت بغل کردم.

-به چه بویی راه انداختی.

-ترسیدم مادر چقدر بیصدا آمدی ...آقا گفته برات کباب درست کنم بخوری جون بگیری.

(آقا غلط کرده خود شیرین احمق.)

از آشپز خونه بیرون آمدم روی مبل نشسته بود داشت تلویزیون نگاه میکرد وقهوه میخورد رفتم طرف پوران جون داشت کتاب میخوند.

-سلام پوران جون

-سلام دخترم بهتری.

-بله ممنونم.

-راستی دخترم فردا شب خانواده ی عمومی بابک میخوام بیان دیدنت .یک دفعه قهوه پرید تو گلوی بابک شروع کرد به سرفه کردن.

-چی شد مادر.

-هیچی خوبم.مگه نگفتم کاوه حق نداره بیاد اینجا.

-یعنی چه مگه بچه شدی اینقدر با کاوه لج میکنی.

اون موضع تموم شده اینقدر با کارات حساسش نکن حالا که کاوه فراموش کرده تو اینقدر حساسش نکن.

-کی گفته فراموش کرده.

-اگه فراموش نکرده بود نمیامد خونمون.

-اون بخاطر چیز دیگه ای میاد اینجا.

بعد با عصبانیت به من نگاه کرد

لرز عجیبی تو تنم پیچید.هنوز آمادگی روبرو شدن با کاوه رو نداشتم احساس کردم رنگم پریده

-تو خیلی حساسی به نظر من کاوه فقط برای ازبین رفتن کدورت میاد اینجا. بالاخره فردا میخوان بیان چه خوشت بیاد یانه!

من که نمی تونم بهشون بگم خونم نیاید.زیرلب شنیدم چیزی گفت.

-مادر تو چرا رنگت پریده حالت خوبه.

برم به مریم خانم بگم شامو بیاره رنگ به روت نیست.

بابک داشت زیر چشمی نگام میکرد.

- اره مامان زود بگو بیاره منم گشتمه.
- پوران جون من میل ندارم میرم بخوابم.
- یعنی چه مادر باید چیزی بخور شدی پوست استخوان.
- بهرحال من زیاد میل ندارم.
- پوران جون رفت تو آشپز خونه منم رفتیم سمت پله ها.
- کجا؟؟؟
- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.
- واستا غذا بخور بعد برو.
- نمیخوادم غذایی که تو خریدی رو بخورم.
- لج بازی نکن بازم حالت بد میشه.
- باشه بهتر. فکر میکنی خیلی خوشحالم که نجاتم دادی ازت بیزارم حتی نمی خوام جایی باشم که تو توش نفس میکشی الانم به خاطر پوران جون اینجام فکر کردی فراموش کردم باهام چکار کردی تا چند روز دیگه هم از اینجا میرم.
- دیدم که چجوری چشماش غمگین شد.
- کجا میخوای بری... تا وقتی زن منی حق نداری جایی بری.
- من زن تو نیستم چند روز دیگه هم درخواست طلاق میدم.
- من طلاق نمیدم.
- چیه دچار عذاب وجدان شدی یا شایدم فکر کردی بعد طلاق میرم پیش کاوه..
- میخوای منو اینجا نگه داری که کاوه بهم نزدیک نشه.
- دستاشو مشت کرده بود از عصبانیت قرمز شده بود.
- البته شایدم بعد طلاق با مسعود ازدواج کردم نه بزار فکر کنیم دوست پسر قبلیم بهتر بود... شاید م به کاوه فکر کردم هرچی باشه مثل بعضی ها نیست به آدم احترام میزاره.
- فکش از حرص تکون میخورد دندوناشو بهم فشار میداد. با عصبانیت گفت:
- یک دفعه دیگه دربارهی کاوه حرف بزنی گردنتو میشکونم.
- چرا تو که گفتم بعد طلاق میتونم هر کار دوست دارم بکنم به تو هم ربطی نداره.
- ازجاش بلند شد که بیاد طرفم یکدفعه پوران جون صدامون کرد.
- مشتشو محکم کوبید به ستون وسط سالن منم با آرامش رفتیم سمت آشپزخانه.
- بیا مادر بشین بخور جون بگیر. بابک کجاست.
- نمی دونم.
- شروع کردم به خوردن بابکم آمد تو آشپز خونه.
- نشست سر میز تمام مدت باغذاش بازی می کرد.
- چرا نمی خوری مادر تو که گشتم بود.
- میل ندارم میرم بخوابم.

-نمی دونم این پسره چرا اینجوری میکنه.
 -فکر کنم خانم بخاطر آقا کاوست.
 -نمیدونم وال ...این با کاوه چه مشکلی داره
 من نمیفهمم کاوه با این کار نداره چرا این پسره این جوری میکنه.
 (دلَم خنک شد هنوز مونده آقای بابک کیانی تازه اولشه)
 بعد غذارفتم بالا که بخوابم.
 در اتاق بابک باز بود داشت با تلفن صحبت میکرد.
 اَرم رفتم پشت در اتاقش.
 -ببین نازی بهت گفتم بهم زنگ نزن من کاری باهات
 ندارم.
 گفتم فردا همیشه کار دارم.
 الان کار دارم خداحافظ.
 پس نازی برگشته. اروم از در فاصله گرفتم رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز کشیدم باید فردا میرفتم دیدن دکتر زند.
 -وای گوشیم تو اون اتاقه باید برم برش دارم.
 دکتر فقط شبا گوشیشو چک میکنه اگه بخوام فردا ببینمش باید الان بهش خبر بدم.
 از جام بلند شدم حالا چجوری برم اونجا.
 از اتاق امدم بیرون رفتم سمت در دستام میلرزید.
 در زدم کسی جواب نداد اروم دستگیره رو پایین اوردم چشمامو بستم
 نفس عمیق کشیدم رفتم تو چشمامو اروم باز کردم.
 همه جای اتاق تمیز بود به تخت نگاه نکردم رفتم سمت کمد یکدفعه صدای زنگ گوشی بلند شد. دستمو روی
 قلبم گذاشتم . گوشی همین جوری زنگ میخورد.
 -لعنتی چقدر کنه س قطع نمیکنه
 بالاخره قطع شد . دوباره زنگ زد.
 -اه بین از تو حموم کشیدش بیرون رفتم سمت پا تخت اسم نازی روی
 گوشی خاموش روشن میشد.
 اول میخواستم گوشی رو بزارم روی سایلنت ولی فوضولی داشت
 دیونم میکرد
 گوشی رو برداشتم دستمو روی صفحه حرکت دادم.
 -بله بفرمایید.
 -ببخشید گوشیه بابکه.
 -بله شما.
 -شما کی هستید که گوشیه بابکو برداشتید.
 -من دوست دخترشم شما.
 انگار جا خورد.

-بابک که گفت با کسی نیست گوشی رو بده بهش.
 (بابک غلط کرد.)
 -نمی تونم بدم بابک حمومه وای ببخشید داره صدام میکنه.
 بعد با عشوه گفتم: امدم ها نی.
 -ببخشید باید برم بابک عادت نداره بدون من حموم کنه بای.
 گوشی رو قطع کردم بعدم خاموش کردم.
 (دختره کنه نکبت ...همین دختر عملیه پول پرست به دردت میخوره)
 رفتیم سریع سمت کمد همه جا رو گشتم خدا یا کجاست.
 تا کمر تو کمد بودم بالاخره زیر لباسا پیداش کردم.
 -دنبال چیزی میگردی!!?
 سرم محکم خورد به بالای کمد گوشی رو سریع تو بلیزم گذاشتم.
 باز خوبه گوشی کوچیک بود. از کمد بیرون امدم.
 بابک با بالاتنه ی ل*خ*ت کنار کمد وایستاده بود.
 بدون اینکه جوابشو بدم امدم برم بیرون.
 -کجا تو کمد دنبال چی بودی.؟؟?
 -به تو ربطی نداره.
 -اتفاقا اینجا اتاق منه به من مربوطه.
 -دنبال لباسم میکشتم پیداش نکردم.
 -اون چه لباسیه که نصفه شب دنبالش میگشتی.
 -هرچی بود به تو ربطی نداره.
 -نکنه به اون چیزی مربوطه که تولباست قایم کردی.
 وای فهمید چکارکنم.
 -چی تو لباست قایم کردی
 -شخصیه نمی تونم بگم.
 -خودت بگو وگرنه خودم از لباست درش میارم.
 خدایا چکارکنم یکدفعه گفتم:
 -زنانه است راضی شدی.
 بعدم سریع از اتاق امدم بیرون.رفتم تو اتاق خودم درو بستم.
 بیشعور! مجبور شدم اون حرفو بزnm ابروم رفت. الان تاریخمو هم حفظ میکنه.
 به دکتر اس زدم که فردا صبح باید بینمش. باید این قضیه تموم شه.
 بعدم خوابیدم.
 ...

 -چی شد وحید چیزی پیدا کردی.

- هنوز نه ولی دارم تحقیق میکنم.ولی یکم مشکوک که اخه سوپر محله ای که زندگی میکرد میگفت خیلی وقت نیست اونجا زندگی میکنه.
- اگه پدر مادرش 5 سال پیش مردن پس تا الان کجا بوده
- توی بهشت زهرا هم همه ی فوتی های پنج سال پیش و برسی کردم کسی به اسم راد نیست.
- شاید اسمو فامیلشم جعلیه.
- راست میگی باید شناسنامشو بیاری.
- چجوری معلوم نیست کجا قایم کرده.
- باید پیداش کنی عرضه این یک کارم نداری.
- چرند نگو نمی دونی که چقدر زرنگه.
- توپیداش کن نابغه باموبایل از صفحه هاش عکس بگیر.
- باشه.
- راستی میونتون چطوره
- خیلی بده از وقتی از بیمارستان برگشته بدتر شده.دیشب میگفت میخواه ازم جدا شه.
- تو چی گفتی.
- گفتم طلاقش نمیدم.
- بهر حال میتونه ازت جدا شه
- چرا!?!!!!
- شرایط ضمن عقد یادت رفته دادگاه حق طلاقو بهش داده.
- دروغ میگی نه.!!!
- نه چرا دروغ بگم اون موقع مجبور بودیم قبول کنیم بین چجوری گولمون زد.تو این همه مدت کاریم تا الان اینجوری از کسی رو دست نخورده بودم.
- حالا اگه بخواد طلاق بگیره چکار کنم.
- طلاقش بده.
- دیونه شدی.اگه ازم جدا شه من چکار کنم تازه کاوه ولش نمیکنه.
- راستشو بگو تو بخاطر کاوه میخوای نگهش داری یا واقعا خودشو میخوای.
- من میخوامش حتی اگه کاوه نبود. وقتی نمیبینمش انگار یک چیزی گم کردم.
- حتی با اینکه منو نمبخواد بازم میخوامش.
- پس باید کاری کنی که طلاق نگیره.البته با گندی که زدی بعید میدونم به این راحتی راضی بشه.
- چکار کنم.!!?
- من چه میدونم تو که میونت با زنا خوب بود.
- اولامن کاری نمی کردم اونا بهم اویزون میشدن.بعدم سپیده با تمام زنایی که دیدم فرق میکنه.
- خودم میدونم فرق داره صابونش به تنم خورده هنوز از کارش تو شوکم.
- راستی نازی هم این وسط برگشته همش بهم پبله میکنه.

-کی برگشته.
 -دیروز.
 -مواظب باش سپیده نفهمه اگه بفهمه کارت تمومه میدونی زنا به این مسائل چقدر حساسن.
 -میدونم تا الان پیچوندمش تا براش یک فکری کنم.

 ...
 صبح از خواب بیدار شدم ساعت 10 با دکتر قرار داشتم.
 رفتم پایین.
 -صبح بخیر
 -صبح تو هم بخیر. بیا صبحانه بخور مادر.
 -باشه
 رفتم سر میز نشستم.
 -راستی مامان اگه اجازه بدید میخوام برم بیرون.
 خسته شدم از بس تو خونه و بیمارستان بودم.
 -باشه برو فقط مواظب باش هوا خیلی سرده.
 -صبحانمو خوردم رفتم لباسمو پوشیدم رفتم پایین.
 -مامان من دارم میرم.
 -صبر کن باهات کار دارم.
 امد طرفم.
 -بیا این سویچ. با ماشین برو هوا سرده اینم بگیر.
 چند تا تراول تو دستم گذاشت.
 -نمی خواد لازم نیست من خودم پول دارم.
 -بگیر مگه من مادرت نیستم. تازه تو زنه بابکی وظیفه داره خرجتو بده.
 تازه تو خیلی کم خرجی هر کی جای تو بود الان هزار برابر خرج کرده بود.
 بگیر مادر لازمت میشه.
 پولارو ازش گرفتم هم برای اینکه ناراحت نشه هم برای اینکه پول زیادی نداشتم.
 -خیلی ممنون.
 -برو مادر مواظب خودت باش.
 رفتم به اون کافی شاپی که با دکتر قرار داشتم. هنوز 10 نشده بود نشستم روی صندلی تا بیاد.
 -ببخشید خانم چی میل دارید.
 -فعلا منتظر کسی هستم بعدا سفارش میدم.
 -باشه.
 گارسون رفت همش به ساعت نگاه میکردم.
 -منتظر کسی هستید؟!!!

سرمو بالا اوردم یک پسر 27 یا 28 ساله کنارم ایستاده بود چشم ابرو مشکی بود قیافه ی بدی نداشت.
 -باید به شما جواب بدم.
 -قصد جسارت نداشتم میخواستم اگه اجازه بدید اینجا بشینم.
 -نمیشه منتظر کسی هستم.
 -ببخشید مزاحم شدم
 رفت میز کناری نشست ولی همش به من نگاه میکرد.
 در باز شد دکتر امد تو.
 -ببخشید معطل شدی ترافیک بودم.
 -اشکالی نداره.
 -چرا اینقدر زیر چشمت گود شده چیزی شده چند روزه نگرانتتم.
 چند روزه ازت خبر نداشتم میخواستم ارمانو بفرستم سراغت.
 -من خوبم شرایط طوری بود که نمی تونستم تماس بگیرم.
 چی شد تحقیق کردید...
 -اره یکی از دوستانم تو اداره ی پلیس پیگیری کرده.
 تونستیم مدارکی علیه کاوه پیدا کنیم
 ولی مدرک قابل استناد به دادگاه نیست.
 -پس باید چکار کنیم.
 -باید مدرک بیشتری پیدا کنیم.
 -درباره ی بابک چی؟
 -سرگرد میگه هنوز ازبابک کیانی چیزی در دست نداره.
 -یعنی بابک تو این کارادست نداره.
 -هنوز چیزی مشخص نیست ولی کاوه مطمئنا دست داره.
 -حالا من چکار کنم.
 -باید بیشتر کاوه رو تحت نظر بگیری.هر چی ازش پیدا کردی سریع خبر بده فقط خیلی مواظب باش کاوه
 خطرناکه اگه دیدی برات دردسرداره ازش دور شو.
 -باشه سعی میکنم.
 -باید برگردی ممکنه بهت مشکوک شن.
 -باشه خدا حافظ.
 -سپیده.
 -بله مواظب خودت باش.
 از کافی شاپ بیرون رفت.منم بلند شدم برم بیرون.
 -فکر میکردم سلیقتون بهتر باشه.
 همون پسره بود.
 -اشتباه کردید.

- بهتون نمیاد با پیر مردا رفیق باشید.
- مگه کسای که با پیر مردا رفیق میشن چه شکلیند؟!.
- زد زیر خنده.
- ازت خوشم میاد خیلی باحالی.
- راهمو گرفتم رفتم بیرون ماشین پنجر شده بود
- لاستیک در آوردم داشتم لاستیکو عوض میکردم.
- کمک نمیخواید.
- نه ممنون.
- شما همیشه با کاراتون ادما رو شگفت زده میکنید.
- چطور.
- معمولا خانوما از این کارا نمیکنن.اخه ناخوناشون میشکنه.
- خوب همیشه استثناء وجود داره.من عادت ندارم ناخونامو بلند کنم..
- چه جالب.
- کارم تموم شد آدم سوار شم دیدم اون یکی لاستیکم پنجره.
- اه لعنتی.
- مثل اینکه بد شانسی آوردید.اگه اجازه بدید برسونمتون.
- ممنون با تاکسی میرم.
- هوا سرده الانم تاکسی نیست.منم قول میدم پسر خوبی باشم.
- نمیدونستم چکار کنم سردم بود مجبور شدم قبول کنم باهانش برم.
- بفرمایید.
- ماشینش جلوتر پارک بود یک ماشین شاستی بلند بود من عاشق ماشین شاستی بلند بودم.
- خوب خانم محترم مسیرتون کجاست.
- شما تا جایی که مسیر خودتون برید من همون جا پیاده میشم.
- نمیشه خانم محترمی مثل شما رو تو خیابان پیاده کنم لطفا آدرس بدید.
- ادرسو دادم.
- من سامیار خسروی هستم.مهندس عمرانم.
- خوشبختم منم راد هستم.
- اسمتون راده.
- نه فامیلم راده.
- هان اسمتون فکر کنم سپیده بود.
- شما از کجا فهمیدی.
- اون آقا تو کافی شاپ صداتون کرد.
- شما به همه این قدر توجه میکنید.
- نه فقط به بعضی ها.

-بهرحال برای شما من همون رادم.
-چرا؟
-عادت ندارم زود بامردم پسر خاله بشم.
-باصدای بلند خندید.
-باشه خانم راد. هر چی شما بگید.
-رسیدیم دم خونه.
-ممنون بخاطر لطفتون
-خواهش میکنم درواقع شما بهم لطف کردید.
-خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم.
-بهرحال ممنون.
-این کارت من اگه کاری داشتید خوشحال میشم دوباره ببینمتون.
-یعنی الان دارید بهم شماره میدید. چون فکر نکنم قصد ساختمان سازی داشته باشم.
-تو فوق العاده ای شمارمو بگیر شاید یک روزی دلت خواست بهم زنگ بزنی.
-نه ممنون آقای خسروی علاقه ای به این کار ندارم.
از ماشین پیاده شدم. اونم دور زد و رفت. برگشتم طرف در دیدم بابک روبروم و ایستاده.
(این، این وقت روز اینجا چکار میکنه).
-هوا خوری فکر کنم خیلی بهت خوش گذشته نه.؟؟
-اره خیلی!!!
آمدم از کنارش رد شم دستمو گرفت.
-اون مردیکه کی بود.
-اولا دفعه آخرت باشه بهم دست میزنی. بعدشم لزومی نمی بینم بهت توضیح بدم.
-بهت میگم کی بود وگرنه.
-وگرنه چی همون کاری رو که کردی تکرار میکنی.
هیچ وقت کسی رو که چیزی برای از دست دادن نداره تحدید نکن.
دستمو از تو دستش بیرون کشیدم رفتم تو.
موقع نهار بابک از اتاقتش پایین نیامد. امنم بعد نهار رفتم بالا استراحت کنم قرار بود کاوه با خانواده اش بیان اینجا
کمی استراحت کردم بعد حاضر شدم یک پولیور قرمز پوشیدم.
آرایشم کردم رفتم پایین کاوه اینا آمده بودن کاوه تا منو دید آمد جلو.
-به به دختر فراری!!!!
چقدر زیبا شدی. قرمز بهت خیلی میاد.
-سلام بهتره ازم دور شی چون شخصیت تو بهم نشون دادی.
-سپیده صبر کن من اون شب حال خوب نبودم.
-معدرت میخوام.
-کارتوباعث شد اون بلا سرم بیاد.

-منو ببخش اشتباه کردم
 -دیگه برام مهم نیست برو اونور میخوام برم پیش بقیه.
 یکدفعه دستمو گرفت.
 -خواهش میکنم اگه بگم غلط کردم منو میبخشی.
 -دیگه بهم دست نزن.
 دستمو ول کرد.
 -من واقعا دوستت دارم بهم فرصت بده.
 -اینجا چه خبره.
 -چیزی نیست دارم با سپیده صحبت میکنم.
 -جلوی پله ها بیاید اینجا.
 -نمیشه پسر عمو خصوصیه.
 بابک باعصبانیت بهمون نگاه کرد.
 -سپیده مریضه نباید زیاد سرپا واسته.
 از کنار کاوه رد شدم رفتم طرف پذیرایی باهمه احوالپرسی کردم نشستم روی مبل.
 بابک تمام مدت باعصبانیت منو نگاه میکرد.
 -زن عمو بیاید چند روز آخر هفته رو بریم ویلای شمال. برای سپیده هم خوبه هواش عوض میشه.
 -سپیده مریضه جایی نمیاره.
 -شما زن عمویی؟؟
 بابک از حرص دسته ی مبلو چنگ میزد.
 -نمیدونم هر چی سپیده بگه.
 -همه بهم نگاه میکردن تو چشمای بابک خواهشو میدیدم که میگفت قبول نکن ولی من برای نزدیکی به کاوه باید میرفتم. اینجوری بهترم بود چون باوجود بقیه نمیتونست باهام کاری داشته باشه.
 -باشه من حرفی ندارم اگه بقیه راضین.
 کاوه از خوشحالی داشت بال در میآورد.
 بابک گفت:
 -من نیام کار دارم.
 -چرا پسرم آخر هفته که تعطیله.
 -کا رای شرکت مونده.
 -زن عمو اگه نمیتونه بیاد اصرار نکنید.
 تو دلم ناراحت شدم.
 کاش بابک میامد اینجوری من خیالم از بابت کاوه راحتتر بود حالا چکار کنم.
 -پس فردا همگی ساعت ۱۰ صبح حاضر باشید.
 -ما با ماشین خودمون میایم حالا بابک نیامد شما وسپیده هم بیاید تو ماشین ما.
 -اینجوری جا تنگ میشه. منو پوران جون با ماشین پوران جون میایم.

-باشه هر جور دوست دارید پس تا فردا.
 همه خدا حافظی کردن دم در کاوه آمد طرفم یک بسته دستش بود دادبهم.
 -اینو بعنوان معذرت خواهی ازم قبول کن.
 -لازم نیست. من چیزی نمی خوام.
 -ازت خواهش میکنم بگیر بعد نخواستی بندازش دور.
 کاوه رفت. به جعبه ی توی دستم نگاه کردم.
 رفتم تو سالن. پوران جون به جعبه ی توی دستم نگاه کرد
 -اون چیه تودستت.
 -نمیدونم کاوه برام خریده.
 -بازش کن ببینم چیه.
 جعبه رو باز کردم توش یک پاکت نامه بود با یک گردنبند زمرد.
 فک بابک از حرص تکون میخورد. دستاشو اینقدر مشت کرده بود که قرمز شده بود.
 -چقدر قشنگه خیلی گرونه. حالا به چه مناسبت بوده.
 -نمیدونستم چی بگم یک دفعه فکری به ذهنم رسید.
 -برای تولدم خریده.
 -مگه تولدت کیه.
 -هفته ی دیگه
 -چرا الان داده.
 -نمیدونم شاید هول بوده.
 -اره هول بوده.. کاوه همیشه از چیزای خوب نمیگذره.
 -چیه مگه مادر خوب کادو خریده کار بدی که نکرده تو چرا ناراحتی.
 -چرا باید برای کسی که نمیشناسه کادو ی به این گرونی بخره.
 -پول خودشه دوست داشته. بعدم کاوه سپیده رو میشناسه.
 -باشه هرچی شما بگید من میرم بخوابم.
 -پاکت نامه رو روی میز گذاشتم برام مهم نبود تو اون نامه چی نوشته. میدونستم بابک برش میداره می خواستم
 همون جور که منو عذاب دادعذاب بکشه رفتم بالا تو اتاق خودم بعد ۲۰ دقیقه آمدم پایین.
 -مریم خانم پاکت نامه منو ندیدید.
 -نه مادر کجا بود.
 -روی میز.
 بابک بدون توجه به من رفت بالا
 زیر میزو گشتم نبود. میدونستم بابک برش داشته.
 رفتم بالادم در اتاقش در زدم.
 -بفرمایید تو.
 رفتم تو روی تخت دراز کشیده بود صورتش از عصبانیت سرخ بود.

-نامه ی من کجاست.؟؟
 -کدوم نامه.
 -همون که رو میز بود.
 -من چه میدونم.
 -مریم خانم گفت تو بر داشتی.
 -اره اصلا برداشتم... پاره کردم ریختم دور.
 -نامه ی منو به چه حقی برداشتی.
 -چون شوهرتم.
 -توشوهر من نیستی
 -شناسنامه که چیز دیگه ای میگه.
 -بزودی اون شناسنامه ی لعنتی خط میخوره.
 -تا اون موقع که خط بخوره من شوهرتم.
 -نامه ی منو پس بده.
 -خیلی مشتاقی بدونی توش چی نوشته نه.
 -اره مشتاقم حالا بده.
 -چیه میخوای کلمات عاشقانشو بخونی.
 -اره میخوام کلمات عاشقانشو بخونم به تو هم ربطی نداره.
 -نمیزارم به هدفش برسه فهمیدی
 -توروانی هستی.
 -حتما انتظار داری واستم نگاه کنم که چطور به زخم ابراز عشق میکنه.
 -اون نمیدونه من زنتم.
 -از روی تخت بلند شد آمد نزدیکم توچشمم نگاه کرد.
 -چیه نگران عشقتی.
 فقط تو چشمات نگاه میکردم.جهت نگاش عوض شد جهت نگاهشو دنبال کردم به کبودی گردنم رسیدم یقه ی لباسم کنار رفته بود کبودی روی گردنم دیده میشد میخواستم یقمو درست کنم دستمو گرفت. آورد پایین.
 دستشو روی یقم گذاشت کشید پایین تر فقط نگاهش میکردم بازم مسخ شده بودم نمیدونستم چرا در مقابلش اینقدر ناتوان بودم چرا هولش نمیدادم.چرا از خودم دورش نمیکردم.
 دستاشو گذاشت روی کبودی گردنم بعد دستشو روی کبودی حرکت داد.
 -درد داری!!
 فقط نگاش میکردم...
 -ازم متنفری نه!!
 چرا ازش متنفر نبودم. چرا قلبم اینطور میزد.
 چرا از مرد متجاوز روبروم بیزار نبودم.

چشماشو بست انگار اونم اون لحظه اونجا نبود
 چشماشو باز کرد مردمک چشماش میلرزید.
 منه مسخ شده توان حرکت نداشتم.
 -چرا چیزی نمیگی!!! چرا نمیگی من اشغالم.
 چرا ساکتی. بزن تو گوشم بگو ازم متنفری ولی این جوری نگام نکن.
 یک قطره اشک از چشمام پایین آمد.
 -پس ازم متنفری . سکوتت داره دیونم میکنه. بگو ازم بیزاری.
 لال شده بودم.
 -ازش بیزار نبودم.

ولی نمیخواستم بخاطر لجبازی با کاوه ازم بخواد ببخشمش . نمیخواستم بخاطر اینکه منو از کاوه دور کنه ازم معذرت خواهی کنه.
 کاش کاوه ای نبود کاش میفهمیدم واقعا میخواد ببخشمش . هنوز به کبودی بدنم خیره بود هلش دادم عقب نگاهش خیلی غمگین بود ... ازش جدا شدم از اتاق بیرون رفتم.
 رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز کشیدم به سقف
 زل زدم . چشمامو بستم . نمیخواستم به چیزی فکر کنم.
 فقط میخواستم از این برزخ نجات پیدا کنم.

....

باصدای در بیدار شدم.
 -سپیده خانم بیدار شید ساعت ۸ باید آماده شید آقا کاوه ساعت ۱۰ میاد.
 از روی تخت بلند شدم رفتم
 دستو صورتمو شستم.. آمدم پایین.
 صبحانه خوردیم دوباره رفتم بالاسریع لباسامو پوشیدم آرایش کردم چند دست هم لباس با لوازم مورد نیاز مو برداشتم آمدم . پوران جون حاضر بود.
 -بریم پوران جون...
 احمد آقا چمدونامونو برد بزاره تو ماشین.
 -مریم جون کاش شما هم میامدید.
 -نمیشه مادر هوا سرده من مثل شما جون نیست..
 -باشه ولی اگه میامدی خوشحال میشدم.
 از مریم جون خداحافظی کردم رفتم توحیاط هوا خیلی برای من سرد بود داشتم یخ میزدم دستامو دورم حلقه کردم سرمو تو پالتومو فرو کردم باسرعت از پله ها دویدم طرف ماشین سرم پایین بود یک دفعه خوردم به چیزی.
 -اخ.

سرمو بالا آوردم بازم آبی... چشماتش از همیشه آبی تر بود.
 بهش نگاه کردم.

-تو اینجا چکار میکنی.؟! -!! مگه کار نداشتی.
 -همین جوری میخوای تو جاده رانندگی کنی.
 -نخیر الان چون سرد بودمیخواستم زود برم تو ماشین.
 -کجای. هوا اینقدر سرده.
 به لباساش نگاه کردم. یک پیراهن نازک سبز تنش بود چون بهش چسبیده بود از نزدیک میشد رکابی زیر پیراهنشو دید. با شلوار جین. کتشم دستش گرفته بود.
 -تو پوستت کلفته سردت نمیشه برو کنار می خوام سوار شم دیر شده.
 -نترس آقا کاوه معطل نمیشن. در ضمن پوستم کلفت نیست عضلهام قویه.
 -باشه قهرمان زیبایی اندام برو کنار یخ کردم.
 -بایدسوار اون ماشین بشی.
 به پشت سرم نگاه کردم پوران جون تو ماشین بابک نشسته بود.
 -باماشین تو بریم.
 -باماشین من میریم.
 -یعنی چه تو که گفתי کار داری نمیای.
 -ناراحتی! کارآموزی باکسه دیگه هماهنگ کردم.
 -مامان خیلی اصرار داشت پیام.
 -نه من چرا ناراحت باشم به من چه!!!
 -گفتم شاید خلوت عاشقانتون خراب شه.
 -برام مهم نیست هر کار میخوای بکن فرقی نداره.
 رفتم سوار ماشین بشم دیدم پوران جون عقب نشسته مجبور شدم برم جلو.
 کاوه اینا هم آمدن دم در پوران جون رفت تو ماشین کاوه گفت میخواد پیش زن عمو باشه ولی من میدونستم بخاطر اینکه ما تنها باشیم رفته وگرنه از حرفای زن عمو بیزاره.
 کاوه اول که بابکو دید شوکه شد بعدم که پوران جون رفت تو ماشین اونا داشت از حرص میترکید. از قیافه ی ناراحتی خوشحال شدم.
 بالاخره راه افتادیم از این که بابک آمده بود تو دلم خوشحال بودم. نمیدونم چرا احساس خاصی بهش داشتم. وقتی نزدیکم بود حس خوبی بهم دست میاد نمی تونستم ازش بدم بیاد ولی نمی خواستم این حس همه ی قلبمو پر کنه.
 بابک ضبطو روشن کرد.
 آهنگ حس خوبیه شادمهر بود
 این آهنگ دوست داشتم اون موقع ها وقتی با لیلا سوار وانت میشدیم این آهنگ میزاشتم بلند بلند باهاش میخوندم.
 لیلا همش منو مسخره میکرد میگفت آخه کی تو وانت از این آهنگ گوش میدی باید آهنگ جوادی بزاری.
 منم بهش میگفتم باشه عشقی بعدی رو جوادی میزارم.
 چقدر باهم خوش بودیم چه روزای خوبی بود.

ناخودآگاه اشکام روی صورتم ریخت سرمو طرف پنجره کردم نمیخواستم بابک منو ببینه.
 -چرا گریه میکنی.
 جوابشو ندادم.
 اونم دیگه حرفی نزد. سرمو گذاشتم روی صندلی چشمامو بستم.
 نمیدونم چقدر خوابیده بودم چشمامو باز کردم خمیازه کشیدم.
 -اخ دماغم...
 -برگشتم صورت بابک نزدیک صورتم بود.
 پریدم سمت در ماشین.
 -تو اینجا چکار میکنی.
 -رانندگی میکنم.
 یک دفعه یادم آمد تو ماشینم.
 -چرا داد زدی.
 -چون بادستت زدی دماغمو ناقص کردی.
 -دست من اونجا چکار میکرد.
 -چون همون جایی بود که سرتو دو ساعته روش گذاشتی.
 -مگه سرمن کجا بود.
 -روشونه ی من.
 -دروغگو من عمرا سرمو روشونه ی تو نمیزارم.
 -پس این لابد رنگ رژ منه که باسر شونم پاک کردم.
 روی شونش رژ شده بود.
 -شاید از قبل بوده.شاید مال دوست دختراته
 -حتما دوست دخترم تصادفانگ رژش با تو یکی بوده.
 -من چه میدونم.شاید اونم این رنگ رژ دوست دار
 -تقصیر منه گذاشتم دو ساعت رو شونم بخوابی.
 -میخواستی نزاری مگه مجبورت کردم.
 -اخه تو خواب خیلی مظلومی دلم نیامد بیدارت کنم
 برعکس بیداریت.
 -مگه تو بیداری چجوریم.
 مثل گربه ها همش چنگ میندازی.
 -من چنگ میندازم.
 -اره.
 -حتما حقت بوده وگرنه چرا با بقیه این طور نیستم.
 -منظورت از بقیه کاوهست.
 -چرا همه چی رو به اون ربط میدی. به اون چه؟!!!

اون آدم بدی نیست.
 داشت عصبانی میشد از دستاش که رو فرمون بود معلوم بود که داره فرمونوفشار میده.
 -اره خیلی خوبه. باید از دوست دختراشم بپرسیم که چه نظری دارن.
 -مثلا میخوای بگی کاوه دوست دختر داره. نیست تو نداری.
 -کاوه ادم خوبی نیست نباید بهش نزدیک شی. بخاطر خودت میگم.
 -چه جالب اونم همین حرفو درباره ی تو زدنگران من نباش من میتونم از خودم مراقبت کنم.
 -کاوه بهت چی گفته.
 -گفته تو دختر بازی قابل اطمینان نیستی نامزد دزدی.
 -من نامزدشو ندزدیدم. دختر بازم نیستم.
 -هان یادم نبود دخترا بهتون اویزون میشن شما بی تقصیری. نیست خیلی هم بدتون میاد.
 -داری رو اعصابم میری بهت میگم حق نداری به کاوه نزدیک شی.
 -به تو ربطی نداره.
 -مشتشو محکم روی فرمون کوبید.
 -سپیده بخدا اگه به کاوه نزدیک شی.
 -چکار میکنی هان بگو چکار میکنی.
 -اگه لازم باشه هر کاری. حتی اون کاری که تو فکرته.
 -تو یه حیونی اصلا از کارت پشیمون نیستی. بخاطر لجبازی با کاوه حاضری هر کاری بکنی.
 -اون دفعه هم بخاطر لجبازی با هاش اون بلا رو سرم آوردی. ازت متنفرم.
 -ازت متنفرم.
 اشکام رو صورتم بی اجازم پایین میامد دلم شکسته بود. چرا هیچ کس منو واسه خودم نمیخواست چرا هیچکس خودمو نمی دید همه ی مردای زندگیم منو بخاطر چیز دیگه ای میخواستن.
 گریه هام به هق هق تبدیل شده بود.
 -مشتشو چند بار دیگه رو فرمون کوبید
 -گریه نکن لعنتی. داری دیونم میکنی.
 مثل دیونه رانندگی میکرد. منم فقط گریه میکردم کاش منم بامامان اینا مرده بودم.
 موبایلش همش زنگ میزد. گوشیشو در آورد پرت کرد رو صندلی عقب صداس قطع شد
 حالا موبایل من زنگ میخورد. گوشیمو در آوردم دستام میلرزید.
 پوران جون بود نمی تونستم جوابشو بدم نفسم تنگ شده بود.
 داشتم خفه میشدم.
 -نگه دار.
 سینم خس خس میکرد. همین جوری میرفت بهم اهمیت نداد.
 باصدایی که دو رگه شده بود گفتم.
 -نگه دار دارم خفه میشم.
 تازه نگام کرد فهمید حالم بده.

با سرعت کشید کنار جاده.
 از ماشین پیاده شدم کنار جاده روی زمین نشستم.
 اسپرمو آورد میخواست بزاره تو دهنم. ازش گرفتم دستام میلرزید.
 امد کمکم کنه...
 -بهم دست نزن... س...ت نزن.
 -بزار کمکت کنم داری خفه میشی.
 -ب...ز...ار...ب...م...یرم...بزار بمیرم...ولم کن...
 چشمام داشت تار میشد سرمای زمین تمام تنمو بیحس کرده بود.
 با یک حرکت منو بغل کرد اسپره رو تو دهنم گذاشت و فشار داد اسپره تموم شده بود.
 -دیگه اسپره نداری.
 فقط بهش نگاه کردم. بدنم قفل شده بود. نمی تونستم صورتشو خوب ببینم.
 -بگو اون یکی کجاست.
 چشمام داشت بسته میشد.
 -به من نگاه کن. خواهش میکنم.
 منو روی زمین گذاشت. روی صورتم خم شد. بهم تنفس مصنوعی داد. هوا وارد ریم شد نفسم کمی بالا امد.
 چقدر نفسشو میخواست من دوستش داشتم اگه همین جا میمردم ناراحت نبودم..
 برام مهم نبود.... من این مرد و دوست داشتم.
 من ابی چشماشو دوست داشتم.
 دستای سردشو دوست داشتم.
 باتمام وجود میخواستمش.
 من بهش باخته بودم.
 من قلبمو بهش داده بودم.
 این عشق ممنوع تمام وجودم رو تسخیر کرده بود.
 دیگه نمی تونستم مقاومت کنم. من شکست خورده بودم.
 چشمامو باز کردم. تو ماشین بودم روی صندلی عقب دراز کشیده بودم درچمدونم کنار جاده باز بود
 لباسام همه بهم ریخته شده بود فکر کنم دنبال اسپرم میگشت.
 خودش بیرون ماشین وایستاده بود داشت سیگار میکشید.
 چرا هیچ وقت ندیدم سیگار بکشه.
 برگشت منو دید سیگارشو زیر پاهاش له کرد سوار شد.
 -بهتری؟!
 فقط سرمو تکون دادم.
 -دچار شوک شده بودی.... ماما اینا رسیدن بهشون گفتم تو حالت خوب نیست.
 ما دیر تر میام.
 فقط بهش نگاه میکردم. انگار میخواست تمام اجزای صورتشو حفظ کنم از ماشین پیاده شد چمدونمو از کنار

جاده جمع کرد .دوباره سوار شد
 ماشینو روشن کرد راه افتاد...
 از تو آینه بهش نگاه میکردم صورتش غمگین بود.
 یک لحظه از تو آینه بهم نگاه کرد سرمو پایین انداختم. سرمو چسبوندم به پنجره.
 تو شیشه خودمو دیدم.
 -تمام صورتم سیاه شده بود ریملام و خط چشمم ریخته بود رزم پخش شده بود.
 مثل جادوگرا شده بودم خجالت کشیدم.خوبه بابک وحشت نکرده بود
 از تو کیفم دستمال کاغذی در اوردم.
 بطری ابو برداشتم دستمالو خیس کردم صورتمو تمیز کردم.
 حوصله ی ارایش نداشتم فقط کمی تو چشمم مداد زدم و رژ زدم.
 اخه صورتم رنگش پریده بود .دوباره سرمو به شیشه تکیه دادم. ضبط و روشن کرد آهنگی تو ماشین پخش شد.
 هیچ کسی شبیه تو حتی توی رویا نیست.
 تصویر تو آینه قد خودت زیبا نیست.
 مگه میشه تو رو دید و شعر تازه ننوشت.
 تواگه اینجا باشی جهنم همیشه بهشت.
 بیشتر هر کسی که دوستت داره دوستت دارم.
 قد بارونی که داره می باره دوستت دارم.
 عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونتیم.
 منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیونتیم.
 بیشتر از هر کسی که دوستت داره دوستت دارم.
 قد بارونی که داره می باره دوستت دارم.
 بازم اشک از چشمم پایین میاد . دلم داره میترکه خدایا چرا من.. چرا از این همه آدم من باید این اتفاق برام
 بیافته.چرا باید تو این همه آدم من عاشق بابک بشم.
 بابک داشت تو آینه نگام میکرد دست برد سمت ضبط خاموشش کرد.
 فکر کنم حالتش از گریه های من داشت بهم میخورد. چقدر ضعیف شده بودم. چقدر ناتوان بودم. منی که حتی یک
 قطره اشک نمی ریختم حالا تنها سلاحم همش گریه بود از خودم بدم میامد از ناتوانی از بیچارگی در مقابل بابک
 .چشمامو با کف دستم پاک میکردم ولی این چشمه ی جوشان تمام شدنی نبود.
 -سپیده خواهش میکنم بس کن .داری اعصابمو خورد میکنی.بسه دیگه چقدر گریه میکنی.
 لمبو گاز گرفتم.تا بتونم جلوی اشکامو بگیرم.لمبو از بس فشار داده بودم خون آمده بود.
 داشت از تو آینه نگام میکرد از جلو بهم دستمال داد.
 -داره لب ت خون میاد اینقدر اون کارو نکن.چرا این کارا رو میکنی.من منظوری از اون حرفا نداشتم.نمیخواستم
 ناراحت شی تورو خدا بسه دیگه....
 بازم حرفی نزدم فقط به تصویر بهار گرفته ی بیرون ماشین خیره شدم.

...

بعد نیم ساعت رسیدیم. تمام مدت بابک یک کلمه هم حرف نزده بود.
 ویلای بزرگی بود از پنجره هاش دریا مشخص بود. از ویلا تا دریا یکم راه بود.
 یا د خونمون افتادم از اینجا تا خونمون یک ساعت راه بود شاید بعدا یک سری تا خونمون میرفتم.
 -مادر معلومه کجایید چرا دیر کردید؟
 -حال سپیده بد شد کنار جاده ایستادیم.
 -چی شده مادر چرا رنگت پریده.
 -چیزی نیست فشارم امده بود پایین الان خوبم.
 بیا برو بالا لباساتو عوض کن. کاوه رفته غذا بگیره.
 رفتیم بالا چند تا اتاق بود.
 رفتیم تو یکی از اتاقا.
 چمدونمو باز کردم چقدر بهم ریخته بود.
 (دیونه ببین چار کرده. لباسامو تیکه پاره کرده)
 یک بافت سفید با ساق مشکی در آوردم پوشیدم چشمامو شستم اینقدر که گریه کرده بودم چشمام قرمز شده
 بود یکم ارایشم کردم تا چشمام کمتر دیده بشه. بعدم رفتیم پایین.
 همه تو پذیرای بودن کاوه تا منو تو راه پله ها دید آمد طرفم.
 -به به بانوی گریز پا معلومه کجایی.
 حوصلشو نداشتیم. ولی مجبور بودم تحملش کنم.
 -حالم خوب نبود یکم کنار جاده ایستادیم.
 -من که گفتم بیا تو ماشین ما هر کی تو ماشین بابک بشینه مریض میشه.
 همه زدن زیر خنده.
 -حالا بیا نهار بخور چون بگیری حتما تو راهم چیزی بهت نداده بخوری.
 بابک از پله ها پایین آمد لباساشو عوض کرده بود.
 آمد سر میز نشست هنوز اخماش تو هم بود.
 -چی شده سپیده زده تو پرت اینقدر داغونی.
 -به تو ربطی نداره غذا تو بخور.
 -باشه بابا فهمیدم که ضایعت کرده.
 -خفه میشی یا خفت کنم.
 -بابک این چه طرز حرف زدن بزرگتر اینجا نشسته.
 -من از همه معذرت میخوام حالا خوب شد.
 از رو صندلی بلند شد رفت.
 -کجا میری تو که اینقدر حساس نبودی.
 بابک دستاشو از پشت سرش تکون داد یعنی برو بابا.
 عمو-چرا سربه سرش میزاری کاوه نمی بینی حوصله نداره.
 -به من چه اخلاقی اینجوریه.

بعد به من چشمک زد.
 (برو بمیر. نداشت طفلک غذا شو بخوره)
 منم زیاد غذا نخوردم غذا که تموم شد رفتم تو اتاقم استراحت کردم.
 یعنی الان بابک چکار میکنه.
 (سپیده خفه شو تو نباید بهش فکر کنی).
 نمی تونم. دوستش دارم. خیلی دوستش دارم
 (اگه اونم تو قتل دست داشته باشه چی؟؟؟).
 نمی دونم نمی دونم. خدایا کمکم کن.
 از خواب بیدار شدم شب شده بود ه*و*س کردم برم کنار دریا.
 لباسامو عوض کردم. رفتم پایین بابک داشت تلویزیون نگاه میکرد بقیه هم مشغول صحبت بودن.
 -پوران جون من میرم تا کنار دریا.
 -سرده مادر خودتو بپوشون.
 -باشه.
 -وایستا منم میام.
 بابک حتی نگاهم نکرد.
 (به جهنم نگام نکن).
 با کاوه رفتیم بیرون. کنار ساحل نشستیم.
 -من میرم چوب بیارم آتیش روشن کنم تا گرم شیم.
 کاوه رفت منم به دریا نگاه میکردم. (خدایا یعنی قراره چی بشه. چرا عاشق بابک شدم. اگه اون تو قتل دست
 داشته باشه من دیگه نمی تونم تحمل کنم).
 کاوه آتیش روشن کرد. آمد کنارم نشست.
 -نامه ی منو خوندی.
 -نه.
 -چرا؟
 -چون حدس زدم توش چی نوشتی.
 -سپیده من واقعا دوستت دارم.
 -خواهش میکنم تمومش کن من علاقه ای بهت ندارم تو برام یک دوست معمولی.
 -تومنو نبخشیدی؟
 -ربطی نداره من دوستت ندارم.
 -اون مغز تو شسته شو داده مگه نه!!
 -به بابک ربطی نداره.
 -بین سپیده من تا الان از کسی اینقدر خواهش نکرده بودم. اگه بامن باشی پشیمون نمیشی. هر چی بخوای برات
 فراهم میکنم.
 -این بازیه تو و بابکه منو دخالت ندین به بابکم گفتم من نه به تو کار دارم نه به اون. دست از سرم بردارید. من

باز یچه ی شما نیستم.
 -من واقعا میخوامت حا ضررم باهات ازدواج کنم.
 -لطف میکنید. ولی من قصد ازدواج ندارم.
 -میدونی نازی برگشته.
 رنگش پرید.
 -تو از کجا میدونی.
 -به بابک زنگ زده بود. برو سراغ اون دست از سرم بردار.
 -اون برام تموم شده. من دستمالی بابکو نمیخوام.
 -پس اگه منم با بابک بوده باشم چی؟
 -دروغ میگی.
 -نه چرا دروغ بگم.
 -تومثل نازی نیستی تو باید مال من باشی نمیزارم بابک بهت دست بزنه تومال منی مال من.
 چشماش قرمز شده بود از جام بلند شدم برم دستمو کشید.
 -ولم کن دستمو شکوندی.
 -نمیزارم بابک بهت دست بزنه تو مال منی.
 ازش ترسیدم مثل دیونه ها نفس میکشید.
 -ولم کن گمشو اون ور.
 -همین امشب به همه میگم که تورو میخوام.
 -بیخود میکنی.
 پرتم کرد روشنا آمد نزدیکم. قیافش خیلی وحشت ناک بود.
 -گمشو اون ور بهم دست نزن!!!
 -تو مال منی اگه لازم باشه هر کاری میکنم خانم سپیده ی راد.
 اسم بابات عباس بود نه.
 چشمام گشاد شده بود. قلبم تند تند میزد.
 دستام شروع کرد به لرزیدن.
 -فکر کردی خیلی زرنگی. وقتی فهمیدم که تو کی هستی چرا به بابک نزدیک شدی ازت خوشم امد تو حتی اون
 بابک زرنگو فریب دادی ولی منو نمیتونی.
 حالا هم مثل بچه ادم میای تو ازت جلوی همه خواستگاری میکنم توهم قبول میکنی.
 -تو یک قاتل عوضی هستی. من جهنم باهات نیام.
 -پدرو مادر تو دوست داشتی مگه نه. بابکو چی؟ نمیخواهی که به سرنوشت اونا دچار بشه.
 -اشغال عوضی ازم چی میخوای.
 -از تو نه از بابک. اون همه ی زندگیمو ازم گرفت شرکتو، پدرمو، نامزدمو.
 حالانوبت منه که همه چیزشو ازش بگیرم.
 -بابک علاقه ای به من نداره.

-من بابکو از بچه گی میشناسم تو چشماتش میبینم چقدر دوستت داره.
 -ولم کن لعنتی. خودم میکشمت.
 -جوش نزن کوچولو اگه کار اشتباهی کنی بابک زنده نمیمونه.می دونی که من چقدر کارمو تمیز انجام میدم پس برای من زرنگ بازی در نیار.
 -ولی من زنه بابکم.
 -میدونم .ازش جدا میشی.... میدونم حق طلاق داری.
 حالا پاشو مثل دختر خوب برو تو مواظب رفتارتتم باش البته اگه نگران بابک جونی.
 به طرف ویلا رفتم داشتم دیونه میشدم. بابکو چکار میکردم.
 باید با کاوه ازدواج میکردم هم بابکو نجات میدادم هم انتقام پدرمو مادرمو هاله رو میگرفتم.
 نزدیک ویلا رسیدم(. بابک منو ببخش خیلی دوستت دارم.خیلی خوشحالم که تو توقتل دست نداشتی ولی مجبورم این کارو بکنم).
 هنوز کامل به در ویلا نرسیده بودم که صدای از پشت ویلا شنیدم.ر فتم جلو بابک داشت با تلفن صحبت می کرد....
 -بهت میگم الان نمیتونم صحبت کنم نازی...باشه بعد باهات تماس میگیرم. منم دلم برات تنگ شده.
 در همین حالت برگشت طرفم تا منو دید رنگش پرید گوشی رو از روی گوشش پایین آورد.
 -سپیده تو اینجا....
 برگشتم که برم. دوید سمتم دستمو از پشت گرفت کشید.
 -صبر کن اون جور که فکر میکنی نیست من با....
 -برام مهم نیست.
 دستمو از دستش بیرون کشیدم دویدم سمت در ورودی سریع رفتم تو.بابک پشت سرم آمد تو.
 -خوب خودشم آمد... همگی گوش کنید امشب میخوام یک چیزی بگم.
 من میخوام از سپیده خواستگاری کنم.
 همه ساکت شده بودن.
 بابک باعصبانیت گفت:
 -تو بیجا کردی.
 -از تو پرسیدم خودش باید جواب بده تو مگه وکیله شی.
 همه بهم نگاه میکردن.
 منتظر جوابم بودن.
 -اگه خانوادم قبول کنن من حرفی ندارم.
 بابک وپوران جون با ناباوری بهم نگاه میکردن.
 -سپیده دیونه شدی!!?
 -نه... .
 کاوه از تو جیش یک انگشتر در آورد آمد نزدیکم دستمو گرفت..دستام داشت میلرزید.
 انگشتر رو دستم کرد زن عمو وعمو دست زدن مبارکه گفتن.

بابک سر جاش خشک شده بود باور نمی کرد این اتفاق افتاده باشه.
 از در رفت بیرون درو محکم بست.
 منم رفتم تو اتاقم درو بستم پشت درنشستم اشکام جاری شده بود.
 -منو ببخش عشقم نمی خواستم ناراحتت کنم .منو ببخش.
 دستمو جلوی دهنم گذاشتم نمی خواستم صدام بیرون بره . روی تخت دراز کشیدم.صدای اس ام اس گوشیم
 آمد.بازش کردم.
 -بیا بیرون کارت دارم....بابک.
 نمیدونستم برم اگه میرفتم .ممکن بود با دیدنش همه چی رو خراب کنم.براش نوشتم.
 -من باتو کاری ندارم دست از سرم بردار.
 دوباره اس آمد.
 -فقط چند لحظه من با نازی کاری نداشتیم.
 -تصمیم من به کسی ربطی نداره میخوام ازت جدا شم با بابک ازدواج کنم اینقدر مزاحمم نشو.
 -سپیده خواهش میکنم زندگیتون خراب نکن.
 -زندگیمو تو اون شب از بین بردی پس دیگه به زندگی من کاری نداشته باش.
 بعدم گوشیمو خاموش کردم .انداختم گوشه ی تخت.
 نمیدونم بازچقدر گریه کردم که خوابم برد.
 ساعت ۱۱ صبح
 بود بدنم خشک شده بود از اتاق بیرون رفتم کسی تو سالن نبود.فقط پوران جون روی مبل نشسته بود.
 -سلام.
 -سلام.
 -بقیه کجان؟!
 پوران جون خیلی سرد باهام برخورد کرد.
 -رفتن بازار. بابکم دیشب برگشت تهران.
 خوب شد بابک برگشت نمی تونستم دیگه جلوش نقش بازی کنم برام مهم نبود تنهام گذاشته .من بازم دوستش
 داشتم.
 -باشه.
 -بیا باهات کار دارم.
 رفتم کنار پوران جون نشستم.
 -میدونی داری چکار میکنی.
 تو زن بابک میفهمی!؟
 -اره باید این کارو بکنم به نفع همست.خواهش میکنم درکم کنید.
 از پیش پوران جون بلند شدم دلم نمی خواست اونجا باشم .به کاوه گفتم باید برای کارای طلاق زود برگردیم منم
 قبول کردم .وقتی برگشتیم کاوه گفتم حق ندارم برم خونه ی بابک منم مجبور بودم حرفشو قبول کنم.
 از شمال رفتم خونه ای که دکتر برام گرفته بود.

دل‌م برای مامانم و بابام و سارا تنگ شده بود.
 فردای اون روز کاوه آمد دنبالم که بریم کارای طلاق انجام بدین همه چی داشت سریع پیش میرفت.
 دل‌م برای بابک تنگ شده بود. در خواست طلاق که دادم برگشتم خونه. سرم درد میکرد حالم خوب نبود چند وقت بود حالت تهوع داشتم.
 باید میرفتم دکتر. بعد از ظهر نوبت دکتر گرفتم. رفتم دکتر.
 -برام آزمایش نوشت.
 رفتم آزمایش دادم.
 جوابشو قرار بود دو ساعت دیگه بهم بدن. تو خیابونا قدم میزدم چند روز بود از دکتر خبر نداشتیم نمی خواستیم بهش زنگ بزنم. چون تصمیم گرفته بودم میدونستم از دست دکتر کاری برنمیاد فقط دردسر برانش درست میشه.
 -نمیدونم چقدر راه رفته بودم. به سر در آزمایشگاه نگاه کردم خدا کنه مریضی گرفته باشم که زود بمیرم. این زندگی بدون بابک برام بیمعنا بود همه جا میدیدمش. دل‌م برانش تنگ شده بود.

...

-ببخشید آدمم جواب آزمایشمو بگیرم.

-اسمتون.

-سپیده راد.

-تبریک میگم بهتون.

-یعنی چی.؟؟؟

-شما بار دارید.

-چشمام جایی رو نمی دید.

-خانم حالتون خوبه.

-وای نه خوب نیستم الان موقعش نیست حالا چکار کنم. بد بخت شدم.

باید از شرش خلاص شم.

آدمم خونه.....

بچه بابک تو شکمم بودمیخواستم با کاوه عروسی کنم. داشتم دیونه میشدم.

-وای اگه کاوه میفهمید چی؟

با صدای زنگ در از جام بلند شدم ساعت ۱۲ شب بود.

-یعنی کیه.

آیفون برداشتم.

-کیه.

-در رو باز کن.

صدایش میلرزید.

-اینجا چکار داری.

-در رو باز کن تادرو نشکستم.

-خواهش میکنم برو.

چند تا لکد به در زد داشت همسایه ها رو بیدار میکرد در رو باز کردم .آمد بالا.
آمد تو قیافش داغون بود باز مست بود از مست بودنش خاطره ی خوبی نداشتم ازش ترسیدم دستمو ناخداگاه
روی شکمم گذاشتم.

-این چیه هان؟؟

احضاریه رو به طرفم پرت کرد.

-خودت میدونی.

-چرا این کارو میکنی.

آمد روبروم چسبیدم به دیوار.

-من بهت گفتم میخوام ازت جدا شم دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

-من با نازی کاری ندارم اون شب همش بهم زنگ میزد میخواستم از سرم بازش کنم.

من باهاتش رابطه ای ندارم.

(فکر کرده بود بخاطر نازی میخوام ازش جدا شم).

-بهت گفتم به من مربوط نیست هر کاری که میکنی.

-چرا این کارو میکنی.

چشماتش پر اشک بود .فکش میلرزید .د ستامو گرفت ..چقدر دلتنگ چشمای ایش بودم .مردمک چشماتش
میلرزید..

-این کارو بامن نکن سپیده.

آمدم جلو بغلم کرد

منو به خودش فشارمیداد انگار میخواست منو تو خودش هل کنه.

-سپیده خواهش میکنم .دیگه نمیتونم تحمل کنم.

دستمو کشید منو برد سمت اتاق....

.....

صبح شده بود. از روتخت بلند شدم لباسامو از روی زمین چنگ زدم.لباسامو پوشیدم هنوز خواب بود به صورتش

نگاه کردم دلم نمی خواست ازش جدا شم ولی نمی تونستم تو زندگیش باشم باید میرفتم.

لباسای مورد نیاز مو ریختم تو ساک ازاتاق بیرون آمدم در لحظه آخر بهش نگاه کردم.

نامه ای براش نوشتم روی میز گذاشتم .در خونه رو بستم .قسمتی از وجودم تو اون اتاق جا موند.

قبلم آزاد باش .. تندتر از هر وقت بزنی ..فریاد بزنی بگو دوستت داری تو را آزاد کردم راحت باش .دیگر تورا محدود
نمیکنم.

دوستت دارم بیشتر از خودم.

دوستت دارم بیشتر از دورترین فاصله ها.

دوستت دارم بیشتر از زندگیم.

دوستت دارم بیشتر از هر کسی که دوستت دارد

دوستت دارم بیشتر از تمام نفسهای که کشیده ام.

دوستت دارمفقط دوستت دارم.

....

....

-وحید باید پیداش کنی.
 -همه جارو گشتم اثری ازش نیست.
 -کاوه ازش خبر داره من مطمئنم.
 -شاید ولی تا الان که همه جا تعقیبش کردیم چیزی ندیدیم خودش میگه ازش خبر نداره.
 -دروغ میگه عوضی باید خودم برم سراغش.
 -فکر کردی راستشو میگه.
 -نمی دونم علقم دیگه بجایی قد نمیده.
 -اون شب که رفتی مطمئنی چیزی نگفت. حرفی از رفتن نزد.
 -نه فقط همون نامه بود. باورم نمیشه چجوری خامم کرد فقط میخواست منو از سرش باز کنه.
 -وکیلش احضاریه رو فرستاده تا سه روز دیگه حکم دادگاه میاد.
 -باید قبلش پیداش کنیم. نمیزارم کسی منو دور بزنه.
 -ولش کن طلاقش بده
 -نمی تونم اول فکر کردم بخاطر نازی میخواد ازم جدا شه ولی بعد فهمیدم باکاوه روهم ریخته.. من دوستش داشتم.

-یعنی الان نداری؟

-نمیدونم.. نمیدونم مغزم داره میتراکه

-از کجا میدونی با کاوه هست؟

-از نامه ای که نوشته بود.

-تو نامه چی بود؟

-چیز مهمی نبود. و لش کن!

(وقتی این نامه رو میخونی که من برای همیشه ترک کردم من عاشق کاوه شدم از اولم راه ما از هم جدا بود منو کاوه همدیگه رو دوست داریم.)

کار دیشب اشتباه بود نباید اتفاق میافتاد. بهر حال من تورو بخاطر کاری که باهام کردی بخشیدم تو هم منو بخاطر این مدت که اذیتت کردم ببخش فراموش کن سپیده ای هم بوده از طرف من از پوران جون عذر خواهی کن. خداحافظ.

(سپیده)

....

.....

کاوه برام توهنتل جا گرفته الان یک هفتس ندیدمش وکیل کارای طلاقو انجام داده تا سه روز دیگه. برای همیشه

ازش جدا میشم.....

گوشیم زنگ میخورد.

-بله

-سلام عزیزم.

-من عزیز تو نیستم بگو چکار داری حوصله ندارم حرفای مسخرتو بشنوم..!!
 -امروز خیلی خوشحالم بد اخلاقی تو روم اثر نداره پس خودتو خسته نکن. بابک مثل سگ داره دنبالت میگرده. دارم از خوشی میمیرم تازه فکر کن عکسای عروسیمون رو برایش بفرستم دوست دارم تو اون لحظه ببینم. بعدم مثل دیونه ها خندیدم.

-تو مریضی... -روانی چی میخوای.؟!
 -وکیل نامه های دادگاهو میاره حاضر باش.
 -خودش زنگ زد نیازی نیست تو زنگ بزنی صدای نحستو بشنوم.
 -قرار شد خوش اخلاق باشی وگرنه میام اونجا کارای عروسی رو جلو میندازم منظورمو که میفهمی.
 -تو حیونی.

-اخ باز بی تربیت شد اشکال نداره من بldم با زناى چموش چطور رفتار کنم.
 گوشى رو قطع کردم.
 ديگه نمى تونستم تحملش کنم حالم ازش بهم ميخورد...

...
 امروز وکیل نامه ها رو آورد همه چی تموم شد ازش برای همیشه جدا شدم.
 کاوه میخواست صیغم کنه ولی من به شرطی قبول کردم که قبلش بریم سر قبر خانوادم اونم بالاخره قبول کرد.
 بهم اس ام اس داده بود که فردا ساعت ۱۰ صبح میاد دنبالم.
 دستمو روی شکمم گذاشتم. از اینکه یک قسمت از وجود بابکو تو بدنم داشتم خوشحال بودم حتی اگه مدت کوتاهی بود.

ساعت ۱۰ رفتم پایین کاوه دم هتل منتظرم بود.
 -سلام بر خانم خودم.
 -صدبار گفتم من زنت نیستم.
 -امشب که میشی.
 -امیدوارم تاشب بمیری.

-چه دعای جالبی. آدم برای شوهرش آرزوی خوب میکنه.
 -تو شوهر من نیستی من یک شوهر دارم و خواهم داشت اونم بابکه.
 باسیلی که به صورتم زد لبم پاره شد خون ازش بیرون زد.
 -مثل اینکه زیاد بهت رو دادم بار آخرت باشه اسم اون عوضی رو میاری.
 رومو کردم طرف دیگه پنجره نمیخواستیم قیافه ی نحسشو ببینم.
 داشتیم به شهرم میرفتم همون جایی که این ماجرا شروع شد ومن باید همون جا تمومش میکردم.
 -پیاده شو یک چیزی بخوریم.

جوابشو ندادم.
 -کاری نکن سر قبر پدر مادرت قبر بابکو رو هم بکنم.
 -پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم رفتیم تو رستوران.
 رفت غذا سفارش بده کاردی که رومیز بودو برداشتم کردم تو آستین مانتوم.
 کاوه برگشت نشست روبروم.
 -ببین چقدر عصبانیم میکنی صورت خوشگلت خراب شده پاشو برو دستو صورتتو بشور من عروس زشت نمی
 خوام.
 رفتم تو دستشویی کاردی رو که برداشته بودم تو شلوارم جا سازی کردم.
 صورتمو تو آینه نگاه کردم کنار لبم خون مرده شده بود لبم ورم کرده بود صورتمو آب زدم.
 (هرکاری دوست داری بکن منتظر من باش من کار کسی رو بیجواب نمیزارم کاوه کیانی).
 برگشتم تو سالن بعد غذا حرکت کردیم نزدیک غروب بود که رسیدیم به قبرستون..
 رفتم سر قبر پدر مادرم.
 -برو انور میخوام با پدر و مادرم تنها باشم.
 -باشه حالا انگار کین مرده که چیزی حالیش نیست.
 تو دلم بهش فحش دادم .دید چیزی نمیگم .گفت:
 -من میرم تو ماشین زود تمومش کن من منتظر شبم عزیزم....
 (ارزشو به گور میبری اشغال).
 از اونجا دور شد..
 -سلام مامان سلام بابا ببخشید خیلی وقته بهتون سر نزدم ولی مجبور بودم.امشب شاید زود همدیگه رو
 ببینیم.دلم براتون تنگ شده یک کاره نیمه کاره دارم که باید تمومش کنم.
 دوستتون دارم منتظرم باشید.
 ...
 -به به عروس فراری تو آسمونا دنبالت میگشتم .رو زمین پیدات کردم.
 داشتم میلرزیدم.الان موقعش نبود.
 -تو اینجا چکار میکنی.!!!
 -فکر کردی میتونی سرمو کلاه بزاری در بری.
 -خواهش میکنم برو.
 -برم که با معشوقت به ریشم بخندین.
 -خواهش میکنم برو الان کاوه میاد.
 -خ چه رمانتیک حتما تورو با شوهر سابقت ببینه غیرتی میشه.نه-!!!! وای چه غیرتی....
 -چرا دست از سرم بر نمیداری.!!!
 -تو زندگیمو به گند کشیدی حالا میخوای در بری!!
 -من کاری نکردم چیزی ازت نگرفتم مگه چکارت کردم.
 -تو غرورمو گرفتی وقتی اون روز اون نامه رو نوشتی احساس کردم بازیچت بودم...
 -من کاری نکردم تو صدتا دوست دختر داشتی فکر کن من یکی از اونام
 -تومثل اونا نیستی کتیفتری.اونا از اول رو راست بودن ولی تو منو بازی دادی...
 ...

-حالا میخوای چکار کنم هان.
 -باید باهام بیای نمی زارم باخیال راحت با عشقت زندگی کنی.
 -من باهات جایی نیام . باید برم .برو خواهش میکنم...
 -دستم گرفت از زمین بلندم کرد.
 -پاشو راه بیافت.
 -تورو خدا ولم کن برو....
 به حرفم اهمیت نمیداد...خدایا چکار کنم... الان کاوه میاد.
 هوا تاریک شده بود بابک همین طور دستمو میکشید به التماسام توجه نمیکرد.
 -به بین کی اینجاست.پسر عموی خودم.ببخشید دست نامزد من تودست تو چکار میکنه.
 -برو گمشو اونور کاوه من با این یک خورده حساب دارم.
 -دستشو ول کن!!!.
 -گفتم برو اونور....
 بابک همین طور دستمو میکشید.
 صدای بلندی سکوت قبرستونو شکوند.
 برگشتیم به طرف صدا.
 -بهت میگم دستشو ول کن پسر عمو دلم نمیخواد شب عروسیم کسی رو بکشم.
 چشمام گشاد شده بود بابک بانا باوری به دستای کاوه نگاه میکرد.
 -دیونه شدی کاوه اون اسلحه چی تو دستت.
 -اینو میگی هیچی نیست اسباب بازیه میخوای امتحانش کنم.
 اسلحه رو گرفت سمت بابک..
 -قرارمون این نبود کاوه اونو قاطی نکن..
 -قرار عوض شده عروس خانم.
 -اگه کاری بهش داشته باشی....
 -چکار میکنی خوشگلم هان!!!.و ای چه فضای رمانتیکی.
 بابک فقط به منو کاوه نگاه میکرد.
 -باشه عشقم فقط بخاطر تو امشب نمی کشمش. ولی فردا رو ضمانت نمیکنم راه بیافتید.
 منوبابک جلو میرفتم کاوه هم پشت سرمون بود.
 سوار ماشین شدیم کاوه دستامو بست منو عقب سوار کردبابکم پشت فرمون نشست. همه سکوت کرده بودیم.
 کاوه تورا به چند نفر زنگ زد.
 ماشین جلوی ویلای توی جنگل نگه داشت.
 -پیاده شید.
 پیا ده شدیم دوتا مرد دم در ویلا بودن قبلا دیده بودمشون همون دونفر تو اون شب بارونی دم شرکت بودن.
 -سلام رییس.
 -اینا دوتارو ببرید تو زیر زمین تا من پیام در ضمن دختره روخوب ببندید خیلی زرنغه.

-چشم رئیس-
 ما رو بردن تو زیر زمین. دستامو باپاهامو بستن. بابکم رو بردن طرف دیگه بستنش.
 زیر زمین پر از وسایل قدیمی بود.
 بابک هنوز حرف نمی زد هنوز تو شک بود.
 چند دقیقه به اطراف نگاه کردم.
 باید دستامو باز میکردم. دنبال چیز تیزی میگشتم میدونستم کاوه هر لحظه ممکنه بیاد.
 خودمو روی زمین کشیدم تا چیزی پیدا کنم.
 بابک- اینجا چه خبره.!!
 -هیچ چی مگه نمی بینی همه چی سر جاشه...همش تقصیر توه اگه همون موقع میرفتی این جوری نمیشد. کند
 زدی به نقشه هام اصلا چرا آمدی دنبالم.
 -آدمم دنبالت چون کسی حق نداره منو دور بزنه.
 -حالا خوشحالی پیدام کردی. لج بازی با کاوه ارزششوداشت. شما هر دو احمقید. اولش نازی
 حالا هم من.
 -بهت گفتم من با نازی کاری ندارم.
 -حتما اون شب من می گفتم دلم برانش تنگ شده
 -تو بخاطر اون حرف من به کاوه بله گفتی.
 -چی میخوای بشنوی. میخوای بگم اره.
 ولی من بخاطر اون شب بهش بله نگفتم.
 قبلش تصمیمو گرفته بودم.
 -دروغ نگو.
 -برای تو چه فرقی میکنه... که چرا من میخوام با کاوه ازدواج کنم. یادمه میگفتی من در حدت نیستم.
 سکوت کرده بود تاریکی باعث شده بود خوب صورتشو نبینم فقط نور کمی از پنجره ی بالایی افتاده
 بود تو زیر زمین..
 -بجای اینکه اونجا ساکت بشینی بیا کمک کن دستامونو باز کنیم باید از اینجا بریم.
 -تو که کاوه رو دوست داشتی برای چی میخوای فرار کنی.
 داشت رو مخم میرفت پسره ی احمق الانم تو این موقعیت می خواست با من لج کنه.
 -اخه کاوه خیلی حساسه فکر میکنه من میخواستم با تو برم نمی دونه من جز اون کسی رو دوست ندارم(نکبت).
 -میام میزنم لهت میکنم... داری مسخرم میکنی.
 -اخه دوست داری همینا رو بشنوی. اصلا همین جا بشینن تا بیاد سر وقتمون.
 -تو چرا ناراحتی با تو که کاری نداره مگه عشقتش
 نیستی.
 -اره بودم تا قبل از آنکه تو کند بزنی.
 -اشکال نداره تو که بلدی چند تا عشوه بیای دوباره خامت میشه.
 دیگه داشت پررو میشد.

-خفه میشی یا نه من اگه اهل عشوه بودم الان اینجا با تو سرو کله نمی زدم مثل نازی با پولات اون ور آب کیف میکردم. مامانت راست میگفت اندازه ی بچه سه ساله عقل نداری.

لیا ق ت امثال تو یکی مثل نازیه که همش بتیغتتون.

-حرف دهننتو بفهم راست میگی باید میرفتم دنبال نازی حداقل مثل تو نیست که شب باها م بودی صبح مثل آشغال دورم انداختی.

-از این ناراحتی باشه من معذرت میخوام خوبه غلط کردم حالا راضی شدی.

بازم سکوت کرد زیر دلم درد گرفته بود چون رو زمین سرد نشسته بودم پاهام یخ زده بود باید خودم دست بکار میشدم چون اون همین طور نشسته بود تا بیان بکشنمون.

تو تاریکی دنبال چیزی میگشتم یک تیکه شیشه پیدا کردم ولی خیلی کوچیک بود باید دستامو باز میکردم تا بتونم از کاردی که تو رستوران برداشتم استفاده کنم. باشیشه شروع به بریدن طناب کردم.

طنابش خیلی کلفت بود شیشه دستمو بریده بود

بخاطر خونی که از دستم میرفت. همش شیشه تو دستم لیز میخورد.

نفس تنگی هم به سراغم آمده بود چون هوای زیر زمین خیلی خفه بود خس خس سینم توی سکوت زیر زمین میپیچید.

-حالت خوبه!!؟

-الان مثلا نگرانی.

-نه حوصله ی مرده کشی ندارم.

-من مردم تو خودتو اذیت نکن. نگران نباش یکی پیدا میشه جمعم کنه..

از دستش خیلی ناراحت بودم. دیگه جوابشو ندادم.

به کارم ادامه دادم. دستام کمی شلشده بود ولی بخاطر بریدگی درد میکرد.

-چرا اونجوری نفس میکشی..!!؟

-به تو ربطی نداره. نگران مردنمی..

صدام دورگه شده بود.

-اصلا به جهنم....

خدا میکردم کاوه زود نیاد پایین.

بازم به کارم ادامه دادم صدای در آمد خودمو به دیوار تکیه دادم تا خون دستمو نبینم.

در باز شد کاوه با اون دوتا مرد آمدن تو.

-سلام خانم خودم و پسر عموی عزیز.

ببخشید خانمم باید امشب برم جایی کاری پیش آمده نمی تونم تورو به ارزوت برسونم.

مجبوری تا فردا صبر کنی البته برای منم ساخته از اون اندام زیبای امشب بگذرم. ولی خوب مجبورم.

چیزی نگفتم نمیخواستم عصبانیتش کنم.

اون دوتا نوچه هاشم همش میخندیدن.

بابک-کنافت عوضی ولمون کن.

-وای چه پسر بیادبی مگه تو دکتر نیستی؟

-بهت میگم این مسخره بازی ها رو تموم کن.
 -الان باید برم ولی میگم بچه ها از خجالتت در بیان.بیچاره پوران جون آگه بفهمه پسرش تو راه شمال در حالی که داشته دنبال عشق سابقش میگشته رفته تو دره چقدر ناراحت میشه.
 بعدم قهقهه زد.
 (لعنتی نمیزارم بابکم مثل پدر و مادرم ازم بگیری).
 از زیر زمین بیرون رفتن.
 کارمو تند تر انجام می دادم بابکم اصلا انگار که اتفاقی نیفتاده همین جور نشسته بود.....
 دستمو بالاخره باز کردم.
 داشتیم پاهامو باز میکردم که اون دوتا آمدن تو.
 -باید پسره رو ببریم.
 -بیا قبل از اینکه بریم یکم تفریح کنیم رییس راست میگه دختره حرف نداره.
 -اره ازش خوشم میاد.
 تو تاریکی هم می تونستم نگاه های هرزشونو ببینم.
 بابک-بهش دست بزنین زندتون نمی زارم.
 نصرت دختره خاطرخواه زیاد داره حتما خوب چیزیه.
 یکی شون به طرفم امد.بابک سمتش حمله کرد ولی چون دستو پاش بسته بود نمی تونست کاری کنه.با سر رفت تو شکم یکیشون مرده خورد زمین بابکم افتاد روی زمین.
 -خاک تو سر بی عرضت کنم نمی تونی مواظب یک ادم دست و پا بسته بشی مرده از جاش بلند شد دست بابکو از پشت گرفت بابک با پاهای بسته لگد می انداخت مرده از پشت کشیدش بستش به ستون کنار زیر زمین.
 ترسیده بودم .نفسم تنگ تر شده بود.
 -خوب کوچولو دیگه کسی نمی تونه نجاتت بده.
 باهر قدمی که میامد جلو من عقب میرفتم.بابک فریاد میزد
 -هرچی کاوه بهتون داده من بیشتر شو میدم اونو ولش کنید.
 هر دو تا زدن زیر خنده.صدای خنده هاشون تو سرم می پیچید.
 -دهنشو ببند نمی خوام صداشو بشنوم.
 اون یکی داشت دهن بابکو می بست بابکم تقلا میکرد.
 بهم نزدیک شد دستشو برد سمت دکمه های پالتوم داشت یکی یکی بازشون میکرد. صورت کریحش داشت حالمو بهم میزد
 مجبور شدم از شیشه ی توی دستم استفاده کنم.
 شیشه رو روی صورتش کشیدم.پاهام لگدی بهش زدم افتاد رو زمین.
 -اخ سوختم.زنیکه ی عوضی.
 دستاش رو صورتش بود تمام صورتش خونی شده بود.
 بابک با بهت بهمون نگاه میکرد.

-چرا اونجا وایستادی منو نگاه میکنی بگیرش ببندش زنیکه ی وحشی رو.....اخ صورتمو داغون کرد.
اون یکی با ترس بهم نزدیک شد.
-چرا واستادی احمق ببندش دیگه.
دستامو از پشت گرفت بست.
-حالا دیگه بامن در می افتی سیلی به صورتم زد افتادم روی زمین.
آمد جلو موهامو چنگ زد از زمین بلندم کرد .یک دستش هنوز روصورتش بود.
آمد نزدیک تر می خواست منو ببوسه به صورتش تف انداختم.
بازم یک سیلی دیگه بهم زد از کنار لبم خون جاری شد.
نفسم به شماره افتاده بود.
-ولش کن اسی اگه کاوه خان بیاد این جوری ببینتش حسابمونو میرسه.
-کاوه خان بره به درک من باید اینو ادمش کنم.
-بیا بریم داره از صورتت خون میره. باید تمیزش کنی.
بعدنم میتونی بیای سراغش کاوه خان تا صبح نیما.
-شانس اوردی... بیشتر مشتاقم کردی .منتظرم باش زود برمیگردم.میخوام وقتی زیر دست وپامی صورت
خوشگلنو ببینم.
بعدم رفتن بیرون.
بابک داشت نگاه می کرد. بدنم درد گرفته بود. نمی دونستم چکار کنم دیگه چیزی نبود که باهش دستامو باز کنم
فقط اگه میتونستم کاردو از تو شلوارم بیرون بیارم خیلی خوب بود .بابک داشت پاشو روی زمین میکوبید
بهش نگاه کردم. انگار میخواست چیزی بگه خودمو به طرفش کشیدم.
رفتم جلوش.
-چی؟!
-با نگاهش فهموند که دستاشو باز کنم.
خودمو کشیدم پشت ستون بهش پشت کردم.دستامو چسبوندم به دستاش.
گره ی دستای من چون باعجله بسته بود شل تر بود بابک سعی میکرد دستامو باز کنه.بلاخره گره ی دستامو باز
شد همش چشمام به دربودکه اونا نیان تو
منم دستاشو باز کردم.
رفتم جلو دهانشو و پاها شو باز کردم.
-حالت خوبه.
فقط سرمو تکون دادم داشت با ناراحتی به صورتم نگاه میکرد.تو چشمات ناراحتی دیده می شد.دستشو به
صورتم نزدیک کرد.
-خدا لعنتشون کنه. باید بکشمشون.
-بهتره از اینجا بریم.
از جام بلند شدم نفسم تنگتر شده بود سرفه میکردم.
همون موقع صدای پا آمد هردو سر جامون نشستیم.

دباره داشتن میامدن تو.
 -سلام گربه ی وحشی من چطوره.
 چاقویی که از تو شلوارم در آورده بودم پشتم قایم کردم.
 آمد نزدیک تر صورتشو با باند بسته بود بابکم کمین کرده بود.
 گذاشتم بیاد نزدیک تر.
 -خوب کوچولو آماده ای.
 با یک حرکت رفتم پشتش چاقو رو گذاشتم رو گردنش.
 -اگه تکون بخوری همین جا می کشمت.
 -فکر نکنم عرضشو داشته باشی.
 -اگه یادت باشه تو اون شب بارونی یکی سرتو شکست پس از من هر کاری برمیاد. چاقو رو به گردنش فشار دادم. خونی از کنار گردنش پایین آمد.
 -به دوستت بگو مثل آدم کلیدا رو رد کنه بیاد.
 دودل بود هنوز مطمئن نبود به حرفم گوش کنه.
 لگدی به پهلوش زدم.
 -زودباش.
 -نصرت کلیدارو بهش بده.
 بابک خوشکش زده بود.
 -پاشو بابک چرا نگاه میکنی کلیدا رو بگیر.
 بابک بلند شد کلیدا رو گرفت. دستاشونو به ستون بست.
 -فکر کردی میتونی فرار کنی. کاوه پیدات میکنه.
 -اتفاقا منتظر اونم میشم. بهش بگو سپیده راد منتظرشه.
 با بابک از ویلا خارج شدیم. سوار ماشینی که تو حیاط بود شدیم.
 -برای خودت یک پا جیمز باندی....داشتم سخته میکردم. میخواستی مردرو بکشی!؟
 -اگه میخواست نزدیکم بشه این کارو میکردم..
 -پس باید مواظب خودم باشم. باید ازت ترسیدم! حالا کجا بریم بنزین زیاد نداریم.
 -تورو نمیدونم ولی من میرم خونم.
 -یعنی چی؟
 -یعنی اینکه من با تو کاری ندارم.
 -ولی من تنهات نمیزارم.
 -اونوقت چرا. میترسی دوباره برم پیش کاوه سرت کلاه بره. یا میترسی برم پیشه دوست پسرارم.
 -منو ببخش نمی خواستم باهات اونجور حرف بزنم ولی وقتی او روز بیدار شدم نبودى وقتى نامه رو خوندم داشتم دیونه میشدم.
 نمیدونی چقدر دنبالت گشتم. هنوزم نمی دونم چرا اون کارو کردی.
 -بهت گفتم منو فراموش کن حالا که کاوه ای در کار نیست دلیلی نداره دیگه نا راحت باشی که من با کاوه

رفتوسرتو کلاه گذاشتم.
-ولی من تنهات نمیزارم.
-چیه عذاب وجدان داری.
-نه.

-پس چی؟! دیگه چه دلیلی برای اینکه دنبالم بیای داری برو سر خونه زندگیت. منو تنها بزار.
-نمی تونم.
-چرا؟
-چون عاشقتم. چون نمی تونم بدون تو زندگی کنم چون قلبم برای تو میزنه. چون زندگی می.
بازم بگم!؟

سرفه قطع شد. اکسیژن بدنم تموم شده بود.
چشمام گشاد شده بود با تعجب نگاش میکردم. زبونم بند آمده بود. باورم نمی شد اونم منو دوست داشت. عاشقم بود...

-چیه تعجب کردی. چرا اونجوری نگام میکنی به من نمیداد عاشق بشم. نمیدونی تو این مدت چقدر عذاب کشیدم وقتی تونستم پیدات کنم. وقتی اون نامه رو خوندم داغون شدم. نمی تونستم تحمل کنم که باکسه دیگه ای بری دوستت داشتیم. هر چقدر تو این مدت میخواستیم ازت متنفر بشم نشد.
میدونم دوستم نداری ولی سپیده بخدا خوشبختت میکنم. فقط یکم دوستم داشته باش
این داشت چی میگفت. می خواست دوستش داشته باشم من عاشقش بودم.
-از کی؟

-از کی چی؟

-از کی دوستم داری؟

-از همیشه. از همون موقع که برای اولین بار چشماتو تو اون مهمونی دیدم دوستت داشتیم ولی نمیخواستیم قبول کنیم. تو تمام لحظات دوستت داشتیم. توبرام مثل اکسیژنی. بخاطر همین دنبالت آمدم نه بخاطر کاوه یا انتقام. سپیده من واقعا عاشقتم باور کن.

-خواهش میکنم دیگه چیزی نگو. تو باید ازم دور بمونی

-چرا؟! من خوشبختت میکنم فقط باهام ازدواج کن یکم دوستم داشته.

چشمای قشنگش داشت وسوسه میکرد. ولی نمیتوانستم. اونودرگیر کنم کاوه بامن طرف بود نمی تونستم جوشو در خطر بندازم. تقریبا نزدیک کوچمون بودیم هوا گرگو میش بود
-نگه دار. همین جا پیاده میشم.

-دیونه شدی؟! باشه اگه ناراحتی دیگه چیزی نمیگم.

-گفتم نگو. دار. وگرنه خودمو از ماشین میندازم بیرون.

نگه داشت از ماشین پیاده شدم.

رفتم اون ور خیابون با تمام قدرتم میدویدم نمی خواستم پیدام کنه. نفسم بالا نمی آمد..

اینقدر سرفه کرده بودم که مزه ی خونو تو دهنم حس میکردم. اگه الان میمردم دیگه هیچ اهمیتی برام نداشت بابک دوستم داشت.

فقط همین برام مهم بود...
 به خونمون رسیدم به اطراف نگاه کردم کوچه خلوت بود.
 کلید نداشتم از در بالا رفتم بعضی وقتها این کارو وقتی کلید نداشتم میکردم مامان همیشه دعوا می کرد میگفت
 مگه دختر از در و دیوار بالا میره ولی من گوش نمی دادم.. از دیوار یواش پایین آمدم.
 رفتم دم در ورودی در قلق داشت آمدم درو تکون بدم دیدم در بازه مطمئن بودم یکی رفته تو خونه آمدم برگردم
 که...
 -کجا تازه تشریف فرما شده بودید.
 برگشتم کاوه با اون یکی از اون دوتا مرد دم در ورودی و ایستاده بود
 -بیا تو عزیزم مهمونی قراره شروع بشه. راستی عاشق دلخستت کجاست.
 -رفته....
 -وای چه ترسو نمی دونستم اینقدر بزدله نگران نباش اونم پیداش میکنم... بیا تو..... خونه ی خودتونه.
 ناگهان در باز شد بابک بایکی دیگه از اون مردا آمد تو.
 -قربان داشت تو کوچه دنبال این دختره میگشت.
 -به به پسر عمو زود آمدی جشن میخواد شروع شه.
 باببت به بابک نگاه میکردم.
 (یسره ی احمق آمده دنبالم)
 همگی رفتیم تو کاوه روی میل نشست منو بابکم نشستیم روبروش.
 -خب خب حالا دوستدارید از کدومتون شروع کنیم.
 آمد جلوم به صورتم بادقت نگاه کرد. دستشو به صورتم کشید سرمو برگردوندم.
 -کی این بلا رو سر صورت خوشگلت آورده.
 به اون مردا نگاه کردم.
 کاوه با فریاد گفت:
 -مگه بهتون نگفتم کسی بهش نزدیک نشه هان.
 -قربان خودش باعث شد. داشت فرار میکرد مجبور شدیم.
 -کاری کدومتون بود.
 -قربان تقصیر خودش بود.
 -گفتم کار کدومتون بود.
 -من.
 اسلحه رو طرفش گرفت شلیک کرد.
 جیغی کشیدم.
 مرده افتاد خونش تمام زمین رو پر کرده بود.
 بابک-دیونه روانی چکار کردی.
 -این عاقبت کسیه که حرفامو گوش نده.
 بعدم بلند بلند خندیدم.

بابک بلند شد رفت طرفش.
 -بشین سر جات مثل اینکه دوست داری زودتر بکشمت.
 -چرا این کارا رو میکنی توکه همه چی داری؟
 -تو همه ی زندگیمو ازم گرفتی . همیشه پدرم سر کوفت تو رو بهم میزد همیشه تحقیرم میکرد هر کاری میکردم به چشم کسی نمی امد همیشه سایه ی نحست رو زندگیم بود وقتی نازیم تو رو انتخاب کرد بخودم قول دادم نزارم راحت زندگی کنی هر کاری که بر علیهت بود انجام دادم.ازقاچاق دا رو تا کارای دیگه کاری کردم که تو همشون تو مقصر باشی ولی بابای این دختره کارو خراب کرد. تو محموله ی آخر میخواستم کاری کنم که گیر بیافتی این جووری این قدر برات پرونده ساخته بودم که حتما میرفتی پای چوبه دار ولی بعد از فضولی بابای این دختره که میخواست بیاد همه ی جریانو بهت بگه مجبور شدم بفرستمش اون دنیا. بعد اون پلیسا بهمون مشکوک شدن نمی تونستم ریسک کنم مجبور شدم وایستم تا ابا از آسیاب بیافته.
 ولی بعدش سرو کله ی این دختره پیدا شد. از روز اول بهش شک داشتیم .وقتی تحقیق کردم فهمیدم کیه . می خواستم حسابشو برسم ولی وقتی دیدم تو عاشقش شدی گفتم بهتره انتقام بهتری بگیرم این طوری می تونستم شکست واقعی رو تو چشمت ببینم..
 حالا موقع شه که تحقیر شدن تو ببینم.
 بابک بهم نگاه میکرد تو چشماش هیچی نبود .چشماش خالیه خالی بود .نمیدونم به چی فکر میکرد.
 -نصرت برو لباسو از تو ماشین بیار.
 نصرت با ترس رفت بیرون. بعد چند دقیقه با جعبه ی بزرگی و کیفم برگشت.
 -بگیر برو بیوش .یک دستی یم به صورتت بکش عروس باید خوشگل باشه.
 -من چیزی رو نمی پوشم.
 آمد طرفم موهامو گرفت کشید.
 -بهت میگم بیوش.
 -نه..
 بابک-ولش کن عوضی...
 -اخ بین عاشقت با اینکه میخواستی ازش انتقام بگیری بازم داره ازت طرفداری میکنه چه عشق جاودانه ای.
 موهامو بیشتر کشید.جیغم در امد.گوشه ای دهنم سرفه بخاطر زیاد پر خون شد.
 بابک-خواهش میکنم ولش کن.
 -وای بین بابک کیانی که هیچکسو آدم حساب نمیکرد بخاطر یه دختر داره خواهش میکنه.
 -میری می پوشی یا میخوای طور دیگه رفتار کنم دیگه داری حوصلمو سر میبری.
 اسلحشو به طرف بابک گرفت
 -اگه میخوای زنده بمونه مثل آدم برو بیوش.
 بعد پرتم کرد رو زمین به بابک نگاه کردم هنوز از چشماش نمی تونستم بفهمم به چی فکر میکنه.
 جعبه رو برداشتم به طرف پله ها رفتم.
 -حالا شدی دختر خوب . زود بیوش که من زیاد نمی تونم منتظر بمونم میدونی که عزیزم خیلی منتظر این لحظه بودم

صدای ضعیفی از بابک بلند شد انگار داشت تو دوراهی دستو پا میزد.
 -نرو سپیده.
 بدون توجه بهش از پله ها بالا رفتم رفتم تو اتاقم جعبه رو روی تخت گذاشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم صورتم یک طرفش رد انگشت بود گوشه ی لبم پاره شده بود . رد خونی از کنار دهنم دیده میشد. صورتمو پاک کردم دستامو که بریده و خونی بود با پارچه بستم تو کمد دنبال گوشیه سارا گشتم زود روشنش کردم (لعنتی زیاد شارژ نداشت).
 به دکتر اس زدم که کجام . ازش خواستم با سرگرد تماس بگیره. اس ام اس و فرستادم گوشه خاموش شد. انداختمش توی کمد فقط دعا میکردم اس ام اسمو باز کنه.
 جعبه رو باز کردم. لباسواز توش در آوردم یک لباس عروس دکلته بود با دامن پفی لباس خیلی قشنگی بود لباسو پوشیدم.
 موهامو شونه کردم کمی آرایش کردم چاقویی که مال بابام بودو زیر لباسم قایم کردم.
 خودمو برای بار آخر تو آینه نگاه کردم.
 -بابا ،مامان کمکم کنید و منو ببخشید اگه کاری کردم که باعث ناراحتی تون شدم.
 از اتاق بیرون رفتم .هنوز از پله ها پایین نرفته بودم.
 -به به عروسم امد.
 همه بهم نگاه میکردن بابک خشک شده بود فقط بهم خیره شده بود.
 -چی پسر عمو عروسمو پسندیدی.
 از پله ها پایین امدم.
 -نصرت برو تو کوچه مواظب باش کسی نیاد منم کارم تموم شد میام.
 نصرت سریع از خونه بیرون رفت.
 -خوب حالا موقع جشنه. پسر عمو خوب نگاه کن
 از جیبش موبایل رو در آورد یک آهنگ ملایم گذاشت.
 -عروسی بدون ر**ق*ص همیشه بیا عزیزم. بیا خجالت نکش.
 دستمو گرفت کشید طرف خودش.
 -یادته شب تولدم نیامدی باهام برقصی یادته چقدر ازت خواهش کردم ولی تو قبول نکردی. میخواستم همون جا گردنتو بشکونم هیچ زنی حق نداشت بهم نه بگه اون روز تحمل کردم چون برات نقشه داشتم ولی حالا نمیتونی درخواستمو رد کنی مگه نه. دستمو کشید اروم اروم باهام میرقصید.
 -چطور پسر عمو خوب میرقصیم مگه نه!؟
 بابک سرشو بلند کرد چشماش میلرزید دستشو مشت کرده بود قلبم داشت میترکید نمی تونستم دیگه بهش نگاه کنم. آهنگ تموم شد. کاوه آمد طرف صورتم میدونستم میخواد چکار کنه باتمام قدرتم هلش دادم.
 کمی از جاش تکون خورد ولی نه زیاد.
 زد تو گوشم افتادم رو زمین پهلوام خورد به میز.
 بابک تا خواست بیاد طرفم کاوه اسلحه رو به سمتش گرفت.
 -کجا کجا بشین سر جات مگه نمیبینی این عروسه منه تونباید بهش نزدیک شی.

-ولش کن کثافت.
 -باشه وقتی کارم باهاتش تموم شد ولش میکنم بهت قول میدم.
 همون جور که رو زمین بودم چاقو رو از تو لباسم در آوردم تو دستم گرفتم.
 کاوه آمد طرفم دستم گرفت از زمین بلندم کرد.میخواستم چاقو رو بزخم بهش فهمید جا خالی دادچاقو خورد تو دستش از دستش خون زد بیرون...
 دوباره هلم داد خوردم زمین.چاقوازدستم افتاد سریع چاقو رو برداشتم.پرت کرد یک سمت دیگه از دستش خون میامد زخمش عمیق بود.
 -کثافت!! باید بیشتر مواظبت میبودم.حالا تلافیه کارتو میبینی.
 اسلحشو گرفت سمت بابک .از روی زمین بلند شدم شلیک کرد.

 پهلوم میسوخت .لباسم پر خون شده بود.
 بابک بغلم کرده بود روی زمین سر خوردم.دستام بیحس بود .درد تمام تنمو گرفته بود .باز از گوشه ی لبم خون جاری شد.
 -چرا این کارو کردی سپیده. چرا؟؟؟؟!لعنتی مگه نگفتم بدون تو میمیرم.
 اشکاش رو صورتم میریخت.
 باصدای ضعیفی گفتم.
 -منو ببخش خیلی اذیتت کردم.نمیخواستم ناراحتت کنم. خودم وقتی اون حرفا رو بهت میزدم بیشتر عذاب میکشیدم.
 -هیچی نگو خواهش میکنم.حرف نزن بعدا باهم حرف میزنیم.
 -بزار بگم شاید بعدا نی وجود نداشته باشه. من دوستت داشتم . نمیخواستم بازیت بدم. اوایل میخواستم بخاطر پدر و مادرم ازت انتقام بگیرم ولی عاشقت شدم. بخاطر خودت ازت جدا شدم اون شب بهترین شب زندگیم بود. همیشه دوستت داشتم.
 -باشه باشه خودتو خسته نکن .هیچی نگو .تورو خدا ترکم نکن.سپیده خواهش میکنم من بدون تو نمی تونم نفس بکشم.برام مهم نیست چکار کردی....
 -منوببخش . نتونستم بچتو سالم برات نگه دارم.
 -بین اینجاست.
 دستشو گرفتم رو شکمم گذاشتم.
 بابک هق هق میکرد.
 سرمو تو بغلش گرفته بود
 -خواهش میکنم سپیده تحمل کن
 کاوه با تعجب نگاه میکرد هیچ حرکتی نمیکرد.صدای آژیر پلیسو می شنیدم.
 -همه جا محاصره شده راه فراری نیست همکارت دستگیر شده. کاوه کیانی خودتو تسلیم کن.
 کاوه به طرف در پشت بوم رفت.

چشمام داشت بسته میشد.
 -تورو خدا تتهام نزار چشما تو نبند بخاطر بچمون تحمل کن الان میریم بیرون عزیزم تحمل کن.
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین آمد.
 -دوستت دارم بیشتر از نفسهای تمام عمرم.
 چشمامو بستم.
 -بابک چه اتفاقی افتاده. تا تماس گرفتی خودمو رسوندم. پلیس چی میگن. واقعا کاوه اون کارا رو کرده. لباسات چرا خونیبه تو که چیزیت نیست.
 -سپیده....
 -چرا گریه میکنی بگو چی شده.
 -سپیده تیر خورده!؟
 -چییییی؟
 -همش تقصیر من بود بخاطر من داره می میره.
 -چکار کرده؟؟؟
 -پرید جلوی من. کاوه منو میخواست بکشه ولی اون.....
 -ناراحت نباش خوب میشه. پلیس میگفت کاوه هنوز دستگیر نشده.
 -گور بابای کاوه. گور بابای همه. سپیده ی من داره اون تو میمیره.
 وحید بچمو نگه داشته بود.
 -بچه؟!!!!
 -خودش گفت حامله است. بخاطر من کاوه تحدیدش کرده بود. اونوقت من همش تو فکر بودم که ازش انتقام بگیرم.
 -من چچور ادمیم.
 همش بهش شک داشتم. فقط میخواستم بدستش بیارم ولی اون.....
 -خودتو ناراحت نکن سپیده زنه قوییه خوب میشه.
 -اگه طوریش بشه میمیرم.
 نمی توئم تحمل کنم. سپیده زندگیمه.
 -خوب میشه الان حالش چطوره.
 -نمیدونم الان ۶ ساعته اون توه کسی جوابی نمیده.
 -ایشال... خوب میشه براش دعا کن.
 پلیسا میخوان ازت سوال کنن میتونی جواب بدی.
 -تا وقتی سپیده از اون تو سالم بیرون نیاد من باکسی حرف نمیزنم.
 -اما برات بد میشه تا الانم من بهشون گفتم تا منتظر باشن.
 -به جهنم که بد میشه هیچکس بجز سپیده برام مهم نیست..
 -باشه برم ببینم چکار میتونم بکنم.
 -اقای بابک کیانی.
 -بله.

-من امین زند هستم. ایشونم سرگرسرناصری بازرس پرونده.
 -من گفتم فعلا باکسی نمیتونم صحبت کنم.
 -من به عنوان دوست آدمم نه بعنوان پلیس.
 -من شمارو نمیشناسم.
 -من خانم رادو میشناسم.
 -شما سپیده رو از کجا میشناسید؟!
 -جریانش مفصله سر فرصت براتون میگم.
 الان شما باید بهمون کمک کنید تا کاوه رو پیدا کنیم. بخاطر سپیده اون خیلی تلاش کرد کاوه گیر بیافته. زحمتاشو هدر ندید؟!
 -شما همسرمنو از کجا میشناسید!؟
 -گفتم من دوستشم.
 -میخواوی باور کنم.. زن من چه دوستی میخواد با شما داشته باشه.
 -شما منو نمیشناسید. الان وقت داره میگذره لطفا کمکمون کنید.
 -من چکار میتونم بکنم زن من داره اون تو میمیره اون وقت شما بفکر کارای خودتونید.
 -بخاطر سپیده بهمون کمک کنید.
 -ازم چی میخواید!؟
 -ادرس جاهایی که ممکنه کاوه اونجا باشه.
 -من خیلی نمیدونم کاوه کجاها میرفته ولی ادرس جاهایی رو که میدونم میگم وکیلیم بهتون بده.
 حالا دست از سرم بردارید.
 -چی شد.
 -تو مثلا رفتی نزاری بیان اینجا!!!
 -بابک مساله بزرگتر از اونیه که فکر میکنی. تا الان چند نفر مردن. ممکنه پای تو هم گیر باشه.
 -برام مهم نیست. فقط سپیده از اون تو سالم بیاد بیرون.
 ..
 ..
 -پرستار چی شد از اتاق عمل خبری نشده.
 -الان دکتر میاد باهانش صحبت کنید من اطلاعی ندارم.
 ...
 -بابک بشین الان دکتر میاد دیونم کردی اینقدر راه میری.
 -اگه ناراحتی گمشو بیرون.
 ...
 -شما همسر خانم هستید.
 -بله دکتر.
 -مامان تمام تلاشمونو کردیم. گلوله رو خارج کردیم اما متاسفانه بخاطر حامله گی که داشتن دچار کم خونریزی شدید شدن الانم تو کماست.

-چی میگی دکتر باید نجاتش بدی.
 -متاسفم کاری ازم بر نمیاد باید دعا کنید.
 -دکتر نجاتش بده وگرنه تو رو باینجا به آتیش میکشم.
 -ولم کن آقای محترم گفتم ما تلاش خودمونو کردیم کاری از کسی برنمیاد.
 -بابک جان بیا بشین.باید منتظر باشی با این کارای تو خوب نمیشه.
 -وحمید داره میمیره. بخاطر من.
 -این قدر خودتو عذاب نده حالتش خوب میشه.
 -باید از اینجا ببرمش.باید ببرمش خارج شاید اونجا خوب شه.
 -الان تو وضعیتی نیست که بتونی ببریش.صبر داشته باش. تو باید برایش دعا کنی این کارات فایده نداره.

...

.....

-پاشو عزیزم الان یک ماه اینجایی دلم برات تنگ شده پاشو باهام دعوا کن پاشو.سپیده دارم دیگه کم میارم.
 دکتر زند میگه تو مقاومی دوم میاری . بخاطر من برگرد.دلم برای چشمای قشنگت تنگ شده.دکتر زند بهم گفت
 که چی شده .اصلا برام مهم نیست که چرا بهم نزدیک شدی.
 فقط اینو میدونم که دوستت دارم .برگرد.

...

....

.....

پلکامو تکون دادم انگار بهش وزنه ی ۲۰۰ کیلویی وصل کردن. بدنم درد میکنه .چشمامو کمی با زور
 باز میکنم.به اطراف نگاه میکنم.
 یکی کنار تختم نشست سرش رو تخت گذاشته دستامو تو دستشه .این کیه .چقدر سرم درد میکنه..دستامو تکون
 میدم.

سروش بلند میکنه با چشمای ابیش بهم زل زده منم با تعجب نگاهش میکنم.
 مثل برق گرفته ها بلند میشه دکترو صدا میکنه.
 چند تا دکتر و پرستار وارد میشن.
 چشمام هنوزدرد میکنه چند بار پلک میزنم.
 -خانم حالتون خوبه.
 بازم بهش نگاه میکنم.

-من دکتر زادمهرم دکتر شما. متوجه میشید من چی میگم.
 -اینجا کجاست. من اینجا چکار میکنم.
 -شما تیر خوردید . ۳ ماه تو کما بودید.
 -چرا؟؟؟

-بهتره خودتونو خسته نکنید.فعلا استراحت کنید
 به پرستار میگه چیزی به سرمم تزریق کنه.

بازم چشمام داره سنگین میشه اون چشم ایبه داره با تعجب نگام میکنه انگار منو میشناسه.

.....

 -دکتر چه اتفاقی برای سپیده افتاده.
 -دچار فراموشی شده.
 -یعنی چه مگه سرش بجایی خورده.
 -این اتفاق برای بعضی از مریضایی که مدت زمان طولانی تو کما هستند میافته ولی به تدریج همه چی رو بیاد میاره
 -یعنی چقدر طول میکشه همه چی یادش بیاد.
 -بستگی به خود بیمار داره شاید یک روز یا یک هفته یک ماه شایدم یک سال.
 -ممکنه بیشتر طول بکشه.
 -گفتم بستگی به بیمار داره. همیشه دقیق گفت.

 چشمامو باز میکنم احساس بهتری دارم. اون چشم ایبه بازم اینجاست.
 -شما کی هستید.
 -من شوهرتم.
 -شوهر..؟! چرا چیزی یادم نمیاد. چرا تیر خوردم.
 -بعدا بهت میگم. دکتر امروز مرخصت میکنه باید بریم خونه.
 -من باشما جایی نیام.
 -چرا.؟!
 -من شما رو نمیشناسم از کجا معلوم راست بگید. بقیه فامیلم کجان پدرو مادرم...
 -شما فامیلی نداری پدرو مادرت فوت شدن خواهرتونم آمریکا هستند.
 -از کجا معلوم راست بگی.
 -چرا باید دروغ بگم.
 -نمیدونم..
 -پس بهتره لباساتو عوض کنی بریم خونه...مامان و مریم چون منتظرن.
 -تو که گفتی من مادر ندارم.
 -مادر خودمو میگم.
 -مریم جون پس کیه!!
 -هنوزم مثل قبل فضولی.
 -من فضول نیستم.
 -باشه خانم کنجکاو بیا لباساتو تنت کنم.
 -تو؟!؟!?!
 -پس کی.
 -من چه نمیدونم برو بگو پرستار بیاد من با تو راحت نیستم.

-من شوهرتم.
 -از کجا معلوم بهت مشکوکم.
 زد زیر خنده.
 -چرا میخندی؟!
 -همین جوری خدا رو شکر که همون سپیده ای.
 از اتاق بیرون رفت پرستار آمد تو.
 -میبینم که خیلی بهتری. بیا کمک کنم لباساتو بپوشی. دختر چه شوهری داری تو این سه ماه ازت جدا نمیشد.
 مردم زن سالمشونو ول میکنن ولی شوهرت با اینکه میدونست ممکنه حالا حالاها بهوش نیای بازم تنهات نداشت
 خوشبختی خیلی دوستت داره.
 ته قلبم بهم میگفت که منم بهش بی احساس نیستم انگار همه جا باهام بوده.
 لباسامو پوشیدم. آمد کمکم کرد از تخت بلند شدم.
 سوار ماشین شدیم. تورا حرفی نزد فقط نگام میکرد.
 -نمیشه درست رانندگی کنی جاده تو صورتت منه
 -هان. نه ببخشید خیلی وقت بود چشمای باز تو ندیده بودم دلم برات تنگ شده بود.
 باتعجب بهش نگاه کردم...
 جلوی در بزرگی نگه داشت انگار قبلا اینجا بودم.
 رفتیم تو دوتا خانم. با یک آقا تو حیاط بودن.
 خانوما آمدن بغلم کردن همش گریه میکردم. منم باتعجب نگاهشون میکردم مطمئن بودم دیده بودمشون.
 باهم رفتیم تو عجب خونه ای بود.
 چشم آبی گفت بریم سوار آسانسور بشیم. رفتیم سوار شدیم طبقه ی سوم نگه داشت انگار همه ی این کارا رو قبلا
 انجام دادم وارد راه رو شدیم دم یکی از اتاق ایستاد.
 -برو تو.
 وارد اتاق شدم به همه جا نگاه کردم. به تخت کنار اتاق نگاه کردم نمیدونم چی شد سرم یکدفعه گیج رفت.
 -حالت خوبه.
 -اینجا روانگار قبلا دیدم از این تخت بدم میاد.
 صورتش ناراحت شد.
 -باشه میگم تختو عوض کنن.
 -تو این اتاق قبلا اتفاقی افتاده.
 رنگش پرید.
 -نه چه اتفاقی.
 -آخه احساس خوبی به اینجا ندارم.
 -آگه ناراحتی بگم اتاقتو عوض کنن.
 -نه خوبه خیلی خستم میخوام بخوابم.
 -باشه تو لباساتو عوض کن من بگم برات چیزی بیارم بخوری.

-نه ممنون چیزی نمی خورم.
 -ببخشید اسم شما چیه.
 -بابک.
 -اهان بابک... بابک..
 لباسامو عوض کردم و خوابیدم.
 تو خواب کابوس میدیدم از خواب پریدم به اتاق نگاه کردم من تو اتاق بابک چکار میکردم.
 چشمامو چند دفعه باز و بسته کردم همه چیز داشت یادم میامد دستامو روی پهلوام گذاشتم سریع پاشدم.رفتم
 جلوی آینه بلوزمو بالا دادم کنار پهلوام یک زخم بود.
 -بابک ،عشقمون،کاوه،دکتر،لیلا،مامان بابا...
 همه چی یادم آمد.
 تواینه به خودم نگاه کردم. هنوز باور اتفاقهای گذشته برام سخت بود . برگشتم به تخت نگاه کردم.سرگیجه
 داشتم.هنوز اثر دارو ها از بدنم خارج نشده بود.بطرف پنجره رفتم فکر کنم اواخر فروردین بود ماه چقدر زیبا بود.
 دلم برای بابک تنگ شده بود. رفتم حموم دوش آب سرد میتونست تمام افکارمو از بین بیره
 از حموم بیرون آمدم .نمی خواستم بابک بفهمه حافظمو بدست آوردم میخواستم یکم اذیتش کنم.
 لباسامو پوشیدم هنوز حوله رو سرم بود.
 -سلام خانم عافیت باشه این موقع شب رفتی حموم
 -اره خیلی وقت بود حموم نرفته بودم.
 میتونم یک سوال بپرسم.
 -شما ده تا پیرس.
 -ماچجوری ازدواج کردیم؟!
 از سوالم جا خورد.
 -خوب مثل بقیه ،،
 -یعنی چی مثل بقیه.یعنی تو آمدی خواستگاری.
 -اره یک همچین چیزی.
 -تو منو دوست داشتی.
 -معلومه که دوستت داشتیم وگرنه باهات ازدواج نمیکردم.
 (ای چاخان)
 -عکسای عروسیمون کجاست.
 -ما عروسی نگرفتیم.
 -چرا؟!
 -چون....چقدر سوال میپرسی.بخواب بعدا برات میگم.
 -باشه ولی فردا بگو.
 حوله رو از سرم باز کردم سشوارو برداشتم شروع کردم به خشک کردن موهام.
 -تو از کجا میدونستی سشوار کجاست!!.

داشتم سوتی میدادم.
 -خوب همین جوری نمیدونم. انگار یادم بود.
 -دیگه چیزی یادت نمیداد.
 -نه. مثلا چی؟!
 -هیچی همین جوری گفتم.
 دوباره شروع کردم به خشک کردن موهام.
 -باید موهامو کوتاه کنم خیلی بلنده نه.
 -نه من همیشه موهاتو دوست داشتم.
 (ای دروغگو پس قبلا از لجش میگفت که موهاتو کوتاه کن. چقدر از فراموشی من سواستفاده میکنه.)
 -واقعا موهامو دوست داشتی.
 -اره خیلی مخصوصا وقتی کج تو صورتت بود.
 -من که چیزی یادم نمیداد.
 موهامو خشک کردم. داشت منو نگاه میکرد.
 -نمیخواه بری بخوابی.
 -چرا دارم میخوابم دیگه-
 -اینجا.
 -اره پس کجا.
 -نمیشه.
 -چرا تو زنی.
 -(اره جون خودت.)
 -نه آخه من هنوز تورو شوهرم نمیدونم.
 -یعنی چه!؟؟ کی منو شوهرت میدونی.
 -هر وقت که حافظم بدست بیاد.
 -شاید حالا حالا ها بدست نیاد.
 -این دیگه شانس تو ه. حالا پاشو برو که میخوام بخوابم.
 -مطمعنی. من برم.
 -اره دیگه برو.
 -باشه. من رفتم.
 داشت به طرف در میرفت.
 -مطمعنی. برم.
 -برو دیگه پررو.
 از اتاق بیرون رفت باخودم خندیدم. (حالا به من دروغ میگی حساب تو میرسم).
 از خواب بیدار شدم
 صبح شده بود دستو صورتمو شستم بایدزود تر تکلیفمو روشن میکردم من از بابک جدا شده بودم موندنم اینجا

درست نبود باید با بابک صحبت میکردم..رفتم پایین.
 -سلام.
 -سلام عزیزم.
 داشتند صبحانه میخورند.
 -بابک نیست.
 -نه عزیزم رفته سر کار تو این مدت نگران تو بود نتوسته بود خوب به شرکت برسه.
 -من باید ببینمش.
 -چیزی شده.
 -راستش من حافظمو بدست آوردم.
 پوران جون از جانش بلند شد آمد بغلم کرد.
 -خدارو شکر خیلی خوشحالم باید به بابک بگیم حتما خیلی خوشحال میشه.
 -من خودم میتونم بهش بگم.
 -اره عزیزم.
 -پس میرم شرکت.
 -باشه با احمد آقا برو.
 -چشم.
 صبحانمو خوردم.لباس پوشیدم. خیلی وقت بود آرایش حسابی نکرده بودم. یک خط چشم کشیدم ریملم زدم با رژ قرمز. یک مانتوی مشکی با ساپورت مشکی پوشیدم شال قرمز سرم کردم. خیلی خوب شده بودم.
 رفتم پایین.
 -چقدر خوشگل شدی عزیزم.
 -مرسی من رفتم.
 -برو مواظب باش.
 دم ساختمان شرکت رسیدم.رفتم تو وارد آسانسور شدم. اتاق مدیریت طبقه ی ۷ بود.
 در زدم یک مرد حدودا ۵۰ ساله درو باز کرد. رفتم تو. منشی پشت میزش نشست بود.
 -بخشید با آقای کیانی کار دارم.
 با عصبانیت بهم نگاه کرد امروز چه خبره همه با دکتر کار دارن.
 -وقتی قبلی داشتید.
 -نخیر.
 -ایشون وقت ندارن. تازه مهمانم دارن قبل شما آمده.دیر رسیدید.
 از حرف زدنش خوشم نیومد منظورش قبل من کسی آمده چی بود.
 -بخشید قبل من کی آمده.
 -فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.
 زیر لب گفت:معلوم نیست دکتر چند تا چندتا برای خودش جور میکنه.
 عصبانی شدم.

به طرف در اتاق بابک رفتم در باز کردم.
 منشی-خانم کجا؟!!!!
 بابک پشت میز نشسته بود یک دختر مو بلوند با آرایش غلیظ روی میز روبروی بابک بود خیلی نزدیک هم بودند.
 دستاشودرو گردن بابک حلقه کرده بود.
 اشک تو چشمم حلقه زد.
 -سپیده تو اینجا.....
 -مثل اینکه موقه مزاحم شدم نه...!!!
 منشی-ببخشید دکتر....
 -بیرون.
 منشی از اتاق بیرون رفت.
 پاهام توان حرکت نداشت.بابک داشت به طرفم میامد.
 بر گشتم باسرعت به طرف در ورودی دویدم.
 -صبر کن سپیده کارت دارم.
 پشتم میدوید.
 قبل از اینکه به آسانسور برسم بهم رسید دستمو از پشت گرفت.
 -بهت میگم صبر کن.
 اشکام از چشمم پایین آمد.
 -بخدا اون جور که فکر میکنی نیست. نازی آمده بود....
 -پس نازی اینه.نمیخوام چیزی بشنوم.
 -بخدا اشتباه میکنی.
 -ولم کن برو هر غلطی دوست داری بکن منو تو باهم نسبتی نداریم.پس دلیلی برای توضیح نیست.
 -چی میگی.
 -من همه چی یادم آمده، آمده بودم همینوبهت بگم.
 مثل اینکه اشتباه کردم.
 دستمو از دستش بیرون کشیدم وارد آسانسور شدم.ماتش برده بود در آسانسور بسته شد.
 به طبقه ی هم کف رسیدم.
 به طرف خیابون رفتم سوار تاکسی شدم بابکو دیدم که از ساختمون بیرون آمد دید سوار تاکسی شدم داشت
 نگام میکرد تاکسی دور میشد ومن نمیدونستم باید چکار کنم.
 -ببخشید خانم کجا برم.
 -برید بام تهران.
 از تاکسی پیاده شدم. روی نیمکت نشستم از اون بالا همه چیز چقدر کوچیک بود. به زندگیم فکر کردم چقدر
 اتفاقات مختلفی برام پیش اومده بود.
 دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود دلم برای سارا ولیلا تنگ شده بود.
 کاش زمان به عقب بر میگشت.کاش اون موقع ها بود که با لیلا میرفتیم دانشگاه

چقدر علیپورو اذیت کردم.
 دلم برای غرغره مامان تنگ شده.
 دلم برای خواب صبح که با صدای مامان بلند میشدم تنگ شده.
 -وای بابک باهات چکار کنم.
 اگه پیشت بمونم اتفاق امروزو چجوری قبول کنم
 اگه از پیشت برم خودمو چکار کنم.
 مثل مخدر تو وجودم فرو رفتی باهات چکار کنم.
 اگه منو نمیخواستی پس چرا بهم گفتی دوستم داری.
 چرا هنوز با نازی در ارتباطی.
 خدایا قلبم از این همه اتفاق درد میکنه.
 خدایا به قلب سوختم رحم کن.
 خدایا دیگه خودمو نسوزون.
 خدایا نمیتونم از بابک بگذرم.
 اینقدر باخودم فکر کردم که هوا تاریک شده بود.
 -نمیدونم ساعت چند بود.
 دوباره سوار تاکسی شدم. باید بابکو تنبیه میکردم
 نباید این کارو میکرد حتی اگه با نازی رابطه ای نداشت نباید بهش نزدیک می شد
 به خونه رسیدم از تاکسی پیاده شدم. زنگ درو زدم. در باز شد رفتم تو.
 پوران جون تو خونه منتظرم بود.
 -کجایی مادر بابک از ظهر داره دنبالت میگرده.
 -رفته بودم بام تهران ببخشید نگرانتون کردم موبایلمو فراموش کردم ببرم.
 -باشه تو برو بالا من به بابک زنگ بزنم بگم آمدی.
 رفتم بالا لباسامو عوض کردم . لباسهایی که مال خودم بود تو چمدون گذاشتم تمام لوازممو که خودم خریده بودم
 جمع کردم. اون لباسایی که پوران جون برام خریده بود و گذاشتم تو کمد بمونه. گردنبدی که کاوه برام خریده بود
 و روی دراور گذاشتم . خوب به اتاق نگاه کردم که همه چی رو برداشته باشم. در حال بستن چمدون بودم که در
 یکدفعه باز شد.
 -معلومه از ظهر تا حالا کجایی؟!
 جوابشو ندادم . داشتم بزور در چمدونو میبستم.
 -داری چکار میکنی.
 بازم به کارم ادامه دادم بدون اینکه بهش توجه کنم.
 آمد جلو دستمو کشید. بهش نگاه کردم رگای پیشونیش از عصبانیت بیرون زده بود.
 -داری چکار میکنی.
 -معلومه نیست دارم میرم.
 ،-کجا بسلامتی.

-بتو ربطی نداره.
 -داری رو اعصابم میری.
 -به جهنم.
 -من بانازی کاری نداشتم خودش آمد دفترم بهش گفتم بره ولی ول کن نبود چکار میکردم.
 -به من دیگه ربطی نداره هرکار میخوای بکن.
 -میگم باهات کاری نداشتم.
 -اون موقع که من می گفتم با کاوه کاری ندارم مگه تو باور کردی. تازه من از قبل با کاوه دوست نبودم. ولی تو با نازی قبلا رابطه داشتی.
 -فکر کردی من احمقم.
 -گفتی این سپیده ی احمق که تو خونست حافظشیم که از دست داده برم سراغ نازی کسی چیزی نمیفهمه...
 -بهت میگم اون آمده بود دفترم من نمیدونستمکه میخواد بیاد اونجا.
 -اون عمه ی من بود خیلی صمیمی روی میز نشسته بود. دستاشم تو گردنت بود...اگه باهات کاری نداشتمی برای چی با اون وضع روی میز نشسته بود همه ی ارباب رجوعات میان روی میز میشینن. دستاشونم با عشق دورت حلقه میکنن.
 -همون موقع که تو آمدی تازه آمد نشست من میخواستم بلندش کنم که تو آمدی تو.
 -باشه قبول کردم حالا برو اون ور.
 -منو مسخره میکنی میدونی از صبح چقدر دنبالت گشتم.
 -بیخشید که دنبالم گشتی!!!
 -چرا این جور می کنی.
 -برو حوصلتو ندارم دارم وسایلمو جمع میکنم ممکنه چیزی رو جا بزارم.
 -حق نداری جایی بری.
 -کی این حقو بهت داده.
 -خودم من شوهرتم اجازه نمیدم بری.
 -بیخشید آقای شوهر مثل اینکه یادته من حافظمو بدست آوردم وما نسبتی باهم نداریم. یادته رفتی ما از هم جدا شدیم.
 -اون موقع مجبور بودیم جدا شیم.
 -فردا میریم دوباره عقد می کنیم.
 -شرمنده من نمی خوام باهات ازدواج کنم.
 -هنوز باهات ازدواج نکردم با دوست دخترای سابقته رابطه داری چه برسه که باهات ازدواج کنم.
 -من باکسی رابطه ندارم. منو دیونه نکن.
 -بهر حال من فردا صبح از این جا میرم.
 -تومگه دوستم نداشتم. خودت گفتی دوستم داری. میخوای منو ترک کنی.
 -بهش نگاه کردم چقدر دوستش داشتم ولی باید تنبیه میشد وگرنه ممکن بود دوباره کارشو تکرار کنه.

- اره دوستت داشتم ولی کار امروز تو نمیتونم قبول کنم.
- سپیده خواهش میکنم من کاری نکردم.
- اگه همه ی دنیا بهم میگفتن که تو باکسه دیگه ای هستی قبول نمیکردم ولی چیزی رو که باچشمام دیدم نمیتونم فراموش کنم.
- بخدا کاری نکردم.
- اگه من نمی آمدم تو اتاق شاید میکردی.
- من فقط تو رو دوست دارم چرا نمی فهمی.فقط عاشق توام.
- متاسفم.باید برم شاید باید این اتفاق می افتاد.
- من باید برم دنبال سرنوشت خودم.
- سرنوشت تو مال منه همه چیزت مال منه
- .نمیزارم ازم جدا شی اگه شده زندانیت میکنم.فکر این که از اینجا بری رو از سرت بیرون کن. من سه ماه پشت در اتاقت تو بیمارستان واینستادم که تو دو روزه بزاری بری.
- فردا عاقد میاد تو هم مثل دختر خوب میای سر سفره ی عقد وگرنه بزور مجبورت میکنم.
- مثلا چکار میکنی.
- خودت میدونی من دیونه بشم هر کاری میکنم میدونی که برای نگه داشتن هر کاری میکنم. تو بچه دوست داشتی مگه نه؟!!
- داری تحدیدم میکنی.
- تو اینجوری فرض کن.
- بهش نگاه کردم. توچشماش هیچ نشونه ای از شوخی نبود.
- اگه این جوری دوستت نداشته باشم چی؟!!
- مجبور میشی دوستم داشته باشی.
- بهتره این مسخره بازی رو تموم کنی از صبح چیزی نخوردم گشمنه .پاشو بریم پایین شام بخوریم.
- من جایی نیام.
- مثل اینکه دوست داری همیشه زور بالای سرت باشه.
- دستم گرفت بازور از اتاق منو بیرون برد.
- ازت بدم میاد .ازت متنفرم ولم کن.
- برام مهم نیست هر چی دوست داری بگو.
- منوانداخت تو آسانسورخودشم آمد تو.آمد جلوی صورتم.چسبیدم به دیوار آسانسور.
- چیه چی میخوای.
- میخوام نکات کنم مشکلیه.
- اره نمیخوام نگام کنی.
- دلَم میخواد مال خودمی.
- قلبم تند تند میزد در آسانسور همون موقع باز شد هلش دادم تکون نخورد.
- برو اونور الان یکی میبینه.

-گفتم برام مهم نیست.
 -خجالت نمی کشی اینقدر وقیحی.
 -نه.
 -برو اون ور.
 -ازم خواهش کن تا برم.
 -نه.
 -خودت خواستی.
 آمد نزدیک تر چشمامو بستم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد از گوشه ی چشمم نگاه کردم.
 عقب وایستاده بود داشت بهم میخندید.
 از آسانسور بیرون آمدم باعصبانیت بهش نگاه کردم.
 -دیونه ی روانی.
 رفتیم سر میز شام بابک با اشتها غذا میخورد انگار اتفاقی نیفتاده. بعد شام بابک گفت که باهامون کار داره.
 -خوب میخواستم بگم فردا قراره عاقد بیاد برای عقد.
 پوران جون خوشحال شد. آمد منو بغل کرد مبارک باشه دخترم منم مثل برق گرفته ها نگاه میکردم.
 -ولی من هنوز امادگیشو ندارم.
 -امادگی - نمیخواد بعد عقد همه چی درست میشه.
 -ولی...
 --مادر قبول کن بابک خیلی وقته منتظره بچم خیلی تو این مدت ناراحتی تحمل کرد.
 به بابک نگاه کردم پوزخندی زد . نمی دونستم چکار کنم از طرفی دوستش داشتم. از طرفین از موضوع صبح هنوز ناراحت بودم.
 -چرا فکر میکنی مادر قبول کن.
 -ببینید حالا همه می دونن قبلا چرا من بابک ازدواج کردم. بخاطر اون مساله ازتون عذر میخوام.
 ولی حالا فرق میکنه .نمیخوام بخاطر گذشته خودمو بهتون تحمیل کنم.
 -مادر بابک که بچه نیست که بخواد از روی تحمیل با کسی ازدواج کنه.
 -ولی من نمی تونم. احساس میکنم بابک هنوز امادگیشو نداره.
 نمی تونستم ماجرای صبحو به پوران جون بگم.
 -من امادگی دارم از طرف من حرف نزن. از تصمیمم مطمئنم.
 -تو درباره ی نازی هم مطمئن بودی. نه!!
 -اون فرق میکرد. خودتو با اون مقایسه نکن.
 -تو از کجا منو می شناسی از کجا میدونی .من چجوریم. شاید منم مثل اون باشم .هنوز چند ماه نیست کهمنو میشناسید.
 -بهرحال من تصمیمو گرفتم فردا عاقد میاد.
 -مادر چرا زور میگی سپیده باید راضی باشه.
 -راضی میشه من میدونم چرا بازی در میاره. خ خودم راضیش میکنم.

-به زور که همیشه پسرم-، بهتره حالا که سپیده هنوز آمادگی نداره یک صیغه محرمیت بخونیم تا یک ماه بعد از اون تصمیم قطعی میگیریم.

-نه همون که من گفتم.

-بابک لچ نکن.

بعد رو کرد به من گفت.

-دخترم تو موافقی- ایجوری میتونی تصمیمتو بگیری.

-نمیدونم-، باشه هر چی شما بگید.

به بابک نگاه کردم داشت حرص میخورد(. دلخ خنک شد تا تو باشی منو تحدید نکنی حالا صبر کن تا یک ماه تا بفهمی که دیگه نازی رو تو دفترت راه ندی)

-خوب بابک جان حالا که سپیده جون قبول کرد.

برید بخوابید.

با قیافه ی پیروز مندانه رو به پوران جون کردم.

-شب بخیر پوران جون.

-شب بخیر عزیزم.

بابک با تعجب نگاه میکرد انگار لال شده بود فکر نمی کرد من این کارو بکنم.

بودن اینکه بزارم بابک حرف بزنه از جام بلند شدم رفتم سمت آسانسور. رفتم تو اتاقم درو از تو قفل کردم.

بعد چند دقیقه دیدم دستگیره تکون خورد

-این درو باز کن. میخوام لباسامو عوض کنم.

-باهمونا که پوشیدی برو بخواب.

-بهت میگم درو باز کن.

-نمیکنم.

-تا کی میخوای اون تو بمونی بالاخره که میای بیرون.

-تو حرص نخور برو بخواب پیر خوب.

-سپیده بالاخره میای بیرون حالا جلوی مامان بلبل زبونی میکنی.

-حقیقه تا تو باشی با نازی رابطه نداشته باشی تازه این صیغه هم فقط بخاطر پوران جون قبول کردم وگرنه همین فردا از اینجا میرفتم.

-تو غلط میکردی. این درو باز کن پیام تو باهات کار دارم.

-شرمنده در باز نمیشه. منم باهات کاری ندارم برو کاراتو به نازی جون بگو.

-سپیده میزنم لهت میکنم میگم من با نازی کاری ندارم چرا نمی فهمی.

-به نظر من رفتارت جور دیگه ای نشون میداد.

-این در لعنتی رو باز کن.

دیگه جوابشو ندادم. چند تا لکد به در زد وقتی دید من جواب نمیدم رفت.

-تا تو باشی با من در نیافتی.

صبح شده بود خودمو مرتب کردم رفتم پایین بابک داشت صبحانه میخورد.

بهش نگاه کردم عصبانی بود از چشماش معلوم بود خوب نخوابیده. دلم برایش سوخت.

ولی بروی خودم نیاوردم. صبحانمو خوردم.

-مادر آماده شو بریم خرید.

-برای چی؟!

-برای عقد دیگه.

-ولی من لباس دارم بعدم این یک صیغه معمولیه.

-باشه مادر باید عروسم سر عقد لباس سفید تنش باشه.

-آخه.

-آخه نداره اون دفعه که من سر عقدتون نبودم دلم میخواد این دفعه هر کاری میگم بکنید.

-باشه من میرم لباس بپوشم.

بابک باعصبانیت گفت: ساعت ۱ وقت گرفتم دیر نکنید.

با پوران جون رفتیم بیرون یک لباس شیریه با مانتو شلوار سفید خریدیم.

هنوز دلم نمی خواست سفید بپوشم ولی دل پوران جونم نمیخواستم بشکونم.

بلاخره رفتیم خونه رفتیم بلا لباسمو عوض کردم آرایش کردم میخواستم خیلی خوب بنظر بیام.

موهامم از پشت بستم از جلو هم کج ریختم رو صورتم همون جور که بابک دوست داشت.

داشتم شالمو سرم میکردم که مریم جون در زد.

-سپیده خانم بیاید پایین عاقد آمده.

-باشه آدمم.

توایینه به خودم نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم.

مامان بابا برام دعا کنید.

وارد آسانسور شدم رفتم پایین همه پایین منتظر بودن چند نفر دیگه هم بودن وحید هم بود با یک خانومی فکر کنم نامزدش بود. به بابک نگاه کردم یک کت و شلوار سرمه ای تنش بود با بلیز آبی آسمانی باکروات سرمه ای دلم برایش ضعف رفت داشت باعاقد صحبت میکرد. مریم خانم بلند گفت به افتخار عروس خانم.

همه برگشتن طرفم.

بابکم برگشت حالت صورتش عوض شد.

فقط بهم نگاه میکرد. رفتم جلو تر روی مبل کناریش نشستم همین جوری فقط نگام میکرد منم نگاش میکردم

انگار هیچ کسی وجود نداره

بعد چند لحظه به خودم آدمم رومو برگردوندم.

-بابک داداش عاقد یک ساعته داره صدات میزنه

کجایی.

-چیه بابا چرا هولم میدی. شنیدم.

-آخه اون جور که تو رفته بودی تو صورت طرف گفتیم حالا حالا ها از ش بیرون نمیای.

-چرند نگو من حواسم جای دیگه بود.

-باشه بابا تو راست میگی.

منم لبخند زدم.
 بابک از حرف وحید حرص خورد.
 بلاخره عاقد شروع به خوندن کرد. و من دوباره برای یک ماه شدم زن بابک.
 این دفعه دیگه مثل دفعه پیش نبود. همه خوشحال بودیم. پوران جون انگشتی رو که برام خریده بودو دادبابک دستم کنه.
 وقتی بابک دستامو گرفت تمام تنم لرزید
 دستاش سرد بود مثل دستای من بلاخره انگشترو دستم کرد همه دست زدن. پوران جون بهم گفت برم مانتومودر بیارم رفتم تو اتاق پوران جون مانتومودر در آوردم موهامو باز کردم خودمو توایینه نگاه کردم حاضر بودم میخواستم کت رو لباسمو بپوشم (چون لباسم بالاتنش ل*خ*ت بود یک کت کوتاه برایش گرفته بودم) آمدم بپوشمش که گیر کرد به دستبندمو دستبند باز شد افتاد زمین کتو رو تخت انداختم . خم شدم دستبندمو بردارم که یک جفت کفش مشکی جلوم دیدم سرمو بالا آوردم
 بابک داشت باعصبانیت بهم نگاه میکرد.
 -چیه. چرا اون جورى نگاه میکنی.
 -همین جورى میخوای بیای بیرون
 -حواسم نبود وقتى خم شده بودم بالا تنم همش بیرون بود دستمو روی بالاتنم گذاشتم بلند شدم.
 -چیه مگه.
 -برو مانتو تو بپوش.
 میخواستم اذیتش کنم.
 -چرا مگه چیه لباسم مگه بده پوران جون گفت خیلی بهم میاد.
 باعصبانیت آمد طرفم.
 چسبیدم به تخت.
 -باشه این وضع میخوای بیای بیرون اره.
 -تو که از زنای این مدلی خوشت میامد چی شد به من رسید نظرت عوض شد.
 -باز داری شروع میکنی حداقل امروز نیش نزن.
 -تقصیر خودته میخواستی اعتمادمو از بین نبری.
 -برو مانتو تو بپوش بامن بحث نکن. رژتم کم کن.
 -نمی پوشم...
 -خودت خواستی.
 امد نزدیکتر و...
 -حالا که رژت کم شد برو مانتو تو بپوش اینجوری بیای بیرون بازم از روش خودم عمل میکنم.
 بعدم از اتاق بیرون رفت.
 خشکم زده بود این بشر چقدر پرور بود.
 کت رو لباسمو پوشیدم رژ لبمو درست کردم از اتاق بیرون رفتم.
 بابک تا منو دید لبخند موزیانه ای زد.

آمد طرفم بیا عزیزم عاقد گفته باید یک سری امضا بزنی.
 منم رفتم جاهایی که عاقد گفته بود امضا کردم بعد اون عاقد رفت. من هنوز تو شک کار بابک بودم.- نمیدونم
 چی شده بود بابک خیلی خوشحال بود همش عزیزم عزیزم میکرد میدونستم یک نقشه ای برام کشیده.
 مهمونی تموم شد همه بعد خوردن نهار و بز و برقص رفتن چشمای بابک برق خاصی داشت . هنوز بهش
 مشکوک بودم.
 رفتم بالا داشتیم لباسامو عوض میکردم که بابک آمد تو.
 -برو بیرون مگه نمی بینی دارم لباسامو عوض میکنم.
 آمد خودشورو تخت انداخت.
 -خوب عوض کن. من بهت کاری ندارم.
 -برو بیرون.
 -چرا زنی دوست دارم تو اتاق باشم.
 -من زنت نیستم اونم یک صیغه ی محرمیت یک ماهست برای این که پوران جون ناراحت نشه.
 -کدوم صیغه؟! تو زن داعم منی.
 -کی گفته.
 -من!!! وقتی داشتی اون برگه ها رو امضا میکردی باید حواستو جمع میکردی.
 -داری شوخی میکنی مگه نه.
 -نه چرا شوخیکنم.
 -تو حق نداشتی... سرمو کلاه گذاشتی.
 -من مجبورت کردم امضا کنی خودت بامیل خودت امضا کردی عزیزم.
 هنوز نمی دونی برای صیغه کسی اون همه امضا نمیکنه.
 -دروغگو ی لعنتی...
 -جوش نزن یک روز تو سرمو کلاه گذاشتی حالا هم من. این به اون در.
 -بهت گفتم با من در نیافتی.
 بعدم بلند بلند خندید. بیخود نبود بعد امضا اینقدر خوشحال بود. از عصبانیت فکم میلرزید چطور گول خوردم
 لعنتی. چرا حواسم موقع خوندن صیغه جمع نکردم یک ببینم داعم یا نه چرا اون امضا های لعنتی رو کردم.
 -این قدر حرص نخور عشقم. هرچند وقتی حرص میخوری خوشگل تر میشی.
 -بابک برو بیرون تا نکشتمت.
 -هرچی که از تو بهم برسه دوست دارم پس خودتو خسته نکن.
 -پوران جونم باهات هم دست بود.
 -نه اون نمی دونست. کار خودم بود. تا الان تو هیچ پروژه ای این قدر
 خوشحال نبودم. دیشب تا صبح نتونستم بخوابم فکر نمی کردم به این راحتی
 گول بخوری البته اتفاق تو اتاق بیشتر دستپاچت کرد باعث شد زود تر امضا کنی.
 اگه میدونستم کارم اینجوری زود تر راه میافته زود تر اون کارو می کردم.
 -واقعا که خیلی پررویی. برو بیرون تا همه رو خبر نکردم.

- هر کار میخوای بکن برای من مهم نیست.
- لعتی.
- لباسامو برداشتم از اتاق بیرون رفتم زود رفتم تو اتاق بغلی درو قفل کردم.
- وای سپیده ی احمق چطور گولت زد.اشکال نداره من که بلاخره می خواستم باهاش ازدواج کنم.ولی تلافی کارشو در میارم.
- یکی پشت در اتاق همش در میزد.
- سپیده درو بازکن این مسخره بازی ها یعنی چه.
- برو بی کارت.
- کارم باتوه .جز تو کار دیگه ای ندارم.مخصوصا امشب که خیلی خوشگل شدی.
- خیلی بی ادبی.
- زد زیر خنده بلند بلند میخندید.
- بازکن کارت ندارم میخوام باهم بریم بیرون عزیزم.
- به من نگو عزیزم من باهات جایی نمیام.
- چرا عزیزم بیا بریم.
- بابک میام میزنم تا.
- بیا عزیزم من منتظرم.
- بازم خندید.
- باشه من میرم پایین توهم بیا مامان منتظره.
- صدای رفتنش امد لباسامو عوض کردم .یک پیراهن بنفش تا بالای زانو پوشیدم موهامم باز گذاشتم.خودمو تو ایینه نگاه کردم گفتم: اقا بابک امیدوارم منو ببینی بسوزی نمیزارم نزدیکم شی.
- در اتاقو باز کردم رفتم به طرف اسانسور.
- به به چه زن خوشگلی دارم.
- ترسیدم دستامو رو قلبم گذاشتم.
- برگشتم بابک به دیوار تکیه داده بود.
- امد نزدیکم.
- منم رفتم عقب میخواستم برم تو اتاق که دستمو از پشت کشید
- کجا با این عجله.
- اب دهنمو قورت دادم.
- تو مگه نرفتی پایین.
- نه منتظرت بودم بیای باهم بریم عزیزم.
- دل منو میخواستی بسوزونی.
- (وای شنیده بود چی گفتم).
- نه.
- پس چرا ترسیدی.

-من نترسیدم.
 به چشمام نگاه میکرد.
 -سپیده میدونستی عاشق چشماتم.
 سرمو آوردم پایین.
 -سرتو بیار بالا بزار خوب نگات کنم نمی چقدر منتظر این لحظه بودم.
 بازم نگاش کردم.
 -وقتی تو بیمارستان بودی داشتیم میمردم. اکه اتفاقی برات میافتاد منم نمی تونستم زندگی کنم.
 باورت همیشه چقدر دوستت دارم نمی خواستم گولت بزوم ولی مجبور شدم.
 دیگه نمی تونستم ازت دور باشم.
 بگو از دستم ناراحت نیستی هیچ کسو تا الان اندازه ی تو دوست نداشتم.
 نازی اصلا برام ارزشی نداره دیروز من اصلا نمیدونستم داره میاد وقتی امد میخواستم بیرونش کنم که موبایلم
 زنگ زد داشتیم صحبت میکردم پشتم بهش بود وقتی برگشتم دیدم رو میز نشسته میخواستم بلندش کنم که تو
 امدی.
 باور کن کسی جز تو تو قلبم نیست.
 -حالا بگو دوستم داری یانه.
 به چشمای منتظرش نگاه کردم. به خودم قیافه ی ناراحت گرفتم
 -من دوستت ندارم.
 چهرش غمگین شد. یکم ازم فاصله گرفت. برگشت بره
 -بیا بریم پایین.
 -ولی من حرفم تموم نشده.
 دوباره بهم نگاه کرد ناراحتی تو چشماش موج میزد.
 -بزار برای بعد.
 -نمیشه باید الان بگم.
 -باشه بگو.
 -این تلافی کاری بود که کردی چون گولم زدی حقت بود ولی دلم برات سوخت.
 همین جور که حرف میزدم به طرف اسانسور عقب عقب میرفتم.
 -من دوستت ندارم ولی..
 رفتم تو اسانسور. دکمه ی پایینو زدم هنوز در بسته نشده بود. که گفتم :عاشقتم.
 چشماش اندازه ی توپ شد. در اسانسور بسته شد. رفتم پایین. تا در اسانسور باز شد دیدم رسید بهم. نفس نفس
 میزد از پله ها دویده بود.
 -حالا منو سر کار میزاری بیا باهات کار دارم.
 منو هل داد تو اسانسور دکمه ی بالا رو زد.

....

امروز روز عروسی مونه یک سال از اون روزا میگذره کاوه لب مرز در حال فرار کشته شد.
دلش برایش نسوخت..

کاوه پدر و مادرمو از گرفت بود ولی در عوض بابکو بهم داد.
خانواده ی عموی بابک سهامشونو فروختن برای همیشه رفتن خارج...
....

لیلا-پاشو عروس خانم به چی فکر میکنی. داماد دم در منتظره.
-باشه باز تو دوباره عجله کردی.
آمدم دیگه.

سارا با کامران خودشونو برای عروسیم رسوندن.
سارا-چقدر ناز شدی.

-کاش مامان اینا بودن.

لیلا-الان وقت آبغوره گرفتن نیست ارایش خراب میشه.

-باشه بابا فکر میکنی همه مثل خودت هولن زود پریدی بغل سعید.

-تو هنوز آدم نشده. بی تربیت!!!

-من از اولم آدم نبودم فرشته بودم.

سارا- پاشو برو تا بابک خودش نیومده تو.

رفتم دم دربابت دم در منتظر بود با اون کت و شلوار مشکی فوقالعاده بود.

-بلاخره بعدکلی انجام دستورات فیلمبردار سوار ماشین شدم.

-سپیده چقدر خوشگل شدی حق نداری از کنارم جم بخوری.

-وا مثلا عروسیمه همش بشینم ور دل تو.

-اره وگرنه جور دیگه جبران میکنم.

-تو که همش تحدید کن.

-نه اتفاقا من مرد عملم.

بعدم خندید.

چقدر دوستش داشتم.

دوستت دارم تا وقتی نفس میکشم

دوستت دارم به اندازه همه ی کسانی که دوستشان داشتم.

دوستت دارم به اندازه ی قطرات باران.

دوستت دارم به بزرگیه دریا.

...

تو قلب سوخته ی مرا مرحم نهادی.